هو

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین کلمه که متکلمان عوالم لاهوت وناسوت بلسان حال وقال
بدان تکلم وترنم نمایند سپاس وستایش پیشگاه واجب الوجودیست
قادر وعلیم سبقت رحمته وسبغت نعمته که از قدرت کامله بیمنت
ترکیب دو حرف کاف ونون شادروان این حصار مینا را
از صحرای عدم بعالم ایقاظ وایجاد کشید واز اختلاط جواهر
ارضی وسماوی وجود انسان را که خلاصه موجودات ودیباچه
کائناتیست اختراع فرموده واز خلعت نفخت من روحی اورا مخلع
وبزیور فضل ونطقش مزین ومباهی داشت حکیمیکه در ابداع
بدایع آفرینش جزو جز وجواهر واعراض کائنات را از مجردات

وبادیات از فرش تا عرش از ذره تا خورشید چنان درجای
خود ترصیع داده که حکمای بلاغت کیش سرعجز بر در توصیفش
نهاده وشعرای فصاحت اندیش در تعریفش بنادانی مقر ومعترف
آمده اند* فظهر فی کل مقصد ورآثار قدرة عجیبة غریبة لا یبلغ
کنهها عقول العقلاء وفهوم العلماء واوهام الحکماء فکل شیء فی قبضة
قدرته اسیر) خامه سنائیسگر چگونه تواند در تحریر اوصاف کمالش
پردازد* که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده
من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله) لسان ثناگستر بچه
قدرت در تقریر حمد وشکر نعمایش کوشد* که وان تعدوا نعمة الله
لاتحصوها* آری ممکن که مایه نقص وزوال است هرچه در وصف
مقدس واجب گوید عین نقص ووبال است غنی محض راچه یارا
که اظهار هستی نموده از هستی آرا سخن راند جائیکه راز دان
لی مع الله اعتراف بعجز نموده زبان بکلمه لا احصی کشاید ژاژ
خایان کوی نادانی وهرزه درایان بادیه حیرانی راچه حد مقال
وخرخموشی چه جای مجال است* ما للتراب ورب الارباب

دل زکجا دین پر و بال از کجا (*) من که و تعظیم جلال از کجا
رورش آموختگان ازل (*) مشکل این حرف نگر دند حل

جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت نفسک * شعر
خداوند بالا و پستی توئی * ندانم چه هرچه هستی توئی
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیئ علیم
و تواتر صلوات و تحیات بلانهایات بر نخجور و ما ینطق عن الهوی
مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی * صدر نشین * وهو بالافق الاعلی
نور نخستین و قائل ؟ کنت نبیا و کان لآدم بین الماء والطین * محبوب
حضرت صمدیت و مقبول بارگاه احدیت زبدهٔ عالم کون و مکان
فصل مشترک بین نقطهٔ وجوب و مخروط امکان قدوهٔ انبیاء و اولیا
قافله سالار اتقیا و اصفیا دانندهٔ حقایق اشیا کماهی علت
غائی موجودات از ماه تا ماهی مؤسس قواعد دین مبین و متمم مکارم
اهل عرفان و یقین المخصوص بشفاعة العظمی محمد المصطفی علیه افضل

الصلوات و اکمل التحیات * محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست * فیا فوز من یهدی بنور ضیائه

ویا فخر من لعلوا سواء سبیله * و بر عترت طاهرین او سیما

بر گنجور جواهر زواهر معانی و دستور آئین سخندانی فهرست فتوت
دیباچه مروت کنج سخاوت شرح شجاعت شهریار تختگاه تاجدار لافتی
پادشاه بارگاه هل اتی وارث مرتبه هارونی مدرس مدرسه
سلونی جامع اصناف المعارف والحقایق قائل انا کلام الله الناطق
وصی بلا فصل و وزیره بلا عزل امیر المومنین وقائد الغر المحجلین
علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه * شعر
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر * خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
و بر صدیقه کبری و شفیعه روز جزا فاطمه زهرا سلام الله علیها
گر دور باش عصمت او خلق را نبرد * رجعت دهند سوی عدم شهسوار عمر
و بر دو امام مفترض الطاعه و دو شمع بزم خلقت و دو پروانه نور
وحدت و دو گوشوار عرش عزت الحسن والحسین صلواة الله
و سلامه علیهما و بر ائمه المنتجبین و اوصیاء المرضیین و شفعاء یوم الدین
سیما خاتمهم صاحب الزمان و خلیفه الرحمن بقیة الله فی الارض
و ناشر العدل فی الطول والعرض الحاضر فی الامصار

والغایب عن الابصار الحجة القائم المهدی والامام المنتظر

المرضی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین * شعر

سلام من الرحمن نحو جنابهم * فان سلامی لا یلیق ببابهم

اللهم وال من والاهم وعاد من عاداهم وانصر من نصرهم

واخذل من خذلهم وبعد بر رای معنی آرای ارباب

عقل وکیاست وضمیر بیضا تنویر اصحاب فهم وفراست که پیوسته

بتعقل وافی در افتتاح ابواب کنوز رموز ونکته دانی کوشیده وبتفکر

عمیق در بحور معانی تحقیق غوص نموده جواهر اسرار حقایق ولآلی

اصداف دقایق را در یافته مصدوقه * ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی

خیراً کثیراً گردیده یعنی حقیقت اشیاء را دانسته وفهمیده اند

واضح وروشن است که فصاحت زبان وبلاغت بیان را

که از توفیقات یزدانی وتاییدات سبحانی است بر هر حرفه وصناعت

مزیت واین متاع نفیس در بازار امکان از هر سرمایه وبضاعت

بارفعت تر است شعر صدرنشین تر زسخن نیست کس * دولت

این ملک سخن راست بس * امتیاز وشرافت بنی نوع انسان

از سایر موجودات امکان بواسطه همین قوه نطقیه وادراکات عقلیه است
وبس (شعر) درلغت عشق سخن جان ماست * ماسخنیم این طلل ایوان ماست * پس هر فردی از افراد انسان که تسلط وقدرتش
در انشاء کلمات فصیحه ووصول بادراکات عقلیه بیش صعودش از
حضیض عالم حیوانیت بمعارج ومراتب انسانیت بیشتر خواهد بود
هر که علم بر سر این راه برد (*) گوی ز خورشید وتک از ماه برد
وزن ومقدار این درشاهوار را جز خردمند کامل نداند وقدر
وقیمت این متاع گرانمایه را جز دانشمند عاقل نشناسد واز مضمون
حقایق مخزون * ان لله کنوزاً تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء
مشخص ومعلوم میشود که در عالم سخن جنس موزون وکلام منظوم
برتر والطف وصاحبان این فن اعلی واشرف میباشند

بلبل عرشند سخن پروران	(*)	بازچه مانند بدین دیگران
قافیه سنجان که علم بر کشند	(*)	گنج دو عالم بسخن در کشند

امّا بر نقادان رشته بلاغت وصرافان بازار فضل وبراعت
که واقف بردقایق وعارف برحقایق هستند پوشیده نیست

که جمال هر سخن موزون که بزیور تصنعات آراسته‌تر و غدار هر کلام منظوم که بیگگونه جامعیت و محسنات پیراسته‌تر است قلوب ادبای سخن سنج بمطالعه‌اش راغب‌تر و مشام معنی طلبان حقیقت جو از روایح حقایق و دقایقش پرعطرتر خواهد بود و هر سخن که مجرد تلفیق اسجاع و تطبیق قوافی بوده باشد فضلای سخن‌شناسش وقعی نگذارند و در شمار هرزه و فضولش گیرند شعر سخن کاو از سر اندیشه ناید * نوشتن را و گفتن را نشاید * سخن را سهل باشد نظم دادن * بباید نیک بر نظم ایستادن پس تفاوت بین اشعار و گفتار سخنوران از حیث فصاحت بیان و ذلاقت لسان و دقت نظر و حدت سخن و عذب عبارت و حسن صناعت و سلامت مبانی و جزالت معانی از زمین تا آسمانست که اسالیب اشعار و تراکیب گفتار هر یک بر این معانی و دقایق گواهی صادق و لسانی ناطق است تخمین اقارب با تحسین اجانب را در آن مدخلیتی نیست * پس از تذکار این مقدمه بنده حقیر ضعیف محمد آقا الذی اذا حضر لم یحسب و اذا غاب لم یطلب ابن مرحوم مغفور حاجی حسینعلی خان متخلص بوفا بعرض

خداوندان ملکت خرد وخدیوان کشور ادب رسانند که مقصود مرحوم والد
از انشاد این اشعار نه اظهار کمال بوده ونه کسب مال بلکه باقتضای حال
بمفاد* اِنَّ لِرَبِّکُم فِی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحَاتٌ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَهَا* گاه گاه که
از پرتو فیوضات غیبی واشعهٔ واردات لاریبی نهال ذوقش طراوتش
وزلال شوقش جوششی گرفتی بسرودن اشعار ومدایح اهل بیت
اطهار پرداختی وهمین را سرمایهٔ ایمان وذخیره برای جاویدان خود
قرار دادی من بنده هم نظر بخلوص نیت وحقوق ابوت آنمرحوم فقط
محض بقای اثر والتفات ارباب بصیرت ونظر چنانچه شیخ مصلح

الدین سعدی علیه الرحمه فرموده است	بماند سالها این نظم وترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جائی	غرض نقشی است کزما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی	مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی	وهم بفرموده خود مرحوم والد که میفرماید
همیماند در جهان آثاری زانسانی دهر	گر بماند انچنین افکار ابکار است و بس

اشعار ومقالات آنمرحوم را که اغلبش مدایح آل عصمت وطهارتست
بقدریکه میسور بود جمع آوری نموده جهة پیشکش حضور اصحاب فضل

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و حمد سزاوار خالق منان　　به اختصاص نه چون بر فلان و بر بهمان

ثنا و حمد پیاپی برون ز حد و شمر　　ثنا و حمد دمادم ز حد و حصر گران

ثنا و حمد پیاپی بدان عدد که بود　　بهر چه علم خداوند را احاطه بر آن

ثنا خالص از اغراض و خالی از اغراق　　برون ز حد و حساب و فزون ز نطق و بیان

ثنا خاصهٔ آن کبریا و عز و جلال　　ثنا درخور آن ملک لامکان و مکان

ثنا آن ملک رهنما که قرآنش　　بخلق آمده فرمان واجب الاذعان

ثنا و حمد سزاوار مالک الملکی　　که عرش و فرش ازو بندگیش در اذعان

ثنا و حمد سزای ملیک قدوسی　　که بیمکان و مکانی نه خالی است از آن

ثنا و حمد سزاوار خالق یکتا　　یکی که نیست دوئیش در عوالم امکان

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب
نه در خیال ملک نی تصور انسان

چه هر یکی که تو بینی بسی دو دارد و سه
نه همچنین بود این یک یگیست بی پایان

یگانه ایست معرا ز مثل و کفو و شریک
یگانه ایست مبرا ز چند و چون و چنان

یگانه ایست بدر کنه ذاتش از تعریف
یگانه ایست برون از تصور انسان

یگانه که بود عقل در شناختنش
چه پشه در دم صرصر چه مور در طوفان

یگانه که علیم است بر وساوس نفس
بر آنچه هست عیان یا ز ما بود پنهان

یگانه ایست منزه ز عیب و از هر نقص
یگانه ایست مبرا ز لغو و ز هذیان

یگانه ایست عری از لباس کذب و کید
یگانه ایست بری از جفا و از عدوان

یگانه که عزیز است از صفات کمال
بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان

بزرگوار خدائی که در جلالت او
همه عقول ملک و آدمی بود حیران

نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک
نه دست عقل بدانجا رسد نه پای گمان

وجود واجب و قایم است بر ذاتش
چه بر وجود عزیزش قیام کون و مکان

احد بود صمد و لم یلد و لم یولد
کراست غیر وی این وصفها و عزت و شان

صفات عالی و عین ذات حضرت اوست
نه غیر او بود این وصف از کسی شایان

کراست قدر که از قدرتش کند توصیف
که گرد نه فلک و ذات شان چنین دوران

بگردش افلاک مهر و مه شب و روز — که چون بنظم بود از قضای حق گردان

دو مشعل مه و مهر و چراغهای نجوم — پی ضیای شب و روز گردشان تابان

محیط بر همه جا و بهر مکان حاضر — ولیک نه فلکش از چنید و سرگردان

ببین در آینه عقل روی صانع خویش — سپس سپاس وی آر و بدین عطای گران

یگانه ازلی کاولی نبودش هیچ — یگانه ابدی بی‌زوال و بی‌پایان

بعقل و دل و هدایت مشیتش یکدم — گدا کند شه و شه را گدا و کفر ایمان

ولیک هیچ نه بی مصلحت بجز حکمت — نگر دمی بکند آن همین دیان

نگر مصلح بوده و گره نامش را — که خوانده است که حاجت روا شود بجهان

تراست محفل قرب ار بطاعتش گروید — وگر خطا رودت باز امید بر غفران

ز خاک سبزه برارد ز حبه خرمنها — چنانکه میوه ز چوب و ز سنگ آب روان

ز قطره منی آرد تنی بسان قمر — که دل گداز دشش از چهره چون مه کنعان

همه بنام ز وی نام ده بود نایاب — همه نشان ز وی و کس را ندهد نشان

یگانه که بود آگه از حوائج خلق — هر نفس ز بشر و ز فرشته و ز حیوان

همان نفس که دهد کامی از فلک بفلک — دهد جزای ستمکاری از یک عمان

چه رزق آدمی ارزاق مرغ و ماهی و مور — معین است بقدر یراز دمنان

به بحر جود نظر کن که نیست پیدایش — بغیر موج پیاپی نه سر نه بن نه کران
بهر چه مینگری نعمتست نعمت خوان — بهر چه درنگری رحمتست از رحمان
چنان بمرد رسد رزق از بر تعجیل — که سیل تا دامن از تیغ کوهسار دمان
برای مشکل از آن بیشتر که روآرد — بحل این سببی ساخته مگر آسان
بلای خلق هم از مصلحت شود نازل — که آن بلا برهاند ز صد بلای نهان
ز بر حکمت از آن تنگ کند اگه — که خانه تنگ بود در بسیچ کوه آن مهمان
رضا بده بقضا و نه تو چون چرا — که بر حکیم نشاید تعنت نادان
بچشم سر نشود دیدنش ز دیده دل — ز حسن به بین وز آن عرش و فرش ز احسان
عجب نه گر غم او دیده شود بی نور — چنانکه دیده یعقوب بر مه کنعان
هزار چون مه کنعان پی و چه یعقوبش — ز عشق آن مه تابان نه دیده وادی جان
چنانکه در غم عشقش وفا ز جان در خشم — گذشت یکسره و دل نهاد بر جانان
سخن ز عشق چه رانم چه خود همین دانم — که درد عشق نه آتش چاره نی درمان
ولی محبت او بر تو بیش از یعقوب — بود بیوسف خود بل بود دو صد چندان
مواهبش همه آن نیست کاید اندر وصف — محاسنش همه آن نیست آنچه گفتم بان
ز بس زبان به ثنائش که جمله اعضا — ز بس بشر همه اشیا چه آشکار و نهان

هزار گونه گنه را بتوبه بخشد | کرم ببین و عطا بنگر و نگر احسان

چنان گشوده در رحمتش که باشد باز | امیدوار از او با چنان گنه شیطان

سیاه نامه تر از من که دیده در عالم | که باز دارم ازین جود امید غفران

نه حد من بود اوصاف حمد و گفتن | بدین قلیل بضاعت ز طاعت و عرفان

چه پیش حق وی از وصف حمد این دفتر | بود چه کاه بر کوه گر نهی میزان

مرا کجا و ثنای شهیکه خاصانش | بغیر عجز نه انجا گشوده اند زبان

ولیک دوستی دوستان او آورد | مرا بگفتن این متنها بسی به بیان

که بحر جود چه شد موج زن برون انداخت | یگانه گوهر تابان تر از خور رخشان

محمد عربی آفتاب چرخ وجود | که آفتاب بود پیش نور او پژمان

کهی وجود دو عالم طفیل هستی او | کهی شفیع جهانی ز خجلت از عصیان

چه نور صبح ازل مهر چهر او پرتو | بتحت و فوق فکنده است بر زمین و زمان

ز پرده شاهد غیبی مگر برون آمد | ز ماه چهره بر افروخته محفل رندان

بلند نام خداوند پست نام هبل | بروزکار از او گشت و ماند جاویدان

شناخت می نشدی کردگار عز و جل | جلال وی نزدی خیمه گر بملک جهان

بنور علم و بآیات خاص و تیغ جهاد | بداشت اهرمنان را بطاعت یزدان

هدایت وی و تیغ علی جهانی را / نجات ز آتش قهر و داد شان بسوی جنان

علی عالی اعلا که غیر مدحش نیست / سراسر آیه قرآن و سورهٔ قرآن

علی عالی و زهرای اطهر و دو پسر / غیاث خلق بدارین و نه دگر ز پیشان

چهارده تن معصوم گوی سبقت را / زدند در ره حق ز انبیا و صدیقان

چهارده تن آزاده گوی جان بازی / زدند در ره حق از تمام جانبازان

چهارده تن پاکیزه از علایق دهر / ربودند گوی تفوق ز جملهٔ پاکان

برای خاطر این چارده خدا افراشت / خیام نه فلک بیستون بدین سامان

که هر یکی بیکی عصر بر بجای رسول / نشیند و نگذارد که بگسلد پیمان

فیوض حق متواتر بدو رسد و ز او / رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران

کنون که آخر عهد است و حجه آخر / ولی عهد محمد بود امام زمان

پدر ابو الحسن عسکری و جدهٔ جد / علی و فاطمه آیتش همین دو نام و نشان

بدست اوست مهمات نه فلک امروز / بدوست هفت زمین برقرار آبادان

بلای خلق شود دفع از شفاعت او / چه فیض حق بوی و زو بما بسر عیان

ز دیده غایب و در بر و بحر دارد سیر / خروج را بودش انتظار بر فرمان

که شرع عدل کند قطع ظلم از شمشیر / که بیخ بر کند ذو الفقارش از طغیان

خدا کند که شود در ظهور او تعجیل | از و تمام شود دین محکمش ارکان
همیشه تا بود از بهر پاس دین خدای | بدهر حجتی از کردگار بار بان
خدا نگهدار شیعیان امام زمان هردو جهان | خدا بر افطری باشد از ره رحمت

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و امیر المؤمنین صلوات الله علیه

بیار می که ز دریای بیکرانه جود | جهان مفلس دریافت گوهر مقصود
بیار باده که غواص بخت دهر آورد | همان دری که ز بحر کرم بدی موعود
بیار باده که بازار دهر را رونق | دهد از این گهر فروشش مخزن جود
جهان بی سر و سامان فتنه خیز که داشت | همیشه چشم براه عذاب عاد و ثمود
زمین سراسر از کشت و دیر و کنشت | زمانه یکسر گبر و دشمن مجوس و یهود
نهاده تحدی از کبر شیوه فرعون | گرفته کافری از ظلم پیشه نمرود
کنون زمانه نماید چنان که از این پس | شود ملایک افلاک را محل ورود
زمین بتکده‌ها را لبان صحن حرم | پی سجود حق آراید و کند مسجود
ز هر کنیسه بر آرد بهر صباح و مسا | بجای ناله ناقوس ذکر رب ودود
ز بیخ نخله جور و ستم بر اندازد | درخت عدل کند سایه گستر و ممدود
بهاره سبزه برویاند از چمن چو بهار | ره سپاه خزان را نجود کند مسدود

خرد فتاده بحیرت که برنخیزد هیچ — صلاح و مهر از این دهر فتنه خیز نبود

چو دید داده که خواهد جهان پسر شود — جوان و بخت موعود را شود محمود

که تا کهش ز فلک این ندا رسید که شد — مه ربیع و رسول مجید را مولود

فروغ اول و ختم رسل عطیهٔ حق — پناه عالم و آدم محمد محمود

شعاع نور ازل نوربخش ارض و سما — ضیا محفل غیب و چراغ بزم شهود

نبی مکی امی سلیل پاک خلیل — خلیل رب ودود و خدا را مودود

خدا نخوانمش ولیک خد قدرش را — فزون ز حد سخن دانم و برون حدود

مشیت ازلی ایجاد کاینات کمر — از آن ببست که آرد چنین شهی بوجود

وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم — وگرنه هیچ وجودی نمی شدی موجود

تجلی خواست کند آشکار ز ایجادش — کمال قدرت و الطاف خویش را معبود

شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و سحر — شکسته حال و نگون بخت و مضطر و مفقود

هبوط یافت سیاهی شام کفر چو کرد — بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود

سوار رفرف سیار عالم جبروت — امین ستر خدا جبرئیل را محفود

شب وصال براز و نیاز با معشوق — نشست و چنگ بگیسوش زد برغم حسود

نه نکته ز شهادت نهان نه سر ز غیب — که بی هدایت او عقل را شود مشهود

به هیچ روز دمی را تعاقبش مجاز / به هیچ شام گهی از قیام کرده قعود

ز حسن توصیفش گر تمام کون و مکان / دهی هنوز کم است از دراهم معدود

ز هر گذر که گذشتی شمامه اش بشام / رساند نکهت مشک و عبیر و عنبر و عود

از آن سپهر خم آورد پشت تا که فتد / بپیش پای جهانتاب عارضش بسجود

چو آفتاب که از مهر تربیت تابد / بخاک رهبر افلاک سایه اش ممدود

شفیع عرصه محشر در آن زمان که شوند / برای کیفر بد از قبور رقود

چو او است رحمت محض ار گذر کند صف حشر / سوی جحیم جحیم آتش آورد بخویش خمود

نجاتشان ز شدائد نشد جز از مهرش / خلیل و آدم و حوا و یونس و داود

بجان شرک زده آتش از دم شمشیر / بحلق کفر فکنده رشته های مفقود

قدر ز امر و ز اسیر قضاش در فرمان / ملائکش بگه رزم پاسدار جنود

مخالفش را باشد خلود در نیران / موافقش را باشد بباغ خلد خلود

مطیع شرعش در هر دو عالمست سعید / محب آلش در هر دو جا بود مسعود

خلیفه های گرامش ز بعد یکدیگرند / علی و آل علی چون جواهر منضود

بغیر آل پس علی تا محمد بن حسن / بجانشینی او مدعی بود مطرود

علیست جوهر عقل و علیست جوهر عشق / علی است جوهر جان و علیست جان وجود

علی است بحر کرم کان فیض منبع جود   علی است کوه سخا آفتاب گوهر جود

علی است کهف جگر خستگان دشت بلا   علی بخلق چو غیث است و تشنگان زرود

رواج یافته نام خدا ز شمشیرش   بریده تیغش شریان هر کفور و کنود

ز تازیانهٔ او این سمند سرکش کفر   گرفته ره سوی اسلام و گشته است ودود

علی به بحر بلا داد کشتی فرعون   علی بباد فنا داد قوم صالح و هود

حراستش بحصون نبوت است عماد   ولا منش بخیام شریعت است عمود

ز پاس او نکند حمله شیر بر آهو   ز بیم او نگریزد پلنگ از فرهود

بمهر و کین بردش نام چون نکوسازان   شود ولود عقیم و شود عقیم ولود

نهال دشمنش خصم را ثمر آن شد   که گشت عاقبة الامر در جحیم وقود

علی سپهر جلال است و آفتاب کمال   بر آفتاب که داند کشود لب به جحود

وفا بمدح علی بحر گر مداد شود   ز رفته مدح بسر بحر سر نهد به جمود

تو از علی چه مدیح آوری بدین طامات   اگر ز دوستی است این دو بیت بس بشود

ترانه دوستیش آتشی است اندر دل   که منطقی نشود بسیار حضور خمود

بیاره ویم ز مصطفی برای مراد   که از مراد نگردد کس از درش مردود

بزرگوارا من غرق نعمتم ز آن در   ولیک هستم نگرانم بوعده معهود

شکسته حالی ده ماندگیم در دو جهان
بر ضمیر منیرت همه بود محدود

عجب نه گر در تو دهد حیات به نحستی
شود سعید و پس از مرگ در شمار سعود

همیشه تا بود از ما گناه از حق عفو
همیشه تا نعم از وی ز ما سپاس و سجود

ز کردگار روزمار بر رسول و آل کرام
درود باد و تحیات تا بروز ورود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا و تذکره از سایر ائمه معصومین الی خاتم الاوصیا عجل الله فرجه

آتشی باز دم از آن قامت و عارض بسر است
که مگر نخله طور است و شرار شجر است

هر چه در گردش ساغر بود از عیش و نشاط
همه در گردش چشمان تو از شور و شر است

گر دو صد بار بسوزی و دهی خاک بباد
بار آتشکم ز غمت بیشتر از بیشتر است

هر گرا با مه رویت سر و کاری افتاد
سر و کارش همه با ناله و آه سحر است

ابلهی نیست که از تیغ تو ترسیزم نیست
مرد را صد خطر اندر پی کسب هنر است

کس بدریای غم عشق عبث پا نگذاشت
ترک سر کردن غواص برای گهر است

قدر درویش بنازم که بگرد کویش
هر کجا پای گذاری ز شهی جای سر است

خاک راهی بجز از رهگذرت در همه عمر
نشنیدیم که تاج سر و کحل بصر است

پر کیفان اگر از طلعت زیبا بیند
آنکه اول دهد البته براحت بسر است

خبری خواب و خور آدمی اندر پی جاه / عاشق از جاه بری بیخبر از خواب و خور است

عاقبت رهرو سر عشق بجز بیداری / خطر مرد هنرمند پس از صد خطر است

فتنه چشم سیه مست تو مدهوشم کرد / ورنه هشیارم از آن تیر بلا بر حذر است

هر شب از حالت چشمان و صف مژگانت / هر رگم بر تن رنجور دو صد نیشتر است

خجل از سرو قد و ماه رخ و زیبائیت / سرو کشمیر و بت چین و مه کاشغر است

آن دو جادوی بلاجوی نگاهت با من / فاش گویند میا پیش که خونت هدر است

غیرت طوطی از آن نطق که شهد آمیز است / غیرت حوری از آن لعل که تنگ شکر است

بشری سنگ ملک خاصه بدین نطق و لطف / گوئی از خاصگان در خیر البشر است

نور آفاق محمد که ستایش گر او / ذات فرخنده صفات احد دادگر است

اولین فیض که از فیض وجودش عدم / کاروانها سوی هستی ز پی یکدگر است

پرتو نور ازل باعث خلق افلاک / که منور ز رخش مشعله ماه و خور است

در دریای نبوت که دو کونش در کف / کمتر از مشت کفی در کف بحر خزر است

صبح شام قدم و شمع شبستان حدوث / که ازل تا به ابد نورش اثر بر اثر است

مظهر ذات حق ار خوانمش از حق نرسم / گر بر اوصاف بمانم تحقش مختصر است

خاتم خیل رسل خاتمه فیض اله / گرچه در کار نبوت ز همه پیشتر است

احد و احمد اگر نام بری دانی نیست فرقی از آنچه از آنند و بدلت کارگر است
عقل کلش همه خوانند ولی بی‌خبرند زانچه از عشق در آن شاه ز فالست و قرانست
عشق انداختن خویش که میخواست ز کوه عقلش این قبله و حج است و طواف حجر است
عشق آن زهروی عرش شکر ز خیال عقلش این شرع که بیرون ز خیال و فکر است
عشق آن طاعت او برد در شاهنشه عشق عقلش آن سجده شاهان که هنوزش بدر است
عقل و عشقش چو سرایم که خود آن شخص شریف عقل و عشقی است که آمیخته با یکدگر است
معجزاتش بود از مهر فلک روشن‌تر همه چون رجعت خورشید و چو شق القمر است
خاصه قرآن که ز هر سوره او مستر دو کون در بر خاصه کان چون مه و خور جلوه گر است
هر یک از آیه آن آیت حقیت دین هر یک از نقطه آن نکته از خشک و تر است
کی رسولی بی حجت بر اعدا خواند مه نگر دیده دو نیم آنچه بسوره قمر است
یا به نفرین نصاری سوی حق باهلش عهد را ماشده در مصحفش این مشتهر است
تن بی آلایش و بی سایه چو جان جبریل بلکه جبریل خود آنجا ز پیش اندر سر است
تن رسیده است بدانجا که گمر از میان گیرد و باز گره بر سر بند کمر است
آنچه گفتیم در اوصاف تنش بود و لیک وصف جانش ز بشر قصه عشق از حشر است
وصف جانش بود از حد بشر افزون‌تر ممکن از واجب و از بحر تشمر بحر است

لیک بر وسع خود از مولدش آرم تحفی | گر تو لائق نیم در پیشش این با حضرت است

عید مولود رسول است بگو با ساقی | گرمی کن که درین روز که مغتفر است

کن کرم زغم فلک زانی خورشید فروغ | تا برد از دل غمدیده هر آنچش کدر است

سالها بود جهان از همه خواری و شکست | حالش از مقدم این شه همه فتح و ظفر است

دشت چون وادی ایمن بفروغ از سوری | کوه از لاله فروزنده چه طور از شرر است

ساغر دوست لبالب ز شراب لعلیست | جام دشمن همه لبریز ز خون جگر است

سفری شد شب هجر و حضری صبح وصال | عیش در عیش مرا زین حضر و زان سفر است

صورتی شد ز پس پرده عیان کز جنبش | خلق عالم شده نقشی که به پرده صور است

شاهدی با رخ مه کرده درین بزم طلوع | که بر او مات مه چرخ و شه باختر است

همچو مقری پی برگردن سورهٔ اقرا | بر درش سجده کنان قمر یکتا را مقر است

فوج فوج ملک از عرش پی پاسداران | بهر طوف حرمش تا به زمین پر به پر است

باشش تا چند دگر تیغ کشد بر بارش | اسد الله که در معرکه چون شیر نر است

آنکه مستوفی دیوان زمین است و زمان | آنکه فرمانده میدان قضا و قدر است

آنکه خوانندهٔ توقیت بگلزار جنان | آنکه رانندهٔ جمعی بسعیر سقر است

آن غیاث دو جهان نفس پیمبر که جهان | نو نهالیست که آن جان جهانش ثمر است

باشش تا فاطمه آن بضعه اش آید بوجود — که بر عصمت و تقویش ملک در عبرتست

شافعهٔ روز قیامت که ز اهوال صراط — جز بامید ولایش نه امید گذرست

باش تا آید و گل گلشنش آید بدست — که شبیر است یکی نامش و دیگر شبرست

دو جگر گوشهٔ زهرا که گنه کاران را — آن یک از لخت جگر شافع و آن یک زبرست

باشش تا نه تن دیگر خلفش بعد خلف — ظاهر آیند ولی خاتمشان منتظرست

همگی نفس رسول و همگی نسل رسول — همه خُلق رسول و همه را آن سیرست

همگی غوث جهان و همگی شافع حشر — همه را فیض بر آفاق و بهر بوم و برست

باشش تا خاتمشان پرده بگیرد از چهر — تا سیه روی شود هر که بنوک دگرست

حاصل کون و مکان مقصد کلی ز ایجاد — کز او نخل وجود اینهمه با برگ و برست

تا کشد شکر از آنسان که ز حد افزونست — تا کشد مشرک از آنسان که برون از شمرست

تا شود دین نبی در همه آفاق سمر — تا بد افلاک نجوم و بزمین جانورست

شهد باری لب از مدح نبی حاجت خواه — ای که نطقت شکرین و قلمت نیشکرست

ای شهنشاه ملایک حشم و عرش سریر — که در افلاک و زمین نام بلندت سمرست

انبیا را تو از آن خاتمی و از همه به — که تو دین خدا ختم و ز تو مستقرست

با چنین منصب عالیش خلیل الرحمن — باز از نام بلند تو خلف مفتخرست

بو البشر را سبب عفو الهی ز خطا | همه دانند از آن شد که بر آتشه پدر است
گر بدامان تو شیطان نزند دست امید | من بر آنم که ز حق خلعت عفوش به بر است
گر بسنجند بمیزان عمل جرم مرا | الس نگوید که بر ابلیس گنه انقدر است
با همه بار گنه دست چو بر دامن تست | از عنایات حقم نخل طمع بارور است
نظری کن ز کرم چون توئی آن ابر کرم | که بر شحه تو همه تشنه لبان را نظر است
گر ترحم نکنی وای بر احوال وفا | خاصه آندم که عدو حاضر و محضر است
در همه ورطه نظر باد بر بس از همه ضر | خاصه در حشر که جز مهر تو نی نفع و ضرر است
شکر لله که از الطاف خداوند بدل | مهر مهر تو و آل تو بی حد و مر است
لله الحمد که از اکرام تو ام کار جهان | سکه بر زر ز زر و از صنم سیمبر است
لیکن از رنج تنم شکوه بسی هست ز بخت | صحتی بخش که کار از کف طاقت بدر است
تا بود حجتی از حق بجهان در همه عصر | تا کند نهی بد آنکس که بجهل و بطر است
از در دست هیچ پناهنده مباد المحروم | گر چه جرمش چو من افزون ز شمار مطر است

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

خیز تا آب خضر از لب ساغر گیریم | عمر جاوید ز خاک ره دلبر گیریم

با همه مفلسی از دولت شاهنشه عشق — همه شب بزم جم و جشن سکندر گیریم

منت از بخت بسی باید و مهلت از عمر — تا وی اد دل از شاهد و ساغر گیریم

جامه شوق به بر دامن همت بکمر — پا بجا لم بزده تا دامن دلبر گیریم

این دو روز دگر از عمر خدا گر خواهد — در کف آریم یکی دلبر و در بر گیریم

صوفیانه پس دمی غمی از دل بزدود — ساغری نیز چو رندان قلندر گیریم

وامن دختر رز را پی تزویج نشاط — نیز پس پرده بهر مجمع و محضر گیریم

از پی تهنیت دختر رز رقص کنان — دف و رودی بکف و عود و مجمر گیریم

باده از دست مهی خانگی مهر جبین — هر نفس در پس هر کوچه و معبر گیریم

رغم را پهنیز صراحی بکف از معبر عام — گذر آریم و ره معبر دیگر گیریم

پای کوبان ز در میکده تا ساحت باغ — از کف لاله رخی باده احمر گیریم

از رخش رنگ و ز قد جلوه چه آید در باغ — بهتر از این گل دلبر و صنوبر گیریم

غمزه نرگس مستش جگر انسان بدرد — که ز بیم مژه اش دامن خنجر گیریم

باده گر تلخ بود از پی تغییر مذاق — بوسه زان لب عوض پسته و شکر گیریم

باده صاف که تابد چو فروغش تضمیر — گر دل ذره بود مهر منور گیریم

باده هوش فزائی که ز استغنائش — تخت جمشید و پر مور برابر گیریم

باده شوق فزایی که از اوراق خیال | هر دم از مدح شهی خامه و دفتر گیریم
هر غلامی ز شه خویش مدیح آرد و ما | مدح شاهنشه مان خواجه قنبر گیریم
علی عالی اعلی که همین ذاتش را | باعث خلقت این طارم اخضر گیریم
بنده خاص خدا آنکه پس از پیغمبر | از خلایق همه اش افضل و برتر گیریم
پیش چوگان قضا قدرتش این کون و مکان | همچو گوئی بکف لطمه مسخر گیریم
آن ید الله اعظم که در اوصاف کمال | نقش حقش که و که نقش پیمبر گیریم
مطلع فیض ازل مشرق نور ازلست | بلکه خود فیض و همش نور مظهر گیریم
قبرش گر دگر جانب دریا گذری | که زمینش همه زانجا در و گوهر گیریم
دشمنش در دو جهان خوار و زبون میخواهیم | دوستش را همه جا صاحب و سرور گیریم
گر بصحرا گذرد دلدلش از مین قدم | خاک از آن همه چون توده عنبر گیریم
چون گشاید پر شاهین عدالت از هم | باز را در خطر از صعوه کبوتر گیریم
تا رود مشرکی حکم قضا را و قدر | در کابش نگران از من و اکبر گیریم
هم محبت خدا را و همش محبوبست | مدعی را عدوی خالق اکبر گیریم
او شفیع است به امت نبی هست و هی | لیک بی فاصله و شافعی ابتر گیریم
شیر حق را چه زیان گر خری از دین بگذشت | ننگ باشد سخن از زان سگ کافر گیریم

با چنان شوکت و قدرت چه تفاخر گو را … قاتل مرحب با فاتح خیبر گیریم

با حجش با چنین ضیغم که بمیدان شمریم … ذوالفقارش بگه معرکه اژدر گیریم

پیشتر زانکه بهیبت آورد از بهر عدو … خصمش افتاده بمیدان تن بی سر گیریم

همچو روباه گریزد اگرش چاره بود … گر حریفش بگه رزم غضنفر گیریم

میکند آرزوی مرگ برزم از تیغش … گر مبارز دو صدش عمرو دلاور گیریم

پیش دستش بگه جود نیسان ابر خجل … منفعل بحر زند کان خجل از زر گیریم

روزی خلق جهان را چو تقدیر اله … از سر سفرهٔ او رزق مقدر گیریم

آن یگانه گهر عرش که در بحر جلال … کشتی نه فلکش را خس مضطر گیریم

مظهر دین حق و مظهر اوصاف حقیقت … بلکه او را مثل مظهر داور گیریم

نه مرا حد فزون تر ز حدیش باشد گفت … نه صلاح است که از پرده سخن بر گیریم

عید مولود رسول است و زشاهان دول … باید از فخر زند اخیش افسر گیریم

عقل گفتا که علی نفس پیمبر باشد … مدح حیدر عوض مدح پیمبر گیریم

خاصه آندر که عالی که ثنائیست شدن … جز که از مهر علی قائد و رهبر گیریم

رقم از مدح علی زن که رقم بهر نجات … هم ز حیدر هم از آن سبط مظفر گیریم

پس دعا و تحف کرد و بصد عذر نوشت … این حکایه که بباید همه از بر گیریم

ای شهی گر کرمت با همه جرم رواست   پیشتر طرهٔ حور از صف محشر گیریم

مجرمانرا همه گر ز آب جحیمست شراب   با می کوثر از ساقی کوثر گیریم

با امید خط عفوت بگناهان قدیم   هر شب از تازه نگاری گنه از سر گیریم

گردمی همچو یکی صوفی نالان بی عذر   با صد اکراه ره مسجد و منبر گیریم

یکدم دیگرش از وسوسهٔ نفس عدو   با دف و نی ره میخانه و منظر گیریم

گر ز رحم نکنی جنت و کوثر از ما است   ورنه کو تا ره آتش چو سمندر گیریم

گرنه ابر کرمت فیض دهد در این دشت   چه ثمر از لب خشک و مژهٔ تر گیریم

گرنه ما در کنف ظل تو هستیم رواست   کین همه غم بدل از چرخ ستمگر گیریم

گرنه انجا تو شفیعی ز که خواهیم نجات   ورنه انجا تو خدیوی ز که کشور گیریم

گر ترشح نکند رشحهٔ فیضت که ز مرگ   ای بسا خون بدل از دیو مزور گیریم

گرنه خورشید رخت چهره فروزد در قبر   ای بس آفات که از قلب مکدر گیریم

یکجهان خلق سیه کار چه داریم دگر   جز که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم

تا نگردیم ز درگاه تو نومید شها   ذیل شبیر شفاعتگر و شبر گیریم

تا بود ذکر ملایک همه تسبیح اله   تا فروغ قمر از مهر منور گیریم

با خطر دوستت از رحمت داور نگریم   در خطر دشمنت از گردش اختر گیریم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

قصیده شکوی در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکانست / که خود تحمل هر یک برون ز امکانست

از احتمال بلائی چنین خدا داند / که دل لبالب خون و مرا بلب جانست

نه میل باده نه دل سوی ساده دارم / نه ام هوای تفرج بطرف بستانست

نه صوت چنگ کشد دل نه نغمهٔ نی و عود / نه بانگ مرغ و گر خود هزار دستانست

نه سیر باغ کنم آرزو نه سایهٔ بید / نه ام هوای شمیم گلست و ریحانست

اگر ز سوز جگر پرسی و چرا خاموش / بپرس زانکه در آتش فتاده سوزانست

گریخت عقل چو دید این همه بلا بر من / که عاقل آری از هر بلا گریزانست

ز سیل حادثه دیگر نه صبر ماند و نه دل / بیا بخانهٔ ما و ببین چه ویرانست

مپرس حالت آن دل که زیر کوه عظیم / بگاه سیل بلا خفته غافل از آنست

مپرس حالت آواره که در بر و بحر / چو کاه در کف باد و چو خس بطوفانست

مپرس حالت آن دل که در کشاکش ام / اسیر نفس و گرفتار خیل شیطانست

اگر ز نور خرد رست از کف اینان / ببرد گوی و گرنه رهین حرمانست

ز غم و ذل بپایی ز مهر و کین فلک / بمن برای توئی امتحان دورانست

اگرچه دیو عدو گشت همچو مار سیه / ولیک مردم دشمن بسان ثعبانست

ز هر طرف غمی و رنج تن غمی دیگر / ز هر طرف روم از بهر سود خسرانست

ز حال تن چو بپرسیدیم که از توالی رنج / چو نیک بنگری پر استخوانی انبانست

غم زمانه که سامان پذیر گویی نیست / امور دار بقا هم نه رو بسامانست

دل ضعیف بچنگال گرگهای چنین / چو صید بسته بچنگال شیر غرانست

مگر بهر که دل افسرده همچو من باشد / کشیدن همه جور زمانه تاوانست

مرا سه حالت چندی دگر ز رای خرد / که پیر دی و بیم نشیب بخت بیمانست

نخست از همه امید رحمت از یزدان / که در دو کون همینم ذخیرهٔ جانست

دویم از آنچه بود خوف از جرایم خود / که الحق این تن من مستحق نیرانست

سوم که جان گرامی نثار نامش باد / نهایت همه آمال عشق جانانست

اگرچه عقل در ادراک هم نمود بعشق / ولیک خویش در انحال مات و حیرانست

بدان خدای که در اختراع پست و بلند / یک از صنایع او این بلند ایوانست

بدان خدای که در خلق بنده افزون تر / ظهور قدرتش از خلق چرخ و کیوانست

که عشق او به تن و جانم آتشی دارد / که شعلهاش همه اندرون استخوانست

چنان بگردن جان بسته ام کمندش را / که رشته هاش همه در عروق و شریانست

ولیک با همه این محنت و غمی که مراست
همه نصیب من از عاشقیش هجرانست

چو کار سخت شد از این محن که بشمردم
در این حکایه که از راستی نه بهتانست

بخت حالت و وقت سحر نهادم سر
بخاک درگه آنکس که حال گردانست

که ای تو از فضیلت برون ز حد و عدد
بهر مطیع و بهر کوچه من بعصیانست

اگرچه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست
ولیک غمزده طاقتش بپایانست

که ناگهم ز سروش این ندا رسید بگوش
که از نوای خوشش دل هنوز شادانست

که شاد باش که از امر خالق یکتا
غیاث خلق دو عالم علی عمرانست

از این اشاره نوشتم بپادشاه نجف
همین قصیده که از روی صدق و ایمانست

که ای ز خلق وجود تو منتی بجهان
بخلق هر دو جهان از خدای منانست

به امر تو نگران بر درست قضا و قدر
بعادتی که حشم را نبرد سلطانست

نگاه جود تو گفت راز دم به ابر مثل
ولیک این مثل از شخص کور نادانست

چرا که دست تو بخشد گهر به محتاجان
عطای ابر بصحرا و کوه بارانست

ز درگه تو کند کسب نور تا خورشید
بهر صباح بگرد درت بجولانست

ز سفره تو همه کائنات روزیخوار
اگر وحوش و طیور است یا که انسانست

به پیش بحر جلال تو کشتی افلاک
چو زورقی بکف بحر گاه طوفانست

نه ممکنی تو نه واجب که با چنین اوصاف / ز ممکنات جدا و جدای از امکانست

بشر بگویمت البته منیت چون تو بشر / بشر نخوانمت البته بیم طغیانست

بعهد تو نکند ظلم باز بر گنجشک / بروزگار تو بر گله گرگ چوپانست

ز پاس تو به نیستان هژبر در عهدت / ز بخت خویش خروشان ز چنگ و دندانست

بگرد این کره مستقر هفت زمین / بحکم نافذت این نه سپهر گردانست

نمی شناسم از این خلق آسمان و زمین / که جز وجود تو منظور حی سبحانست

اگرچه جان گرامی گران بود لیکن / برای دوستی تو هنوز ارزانست

شرنگ کینه ابلیس آن سیه رو را / شراب دوستی قنبر تو در بانست

قسیم رزق و شفیع گنه توئی بدو کون / وگرچه پاک ز اسراف باز عصیانست

چو خاک درگه تو عمر جاودان بخشد / چو آبروی دگر هر آب حیوانست

اگرچه بعد پیمبر تو افضلی بر خلق / ولی بدعوی او طاعت تو برهانست

توئی وصی بلافصل و نفس پیغمبر / همین دو صحبت دین را چهار ارکانست

ز تیغ تست که دین می گرفته رواج / خدای داند و خلق این نه کار پنهانست

ز بیم تست اگر مشرکی تقیه کند / ز تیغ تست اگر کافری مسلمانست

نگاه دقت بر دشمنت صف میدان / ز بیم قهر تو مانند تنگ زندانست

بروز معرکه خصم ترا قضا گوید
شکسته وار بر او شیشه‌ات بسندان است

بحلقه‌های زره‌های رفت چون نخجیر
دم بلارک تو همچو تند سوهان است

بروز رزم به پیش مبارزت کرکس گشت
برای طعمهٔ خود یک دو روز مهمان است

بجسم هر که زدی رمح قوت مرغان
بفرق هر که زنی گرز خاک میدان است

ترا که نام یدالله بود ز قدرت تو
هر آنچه شرح توانم نوشت هذیان است

چرا که همچو منی از جهان جلال و کمال
هر آنچه مدح کند فضل خیت نقصان است

مرا چه حد که براندر کهی گذارم سر
که بهر فخر برادر جبرئیل دربان است

محاسن تو همه آیه‌های توریة است
مکارم تو همه سوره‌های قرآن است

نگویمت که خدائی ترا به امر خدا
بما سوای خدا هر چه هست فرمان است

الا شها که توئی دستگیر خلق جهان
ز پا فتاده‌ام اینک زمان احسان است

توئی که نام تو حلال مشکلات آمد
کدام مشکل کز لطف تو نه آسان است

توئی که نام تو دیباچهٔ قنوت را
بقول عارف و عامی خجسته عنوان است

ترا که بحر کرم نام گشت و کان سخا
ترا که بحر خجل منفعل ز تو کان است

چه سان روم ز درت نا امید چون فرمیت
که دل بمهر تو سپردن و جان گروگان است

نه حاجتست مرا از تو ای شه کونین
اگرچه همچو منی مستحق خذلان است

درا دلست شفاعت برای ظلم و گناه
که در میان من و خلق و فرد و با گست

دوم نجات دو کونست خاصه صحبت تن
که خاطر از غم و از رنج پس ز بیا نشست

سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری
خصوص آنچه دم نزع قصد شیطانست

اگر قبول وفا چامه ات قند خوش باشد
که در دو کون همه کار تو بسامانست

و گرنه وای بحال تو و آن گرانی بار
که از گناه تو در حشر نزد میزانست

مکررست قوافی و شایگان باری
میان گنج گهر چند دانه مرجانست

سخن بقدر سپردم و گر این اشعار
بمدح تو مشتمل زمره است و گر مانست

همیشه تا ز تلطف وفا فزاید دوست
همیشه تا ز تملق عدو به طغیانست

ز هر دو عالم یارب بود برخوردار
هر آنکه دوست بود همچو من بکیهانست

ز لبس عاقبت هر دو کون عریان باد
هر آنکه از سمت دوستیت عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روزگاری عجب و آب و هوائی عجب است
که جهان را می و مطرب نشاط و طرب است

منور از طرف شرق نسیمی بگذشت
خرمی یابد از آن گرچه جهان دو حلب است

با دنو ز در بود یا سپه جم که از آن
لشکر دیو و دد بهمن و دی در هرب است

زاغ از باغ شد و مست بجایش بلبل
نعره زن بر سر هر شاخ بلهو و لعب است

سحر از دشت هوا عنبر و نقاشی آب — گر شقایق چمن آتشکده مذهب است

راستی از سمن و لاله توان گفت که دشت — خجلت دکهٔ صراف ز سیم و ذهب است

گوئی از ساحت فردوس وزد باد بهار — همچو طوبی ز چه هر سرو طری هر خشب است

نخل اگر بار نیاورد در این فصل چه باک — سرو بالای دلارای تو نخل رطب است

طوطی از عشق خط سبز تو گویائی یافت — سار بر یاد سیه زلف تو مسکین سلب است

شبی از چهره بهل برقع و در کو بر در است — روزی از موی گشا بند و بفر با که شب است

از دم تیغ تو گر من بگریزم نه عجب — زانکه تو ناز کنی از پی قتلم عجب است

گرچه بادام توان بخشد عناب شفا — همه بیماری من لیک از آن چشم و لب است

لب از آن منطق شیرین پی سحر است و فریب — چشم از آن گردش مستانه بقصد نهب است

چشم تو مست و من از گردش چشمان تو مست — نه عجب گر ز دو مست اینهمه شور و شغب است

لیکن این شور نمی اندر تو ز ناز است و غرور — در من غمزده از جذبهٔ عشق و طلب است

حالیا عید صیام آمد بطلب جامی راح — آنکه چون روح نفاذش بعروق و عصب است

گر نباشد ز بن تاک سر چشمهٔ خضر — آب خضر از چه روانبخش چو آب عنب است

ساقیا جامی از آن آب عنب ده کامروز — آتشم از همه نور و فروزش لهب است

گرچه هر ماه ربیع از پی تهنیت و لیک — واجب افزون بود این سال که ربیع در رجب است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

گر ربیع و رجب از بهر تفاخر خیزند / پیش این فخر فرودون تر به رجب منتسب است

زانکه گر رجب وقت بعثت است ولی / خود رجب مولد سلطان سر رجب است

علی آن شاه سواری که وجودش ز عدم / جنبش قافله کون و مکان را سبب است

از پس پرده شد امروز حجاب آمده فاش / گرچه قدر شبش چو شب قدر ز ما محتجب است

نور حق شد بجهان فاش چو خورشید فلک / گرچه خورشید چه چهر باهمش اندر طلب است

همه دانند که این شعشعه از خود خورشید / هر سحر که ز طواف در او منکسب است

هر کجا بود شمن یا وثنی از نامش / شده منکوب یکی وان دگری در نکبت است

زدن تخته و ناقوس و نوای راهب / در کلیسا متبدل به دعا و خطب است

سر حق نفس پیمبر بد ز هفت و چهار / بل بهر هفت و چهار و به فرزند اب است

جانشین نبی و صهر وی و باب علوم / شافع روز جزا فارج هم و کرب است

ناصر دین حق و کاسر لات و هبل / تیغ دست نبی و تیر دل بولهب است

مهر مسکین ز رشش پیش جلالش گردن / پیر بشکسته ز بار گران منحدب است

همچو خورشید درخشان بر این خاک کدر / قبه اش در بر این خیمه زرین قبب است

آفتاب فلک جود که از فیاضی / آفتاب فلکش کم ز سها در حسب است

مهربانی که بری آلایش من و تقصیر / خلق آفاق ز خوان کرمش در خصب است

جنت و نار مهیا شده از مهر و نهید ... آن یک از لطف وی و آن دگرش از غضب است

نخبهٔ جملهٔ خلایق که ز اوصاف کمال ... از پی پاک پیمبر بر حق منتسب است

گر دو جام دگرم لطف کند ساقی بزم ... گویم از نور دگر چند طرب در طرب است

غالب آن است که از نور از آن شد میمون ... که بر و صفحهٔ آن شیر خدا در غلب است

مگر از نور بر او زنگ بغدادی نیست ... که جهان یکسره آزاد ز زنگ و عنب است

منت حق به سر خلق جهان از خلقش ... بر عجم منت اعراب که او از عرب است

مادر دهر اگر فخر کند بر پسری ... که برازنده‌تر از وی ز حسب یا نسب است

خبر از معدلتش بحر ندارد گویی ... که به طوفان گهی و گاه دگر در حبب است

رفته رنگ از رخ مهتاب به عهدش از پی جنبت ... پرچم رایت شاهیش مگر از قصب است

تا نیاید به نیستان پی کیفر آهو ... شیر چون مور پناهنده به ثقب قصب است

صاحب تیغ دو سر پیل‌کش و اژدر در ... لافتی منقبت و فارس حیدر لقب است

کند از بحر غضب حملهٔ نهنگش چو بخصم ... کوه آهن چکند گر پی نعشش لب است

قاتل مرحب و عمرو است و سران ابطال ... فاتح خیبر و مفتاح ظفر در حرب است

چند با شیر حق ای خصم کنی روباهی ... خود چه از هیبت او شیر و شتر تن به تب است

شیر حق را چکند شیر عرین تا چه رسد ... روبه لنگ جگر را که رهین کلب است

قدر دوی خواست کند طبع بیان عقلم گفت / حاصل از گفت و شنیدن چه بگه جز تعب است

آری ای آیت حق هرچه تو صفت چه وفا / دم زند با همه آداب برون از ادب است

لیکن از فرط که سوی تو نخست دو جهان / مشتغل است ز مدح تو اگر منتسب است

تا العاقبت بود از او دوی و همسر را / تا ثمر در شجر از برگ و شکوفه عقب است

از شجرهای طبع میوه بود دانش هر گو / چون من از عشق و مدیح تو نشور و شغب است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

ز گل و بلبل و نه از تو دلی است گزیر / خبر که دل آگه شد بلبل بیچاره صفیر

جو نوا ز جرعه من ننشیند برد نقصان / همچو تقدیر که اسیر گزیند برد تغییر

حلقه حلقه کنی از زلف که صید لیلی را / ببری عقل و بخلقش بگذاری زنجیر

صبر کم اند و بسیار از این دو فلک / رزق مقسوم من آمد ز قلیل و ز کثیر

خبلها را همه صلحی است در آخر چون است / که تو با هر که در افتی نبود صلح پذیر

دلم از بند علایق شد از اندم آزاد / که بزنجیر غم عشق تو گردید اسیر

تیغ و بگیرنگش از قهر که دارد تا پر / این دل از غمزه از غمزه ابروی تو تیر

عنبرتی نیست که خال تو فشاند عنبر / عنبرتیست انکه وهد خاک رهت بوی عبیر

لشکر خال و خطت جمله آفاق گرفت / چو سپاهی که کند مملکتی را تسخیر

گرچه جز بر تو جز هست ولیکن نباید
نظری با که بدانند نداری تو نظیر

فتنه پر تلخی و شوربتان فرخار
عبرت کاشغری غیرت سمرقند و کشمیر

هم اسیر فتنت شیر فلک در گردون
هم شکار نگهت آهوی چین در نخجیر

مطلب آنستکه دستت رسد بر سر ما
یا که خواه رسد یا رسید با شمشیر

گر ببخشی کلهم در دو جهان سلطانم
ورنه در هر دو جهان عاجز و مسکین و فقیر

ور زنی تیغ نگیرم سپری پیش ولیک
شکوه ات را برم پیش شه خیبرگیر

علی عالی اعلی که خدای اکبر
کرده از ایجاد وجودش بجهان فضل کبیر

آن طرازنده گردون که ز مهرش تابد
آفتابم فروزنده تر از خور بضمیر

آفتاب فلک جاه و ملایک اربان
میر انجم حشم و پادشه عرش سریر

بر سر سفره او خلق جهان روزیخوار
چه وضیع و چه شریف و چه کبیر و چه صغیر

باعث خلقت افلاک و برون از افلاک
خیمه سلطنت افراشته چون مهر منیر

خیمه سلطنت از آن زده ز افلاک برون
کان سراپرده بزرگ آمد و افلاک حقیر

علم او بحر بود فهم خلایق قطره
قدر او کوه بود رتبه گردون قطمیر

نطفه اندر رحم مام معطل ماند
گر ترحم نکند عزم ویش بر تصویر

یارش ار ذره بود طعنه زن خورشید است
خصمش ار کوه بود سنگ کم آرد در نقیر

قدرش ار گفته‌ام خواهم نکاهد هیچ کم ‌ ‌ ‌ ‌ گاه با کوه و به آهن چکند شب خمیر

گوئی امروز به حجر گرم سپهر نعمان ‌ ‌ ‌ ‌ دجلهٔ باده روانست سوی خم غدیر

یا پیمبر پی تعیین وصی کرده نزول ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آن ناحیه بر امر خداوند خبیر

یا که جبریل امین از بر خلاق ودود ‌ ‌ ‌ ‌ مژدهٔ مغفرت آورده بر آن جم غفیر

یا عمر آمده در پشت سراپردهٔ شاه ‌ ‌ ‌ ‌ همه بخ‌بخ لک بر لب بهزاران تزویر

یا که شد سر ازل فاش و چه خورشید بنجوم ‌ ‌ ‌ ‌ آن شه کون و مکان بر همه آفاق امیر

آری از روز چو محشر شمرد حیدر مهر ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خور گفت ندیدم بود البته ضریر

ای که از همت تو سنگ شود لعل بکوه ‌ ‌ ‌ ‌ وی که خاک از نظر پاک تو گردد اکسیر

از تو شد معرفة الله میسر در عالم ‌ ‌ ‌ ‌ وز تو شد دین نبی در همه آفاق شهیر

باب علم از تو چه مفتوح بود باید جست ‌ ‌ ‌ ‌ از تو هم معنی قرآن و همش از تو قبر

شد غلط باز که تو خویش کلام الهی ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه خود حرفی و صوتی و توئی خود تفسیر

تو ولی اللهی و قاسم فردوس و سقر ‌ ‌ ‌ ‌ تو بری سوی جنان و تو فرستی بسعیر

ار بگویند خدائی تو نه گرچه خدای ‌ ‌ ‌ ‌ لیک بر خلق خدا جمله علیمی و قدیر

از ازل تا به ابد گر به ثنایت اشیا ‌ ‌ ‌ ‌ لب بر آرند نباشند برون از تقصیر

من که باشم که بمدح تو شوم مستطر ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه در شعر شوم شهرهٔ دوران چو ظهیر

هم مسیح از مدد فیض تو جان بخش لبش
هم کلیم از تو بطور است همه صاحب تقریر

هم بباغ از تو بروید گل و هم خار بدشت
هم هزار از تو کشد نغمه و هم زاغ نفیر

گرمی و سردی ایام ز تو در غم و سوز
سردی و گرمی آفاق ز تو در دی و تیر

هم نجم از تو بجوشد می و هم عشق بدل
هم نشاط از تو زند دل خیزد و هم آه و زفیر

هم بصر از تو چشد لذت حسن رخ یار
هم نگار از تو بیکغمزه برد عقل بصیر

گر نه هم دست تو با ابر مشاکل گه سخا
کس کجا دیده که همبار بود ابر مطیر

هر که در جنگ تو آید نه دلاور باشد
هر که از جنگ تو بگریخت شجاعست و دلیر

از کمال تو بود خالق اکبر آگاه
وانکه در مهر تو زد بر همه عالم تکبیر

عافیت از تو به بیمار رسد نی ز دوا
گرچه گه گه بدوا نیز به بخشی تاثیر

عافیت گر دهیم نیست شها از تو عجب
که تو در عافیت خلق نیاری تاخیر

خاصه در عافیت نامه سیاهی رنجور
گر جوانی شده در درگه امید تو پیر

گر همین رنج تنم بود چه غم بود شها
حکمم با همه اندوخته نفس شریر

آدمیرا اگر افزون بود از حد غم و درد
تو بهر درد دوائی تو بهر غم تدبیر

درصف حشر شفیعی و در این ورطه مغیث
چون شود دست بری چونکه شود دشمن چیر

گر بگیری تو مرا دست زهی بخت بلند
ورنه از پای چو افتم من و صد رنج و زحیر

ای که یک نام تو شد بحر کرم بهر خدا — من طوفان زده را در دو جهان دستگیر

ز غم غداری گردون تو قدح گیر و فا — خاصه با مهر علی خاصه در این عید غدیر

تا رسد از پی غم شکر و شادی هر دم — بر خلایق ز پی حکمت و حکم تقدیر

کاسه خصم تو لبریز ز خون باد و ز زهر — جام یار تو لبالب بود از شکر و شیر

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از باد بهار و ابر آزار — شد باز بهشت عدن گلزار

دریاست تو گوئی ابر بارد — مرجان و گهر بدشت و کهسار

چون دکه جوهریست بستان — از لاله و ضیمران و گلنار

گوئی که بود ز روشنائی — آب خضرش روان در انهار

بر شاخه گل نشسته غمگین — بلبل به هزار ناله زار

که صوت تذرو و از بن سرو — که از سر کاج نغمه سار

از هر شجری شکوفه تابد — چونانکه ز کوه طور انوار

چون مغبچگان بگرد آتش — در زمزمه بلبلان بگلزار

شاید که ببوی مریم آید — روح القدس از جنان طلبکار

سنبل شده همچو زلف دلبر — ریحان شده همچو خط دلدار

از هر طرف از پی طرب خلق | سوی چمن از سرای خمار

بر جا صنمی میان جمعی | افروخته همچو شمع رخسار

زیبا بت من که میبرد گوی | در دلبری از بتان فرخار

چون سرو چمیده به سیر بستان | کس دیده کجا به سرو رفتار

انداخته با هزار دستان | از طره بطرف دوش زنار

شاخ تنش ز باد لرزان | چون شاخ گل از نسیم اسحار

سحاری جادوان بابل | شوخ کند ز چشم سحار

هاروت ز چشمکان جادو | در چاه ذقن کند نگونسار

بیمارم و خواب در سرم خفت | زان نرگس نیم خواب بیمار

نبود بدلش اثر ز آهم | بر سنگ نمیرود چو مسمار

زان تنگ شکر نماند در شهر | از بهر شکر دگر خریدار

هیچش نبود خبر ز دردم | تا خود نشود چه من گرفتار

خوی از رخ وی چکید و میبرد | صد رشک از آن گلاب عطار

دل میبردم ز وضع گفتن | جان میدهدم ز طرز گفتار

خون ریزدم از خدنگ مژگان | در خون کشدم ز چشم خونخوار

ابروی کجش ز خون چکانی — چون تیغ علی است در پیکار
کفتی تو علی و زدی ز عشقش — تیریم بسینه تا ابو فار
معشوق من و هر انکه دارد — با عشق بسری سری هشیوار
مطلوب دل هر انکه بیند — در خود طلبی ز خود خبردار
شاهی که به بندکیش دارند — سرتاسر کائنات اقرار
شاهی که بداوریش بگزید — از بعد نبی بخلق دادار
سر ازلی که نیست مخفی — یک نکته زدی نهفتان ز اسرار
بر خیل ملک شود سرور — بر فوج بشر یگانه سالار
ای باعث آفرینش کون — ای کون و مکان ز تو پدیدار
خالق توئه ولی چه مخلوق — هم هیچ ندانمت بهنجار
جز تو که بود شابه خلق — خالق صفت و خدائی اثار
کس دیده کجا که او بهما — فرمان بر داین سپهر غدار
انوار رخ تو بود در طور — بودی بکلیم تو بگفتار
گوینده لن ترانی از کوه — جوینده آفتاب دیدار
سرکش شده توسنم بجوشش — انجا مه یکی عنان نگهدار

روزی که باهل دین کمر اند — ازبهر جدال جیش کفار

روزی که هوا ز گرد میدان — تاریک شود چو چشمهٔ قار

روزی که ز تیر دان به بندد — لشکر صف رزم تا بغبار

از نوک سنان نیزه داران — گردد صف رزم شکل نیزار

آید ز هراسمند سواران — بر گوش فغان کوس دشوار

گردد ز سم سمند گردان — هر پشته و تل چو دشت هموار

آنکه تو چو شیر شرزه آئی — غژمان سوی روبهان مکار

از حملهٔ حیدری در آن رزم — درهم شکنی سپاه جرار

از کشته چو پشته ها در اندشت — گردد ز بلارکت نمودار

تا گرده رها تو کرکس از شست — کافتاده مبارزت چو مردار

تیغ تو بفرق سر یلان را — بشکافد و بگذرد ز شلوار

در موکب تو قضا قدر ادل — در لشکر تو قدر یزکدار

شمشیر تو در سر سواران — چون باد خزان و برگ اشجار

گرز تو بود به فرق گردان — سنگی که زنند بر سر مار

آید بسرت فرشتهٔ موت — کز جلدی تو نماندم ازکار

وانکه ز جیوش کفر پشیت — بر چرخ رود خروش زنهار

ای قبلهٔ عارفان مدهوش — ای رهبر سالکان هشیار

کیرم که خدانهٔ جهان را — جز تو که بود دگر جهان دار

با حلم تو چون صغیر الوند — با جود تو چون نقیر قطار

میزان شرایع نبی را — غیر دوستی تو چیست معیار

نفس نبی و وصی مطلق — خورشید سپهر آل اطهار

گرگ کهی بچرید از شیر — از گردش چرخ و سیر سیار

دانند ولیک خلق عالم — اوصاف تر روگرگ عیار

گر بگذری از چمن عجب نیست — نشه میوه برآورد سپیدار

این بنده که از سموم جرمم — خشکیده درخت بی بر و بار

جرمیکه اگر ببیند ابلیس — خود را نگزد ببی سبکبار

گر بنگری از کرم بمن هم — از نخلهٔ طور باشدم عار

من معتقدم که در دو عالم — جز تو نبود کسی مددکار

خود حال دفا چو نیک دانی — حاجت چه بود دگر به اظهار

گر لطف کنی سهم مدارین — ورنه من و انتقام جبار

ما روز شود ز مهر انور — رخشنده چو از قمر شب تار

رخشان ز مراد دو جهان باد — چون خور رخ آنکه باشدت یار

در عید سعید مولود امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه گفته

من نگویم زار غوانی چهره‌ام با من چه کرد — این تن لاغر گواهی میدهد دین روی زرد

کشت اشکم لاله گون تا گرد ماه رخ کشید — گردش این چرخ زنگاریش خط لاجورد

آنچنان بر باد خاکم ز آتش بیداد داد — که ندانم ذره بر دامنش بنشسته گرد

گردش چشم بلاخیزت ز یاد خلق برد — فتنهٔ این گنبد آفت پذیر گردگرد

لاله گون لعل خوشابت آتشی اندر جهان — دارد و بس درد و غم بر این دل پر داغ و درد

آتش عشقی بجو چون آتش عشق خلیل — تا کنی از گرمی خود آتش نمرود سرد

تا بری از شر کس شو در عشق فرزند خلیل — تا شوی زین موهبت در عالم توحید فرد

شاه مردان مردم چشم جهان مردمی — آری آری با وجود او بعالم کیست مرد

شهسواری قدرت الهی کز اوصاف کمال — در صف میدان دهرش کس نبودی هم نبرد

آنکه از او شد یوسف چون گلستان قعر چاه — آنکه از او شد به ابراهیم آتش باغ ورد

آنکه نزاد فلک با کعبتین مهر و ماه — مانده در ششدر ز قدرش چون حریفی کم نرد

باعث کون و مکان نقاش لوح و قلم / نقشبند پرده‌ی صورت نگار چرخ و برد

ملجأ دنیی و عقبی دستگیر مرد و زن / قاسم فردوس و دوزخ صاحب زرابابرد

زد قدم چون از عدم در کعبه آن فخر وجود / طالع دین شد در استقبال و بخت کفر طرد

بود محسود زمین گردون ز میلادش و / شد زمین از مقدمش محسود این گردنده گرد

فاش برخوانی از این اینچاه نقاش ازل / تا بغایت قدرت دست و قلم اظهار کرد

پرده تا کی کو وفا در عید مولود علی / پرده در شد شادی غیبی و دفتر در نورد

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سینه را چاک ده گفتم بچشم / بعد از آن گفتا که هم بگذر ز سر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی چو آب زندگی بخشی حیات / باید هم یکسان شوی با خاک ره گفتم بچشم

گفتم اشک سیمگون بر روی زردم بین چه کرد / گفت باید بگذری از سیم و زر گفتم بچشم

گفتمش دل ز انتظار منتظر در خون نشست / گفت زان یکباره کن قطع نظر گفتم بچشم

گفتم از افغان من یکشهر شد اندر خروش / گفت آخر اندکی آهسته‌تر گفتم بچشم

گفتم از سیل سرشکم خانهٔ دل شد خراب / گفت ویران‌تر کن از خون جگر گفتم بچشم

گفتم از غمت تا بکی در دشت گریم زار زار / گفت تا دریا شود کوه و کمر گفتم بچشم

گفتم از دست غمت اندر کجا باید گریخت / گفت اندر درگه فخر بشر گفتم بچشم

گفتم اینجا چون کنم گفتا ببند از جنبش گوش / لیک با اشک روان آه جگر گفتم بچشم

گفتم از مدحش چگویم تا بود در وی سزا / گفت بر گو قاسم خلد و سقر گفتم بچشم

گفتم از دستش چگویم با چنان بذل و عطا / گفت بحر بی بدیل در و گهر گفتم بچشم

گفتم از رویش چگویم گفت مهر تابناک / لیک نه مهری که گه یابد کدر گفتم بچشم

گفتم از وصفش چگویم گفت بر گو مصطفی است / در کمال و در صفات و در هنر گفتم بچشم

گفتم او را چون بدانم گفت بر فوق السوا / لیک بعد از حضرت خیر البشر گفتم بچشم

از مقامش خواستم گفتا بگو بالای عرش / لیک تحت ظل حی دادگر گفتم بچشم

گفت بر گو در جلالش باعث ایجاد کون / نه رواق و مهر و مه زیر و زبر گفتم بچشم

گفت بر گو ز آفتاب طلعتش خورشید را / آن رسد کز مهر گردون بر قمر گفتم بچشم

گفت بر گو گاه میدانش چو شیر خشمگین / بر دل دشمن شکار و حمله بر گفتم بچشم

گفتم از تیغش چگویم گفت برقی کفرسوز / شعله بار و تن گداز و جان شکر گفتم بچشم

گفتم از سنانش نشانی گفت بر گو در فلک / چون خیال و در زمین همچون نظر گفتم بچشم

گفت بر گو گر نظر آرد ز رحمت بر شریک / آن شریک از طعم گردد چون شکر گفتم بچشم

گفت بر گو گر بخشم آرد نظر بر نیشکر / نیشکر جای شکر آرد شرر گفتم بچشم

صیت اوصاف کمالش گفت بر گو در جهان / شهره است از خاوران تا باختر گفتم بچشم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

گفتم از داغ اتشش چگویم گفت انجا شو چه من / عقل بات و چشم کور و گوش کر گفتم بچشم

قبرش از حال جستم گفت الغلام شاه خو / گفت بر گو حکمران بحر و بر گفتم بچشم

جستم از وی نام آنشاه جهان گفتا بگوی / شیر یزدان صاحب تیغ دو سر گفتم بچشم

جستمش زین فاش تر گفتا بگو با صد درود / حیدر ضیغم شکار خیبر در گفتم بچشم

گفتمش بخ بخ ز شوق درگهش در پا است چشم / گفت رو انجا بکن خاکی بسر گفتم بچشم

گفتم انجا چون روم با این گنه گفتا برد / با گناهت جمله گردد نغتفر گفتم بچشم

پس شدم من عازم و گفتا وفادار آن روا ف / هم ز ما عشقی رسان بر خاک در گفتم بچشم

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

هاله بر مه حلقه یا ابری بمهر انور است / یا برخسار نگار از زلف پر چین چنبر است

تارهای طره اش پیچان بود بر روی ماه / یا بگنجی مار و یا در دست موسی اژدر است

گرچه زلف افزود بر عز جمالش لیک رخ / در خم گیسوش چون یوسف بزندان اندر است

روی او را ماه و قدش سرو خواندم عقل گفت / کی بباغی سرو و نیسان یا برجی اختر است

سرو را هرگز کجا قدی چنین زیبا بود / ماه را کی طره بویا چو مشک اذفر است

شور شیرین بیان بس بیغمای دین و دل کند / زینهار از این شر و شوری که ما را در سر است

گوهر از غم لعل خوشابش بسکه ریخت / دیده ام گوئی کنارم پر در و پر گوهر است

از خط سبزش ریاحین در رخش گلها نهان — گل سوری و سوسن تا که خود سیسنبر است

حلقه های زلف چون مار سیه پیچان بهم — وان نگاه چشم سحر انگیز او افسونگر است

چشمکان می ریزدش گاه مستی از پند — آن اثر دارد که در یک جم شراب احمر است

غمزه جیران چشم خونریزی که تیر مژه اش — که بدل پیکان زند که بر جگر چون خنجر است

چشم فتانش بپیچ چشمک زماهی تا بماه — شوری اندازد که گوئی شور در محشر است

آن بلال آسا خمیده همچو قد عاشقان — صورت قوس قزح یا ابروان دلبر است

آن کشیده ابروان خونریز دخم شمشیر سان — راست گوئی جانشین ذوالفقار حیدر است

شیر یزدان شاه کیهان خسرو مالک رقاب — آنکه کیهان همچو من محتاج فیضش بردر است

از فروغ رخ بس عشاق را از ذات وی — آفتاب آسا برای تربیت آنده خور است

آفتابش خواندم و دیدیم سیه زین بند — آفتابش خود غلامی از غلام قنبر است

تشنه فیضش نظر همواره دارد در قفا — همره چاکرانش رو بسوی حوض کوثر است

آن گدا کاندر نماز از دست او خاتم گرفت — او سلیمان دگر بر بحر و بر دیگر است

از سلیمانی که انگشتش عار دارد ورنه او — داد خاتم بر گدا کانگشت جهان فرمان بر است

وصف ذات او کجا در حد عقل و دانش است — حد وصف او کجا در عهده دانشور است

من بدانم هیچ از خلق وجودش خوبتر — زان عنایاتی که بر خلق جهان از داور است

نرود بر دارهای علی تا کاشش کرده در جهان
راز پنهانی که از تو در ضمیرم مضمر است

آتش وادی امین آتشم گر منزلی
اینک از کوی تو تابان تر ز خور از خاور است

آنقدر میسوزم از عشقت که دارم حیرتی
کاخگر اندر دل پنهان یا دل پنهان در اخگر است

دیر او عاشقان از عشق تو جانم نسوخت
دنیکه تنی جسمم نبود مشتی از خاکستر است

از فراق کعبه کویت همه شب چون وفا
بر نخستم بستر و خار مغیلان بستر است

تا جهان را ساز کاری پیش باشد با نسیم
تا فلک را ابر دباری با گریبان کمتر است

تا وحت اندر دو گیتی کامران خصمت زبون
گرچه عاجز از مدیحت فکر هر مدحت گر است

در مدح امیر المومنین علیه السلام

مژده اردی بهشت آورد باد نوبهار
که جهان شد باز چون جنت ز فیض کردگار

آنجهان سیر گر سراهای دی در کنج غم
خفته بود آمد برون چون نوجوان شادخوار

آنجهان کز جور بهمن بود زار و ناتوان
اینک از فر تیر هوا شد رستمی زاسفندیار

زیر بهمن گوی بزن بود پنهان آنجهان
که نبود از کوی و برزن نشان از رهگذار

تختهای برف از ان سینه‌ها ماند دشت
بهمنی کافتند زکوهی در کنار کوهسار

سیل از بس خانه رنگید و خبر دی آمد دشت
دشت در تا خانه‌ها بودی چو کشتی در بحار

همچو دریای معلق ابر در بالای سر
هر دم از موج جهانی غرقه بود در نار و مار

گاه برف و گاه باران گاه سیل خانه کن گاه رعد و گاه برق و گاه ابر آبشار

کوه و صحرا کوی و برزن زیر برف سیمگون شادمان بودند گر سرما نشدندی رستگار

شدت سرما بدانسان شد که خود برف و تگرگ این از آن جستی امان آن دیگر از آن زینهار

وحش و طیر و آدمی و دیو و دد و جن و پری نیمه بیمار و نیمی مرده و در احتضار

میگریزد آهو از سرما به پنگاه هزبر میبرد گنجشک با تعجیل در سوراخ مار

زان هوای زمهریری گر غلط شود بشگفت نیست گر گویی که شد افسرده دوزخ را شرار

اینک از باد بهاران ابرها بلند تگرگ شد جدا و سوخت یکسر همچو از آتش بخار

گر سپاه بهمنی بارید در صحرا تگرگ شد بجایش جنبش فروردین مروارید بار

ابر چون دریای پهناور که هر موجش کشند دمبدم در کوه و در هامون در و مرجان نثار

ناید و در دیگر اندر گلستان با صد فغان آید و از دل برد رنج و غبار دی هزار

بوستان از لاله حمرا شود آتشکده واندر آنجا چون مغان مستان خراب از عشق یار

باغ فردوس برین گلچهرگان چون حوریان همچو طوبی نونهالان همچو کوثر جویبار

گوشه گوشه میکشان در بوستان با چنگ و نی این زمی مجموع خاطر وان پریشان از خمار

این یک از مستی غزلخوان و اندگر در چنگ چنگ این یکی جامش بکف و اندیگری زلف نگار

آن یکی در نای خواند شکر کز دی رسته ایم آن یکی در چنگ گوید حمد باز آمد بهار

بلبل از شاخ گل آوا زکند گر این دو پیش | شکر حق باید ز مولودش دلدل سوار

مهر گردون ولایت نفس پیغمبر علی | باعث ایجاد افلاک آیت پروردگار

آفتاب آسمان مکرمت قسام رزق | شافع روز قیامت قاسم فردوس و نار

غوث هر افتاده غیث کشت امید جهان | در حیات و در ممات و گاه نزع ناگوار

جانشین مصطفی بی فاصله از امر حق | مدعی را پیش شیر شرزه روباهی شمار

جسم او چون جان و جانش جان جان و عشق او | از دگر کس پرسش گر عشقش نیم من هیچ شمار

اندر دایم گر از نور است آن جان و جسد | نور عشق است آنکه ایمان دارد ایشان را نگار

مولدش شد خانهٔ کعبه وز او کعبه شد | سجده گاه خلق و چندین یافت عز و اعتبار

عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی | چون مه تابنده طالع گشت بر شام تار

روزگار از وی طراوت یافت چون بستان زگل | بلکه شد ایجاد از بهر وجودش روزگار

بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق | عرش و فرش و هرچه در آن هر دو دارد برقرار

بلکه خود نقاش افلاک است این صاحب هنر | بلکه خود بر رنگ هستی را بود صورت نگار

بلکه خود اندر نخله با موسی بن عمران گفت راز | بلکه خود فرعون را دادی بدریا های بوار

بلکه نور دست موسی بود تابان از رخش | بلکه قهر او مجسم گشت و چوبی گشت مار

بلکه مریم صورت او دید و دل ز کف ارزش | بلکه او در مهد با عیسی بگفتن بود یار

خود کجا ما خود از اصحاب نعیم و خلق را
صانعیم از این سخن شد خشم بر روی افتخار

صدق قول او بود از اقوال و افعالش عیان
چون نه دید اقوال و افعال خدای آشکار

این سخن پایان ندارد مظهر حق است او
مظهرست مستوای کردگار شهسوار

مظهر حق است او و صاف حق از وی منتشر
ورنه کی کس را بدست در کون و امکان این اقتدار

ورنه تنها کی تواند از پی ترویج دین
لمحه‌ای تنها کفر را آرد برون از جان دمار

ورنه کی اندر عدم داند کسی عفریت را
با دو موی شصت بستن غیر دست کردگار

ورنه کی داند کسی بعد از وفات از مرقدش
با دو انگشت مبارک مرده را سازد دو پار

روز هیجا گر شنیدی بانگ تیغ و تیر و بانگ کوس
لرزه افتادی بر ارکان جهان سیماب وار

از نهیبش میشدی سیماب دریای سپه
که تو گوئی بر زمین بگرفته شد زان انتشار

تیغ او بر فرق و بر فرقی نزد آن خصم را
خواه مرحب خواه عنتر خواه عمرو نامدار

سر زدی یکشب فزون از پانصد از آن پس کیا
که ز تا هفتادشان آید ز پی لمحی گذار

من شنیدم روز میدان بارها گاه نبرد
از درون که یک نمودی گه نمودی از دو چار

جز یدالله کی بکند دستی ز خیبر همچو در
یار بر فرق مرحب همچنان تیغی بکار

گفت شیخ معتمد هرگز نیاید بر تنش
زخمی از رزمی جز آنکه کز جهان بر بست بار

هیچ بشنیدی که حیدر هیچ از جنگی گریخت
یا نکرده فتح باز آمد ز دشت کارزار

کس چگوید زان شجاعت کز فلک گفتا ملک | لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
کی توان گفتن سخن از حلم یا از علم او | حلم او چون کوه و علمش بحر لیکن بی کنار
علم او از علم احمد علم احمد زآن حق | چیست دریا قطرهٔ درآن بحار از اختصار
با کفش کی ابر گردد همترازو گاه جود | آن همه باران ببارد آن کند گوهر نثار
ابر باشد آب در دریا و در صحرا و کوه | دست او ریزد گهر بر بینوایان فگار
چیست دریا چیست کان خورشید زر افشان چیست | آن همه گنجور و گنج هر یک از وی مستعار
قصهٔ حاتم که هم سنگ خراج هند بود | اینک از مشرق جهان تا غرب دارد انتشار
قصه‌های دیگر از جودش اگر عنوان کنم | بختی گردون بماند زین چکامه زیر بار
من بر آنم که خداوند کریم از جود خویش | کرد خلقش تا کند اکرام جود را آشکار
یا علی من چیستم در مدح تو گفتا رسول | جز من و حق کس نه بشناسد علی را از اعتبار
لیک چون از امر خلاق جهان بعد از نبی | در دو عالم خلق را هستی تو صاحب اختیار
حاجتی دارد وفا از تو که از آخر نفس | سایه بر سر بفکند از لیش تا روز شمار
دیگر از رنج تن و کید عدو جان زلیست | کن کرم گر تو نشد نومید هیچ امیدوار
خاسر دنیی و عقبی کیست چون من یا که هست | جز تو اندر هر دو عالم غوث گاه اضطرار
گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک آدم صفت | بر در حق آمدم با التجا و اعتذار

گر کسی لطفی شود کامش روا اندر هر دو کون
ورنه اینجا مدبری در حشر از اصحاب نار

تا بود اندر کشاکش آدمی از بهر رزق
تا همی حرصش فزون بهر ضیاعت و عقار

خصم تو اندر کشاکش لیک محروم از دو کون
دوستت بحرص و کام دو جهانش در کنار

در مدح و تولد امیرالمؤمنین علیه السلام

رسید ماه رجب با شکوه و حشمت و فر
مژده بخشی میلاد حیدر صفدر

بسان قاصد فرخنده پی زکوی نگار
همه ز وصل نوید و همه ز فتح خبر

چنانکه در شب دیجور کاروانان را
ستارهٔ سحری سر زند بگاه سحر

رسید مژده و بگشوده شد به بیماران
لباس عافیت و بسته شد همه بستر

در این حصار ندیدی مگر سموم هوا
فکنده بود به هر برزنی هزار نفر

مگر نبود که زانبوه مردم بیمار
پزشک بود بحشمت فزونتر از قیصر

مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدوم
همه سموم هوا شد نسیم جان پرور

مگر نگشت نسیم هوا و بیماران
بسان نفخه اردی بهشت و خشک شجر

مگر نبود که آورده بود لشکر غم
هجوم بر دل خسته دلان غم پرور

طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها
گرفت راه عدم همچو پشه از صرصر

مگر نبود که اسلام ز لشکر کفر
نمانده بود حدودی نگشته زیر و زبر

مگر نبود که این مه چو رخ نمود ز غیب / سپاه کفر ز اسلام چون نجوم ز خور

مگر نه ماه رجب مولد شهیست که شد / زمین مقدم او کعبه مسجد و منظر

مگر نه ماه رجب مولد شهیست که هست / همه صفات جمال و جلال را مظهر

مرا بجاست همین گر مه رجب گویم / مرا چه حد ثنای شه فلک چاکر

مرا چه حد ثنای بلند رتبه شهی / که دوش پاک رسولش بپای بودی سر

مرا چه حد ثنای شهی که هستی را / برای هستی او کرده خالق اکبر

مرا چه حد ثنای شهی که داده خدای / بدوستیش بهشت و بدشمنیش سقر

چسان ستود توان آن بلند ایوان را / که هر سحر زندش آفتاب بوسه بدر

خدا را بده انصاف چون توان کردن / بدین سر بشر روح پاک را همسر

گر او ز جنس بشر کی توان نهادن نام / بدین دواب صفت خلق روزگار بشر

گر او ز نوع ملک کی همین ز دوش رانشان / ز بیتش ملک الملک را نکنم باور

نه واجبست ولیکن بممکنات محیط / ندانم از چه محیط است این یگانه گهر

چسان ستود توان آن وجود و قدرت را / کز او شکسته اسلام بجهان کافر

نگو خداست ولی با خداست در این بحر / بهفت کشتی و در چار موجشان لنگر

یکی ز کارکنان قدش در این دوران / چهار مادر و سه گوهر است و هفت پدر

شنیده ام که بخلوت سرای وادانی — سخن نبود مگر از محبت حیدر

بگفت دیگریم بود همچو نطق علی — ز پشت پرده سخنها بگوش پیغمبر

شها چه پایه سخن میتوان بمدحت راند — بدین بضاعت مزجاة از متاع هنر

مرا زمانه همی طعنه دوستان زانت — که فاش از چه نخوانم مهیمن داور

جواب دادمشان کین سخن خطاست ولیک — خدا براست درخشنده نور و سمع و بصر

ولیک هرچه مشیت نظر به بست بر آن — بروزان بدو عالم شود از آن سرور

ولی نخست زند سر مشیت از دل او — چنانکه گاه سحر مهر انور از خاور

رسیر حق چه رسیده ایم بکیش بین مصاف — که گوی وار چه سرها فتاده بی مغفر

به پیش قدرت او قدر او فزون نشود — ز قتل مرحب و از کندن در از خیبر

ز ذوالفقار چگویم چه کرد چون دانی — بگاهواره چه کرد آن امیر اژدر در

ز خون کفر جهان شد که کشته ها گشتند — نبات کشتی و صحرا چو بحر پهناور

ز کار ماند ز بس جان گرفت عزرائیل — ز خود شدند ز فرمانبری قضا و قدر

دمی نخفت براحت در این جهان تا کرد — چو آفتاب جهانتاب دین پیغمبر

بزرگوارا ماما توئی که دانندت — ز بعد پاک پیغمبر زما سوا برتر

توئی که برد سلیمان چو التجا بدرت — گرفت ز اهرمن انگشتری و تاج و کمر

تویی که داشت چو در صلب نور پاک ترا — نجات یافت ز آذر خلیل بن آزر

تو بودی آنکه سخن از درخت با موسی — بگفتی وز دیش ز جگر ز عشق شرر

پی نجات جهان لک خدای منان را — از آن وجود بامنتی است بجد و مر

چو در دو کون پناهنده تویم روا است — که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر

علی الخصوص و فاراالین از شفاعت جرم — ز رنجبار رهان خاصه آتش ز رنج بصر

در آستان بطلب عیب غیبت سلطان — اگر سگی بدر آستان گذارد سر

همیشه تا که بگردد فلک بگرد زمین — همیشه تا که بتابد بکوه و دشت قمر

رخ عدوی تو از غم چو مه ولی بخسوف — جمال یار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت امیر المومنین علیه السلام

سرشک متصلم دشت را ز آب گرفت — ز آه دمبدمم روی آفتاب گرفت

چه دشت گشت ز اشکم چه بحر بار سرشک — فزود و سر بسر بحر را حباب گرفت

فلک ز خنجر کین همچو ترک باده پرست — ز باده دل صد پاره ام کباب گرفت

جهان بدگهر کینه جور خونخواری — چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت

چه یافت ره بسویم غم چو سیل بنیان کن — خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که از هم گسیخت رشتهٔ عمر — تنم ز تب دل محزون به پیچ و تاب گرفت

چه خواب بی‌خبر آمد ز چرخ حادثه — که هوش سر ز بود و ز دیده خواب گرفت

گناهکار نیم گرچه لیک چون عاصی — برو ز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت

بمن که بخت بسی بود مهربان ناگاه — به خشم آمد و با من ره عتاب گرفت

شدم به میکدهٔ عشق راز پرسیدم — ز پیر میفروش که دیگر چه گل در آب گرفت

بگفتمش که بگو ای چو خاک راه تو من — چو آتشی است که در جان شیخ و شاب گرفت

کشید آهی و افکند ساغر از کف و گفت — فغان که جام شهادت ابوتراب گرفت

به سپهر معالی علی عالی قدر — که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت

وصی و نفس پیمبر ولی و مظهر حق — گزاو پرستش یزدان رواج و آب گرفت

چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود — وجود انور او را به انتخاب گرفت

حجاب از رخ هستی برای او برداشت — اگرچه منزلتش را در احتجاب گرفت

بدیده همه بر دید خود حجاب ببست — ولیک از نظر مرتضی حجاب گرفت

جمال شاهد قدسی برخ که داشت نقاب — چو دیده دیدهٔ پاکش ز رخ نقاب گرفت

ملک چو خواست بطاعات حق خطا نکند — ز رای انور او منهج صواب گرفت

ز جود او چو سرایم همین قدر دانم — که در بهار کفش نکته بر سحاب گرفت

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سحاب چیست که از بحر دست فیاضش — گدای آند براز اکراه دُر ناب گرفت

ز اهتمام وی آباد گشت گلشن دین — که دست دهر بسی از گلش گلاب گرفت

در آن مصاف که از بانگ کوس گیتی را — چنان قلزم مواج انقلاب گرفت

هوا ز گرد صف رزم مینمود سحاب — زمین ز خون یلان طرز فاریاب گرفت

ز رنگ نیزه و جوشن چو رنگ مغفر و تیغ — شدی چنان که فلک را در اضطراب گرفت

ز کشته ها که بروی هم افتاده بد پشت — زمین معرکه با کوه انتساب گرفت

ز شور و واهمه روز نشور را گیتی — ندیده بود گمان کرد و در حساب گرفت

ز کار خود ملک الموت آنچنان وا ماند — که فی المثل عوض پور جان باب گرفت

که ناگه از طرفی رایتش گرفتی راه — چنانکه شیر ره جنگ بر کلاب گرفت

بعزم رزم که گردی سوی کمیت آهنگ — قضا عنان بگرفت و قدر رکاب گرفت

سوی مصاف چه گردی ذهاب گشت فلک — وجود سوی عدم مسلک ایاب گرفت

چو تیغ آختی از بهر جنگ جیش عدو — ره گریز چو گنجشک از عقاب گرفت

ز سطوتش بگرفتی دل عدو آن بیم — که از تهور سیمرغ بر زباب گرفت

چنان دریدی و گشتی ز تیغ و نیزه و تیر — که تیر مانده شد و خامه از حساب گرفت

ز قتل عمرو ظفر بر سپاه کفر اورا — چه افتخار اگر شخصش ارتکاب گرفت

وجود هر که بوخی از دست جانها را
عجب نباشد اگر ماه اکتئاب گرفت

ز آسمان بکفش حلقه چه باشد اگر
کمند طاعت او حلق آفتاب گرفت

شها برثیات عزم خامه بود ولیک
بسان سیل سرشک از قلم کتاب گرفت

شهادتت نه مرا کاینات را یکسر
بدل زد آتش غم آنکه در التهاب گرفت

روا بود که بگویم فلک ز خون جگر
بتاب خون ز غم دل این غرا خضاب گرفت

گریست نه فلک و ناله کرد هفت زمین
فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت

سپهر نیلگون که زین غصه چون عزاداران
برای خویش ز رنگ سیه ثیاب گرفت

بخلد روح پیمبر فتاده در اندوه
ز غصه فاطمه لولی برخ نقاب گرفت

بکاخ عالی توحید چون شکست آمد
عجب نه رخنه اگر شرع مستطاب گرفت

زمانه زانهمه تشویش روز محشر را
یقین نمود گهی گاه ارتیاب گرفت

نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق
بکشمی که ازین ظلم اجتناب گرفت

ولی بحشر نه دانم که خلق عالم را
چو مایه خواهد ازین فعل در عتاب گرفت

بسوز بار خدایا به آتش غضبت
هر آنکه حق علی را به اغتصاب گرفت

الاغیاث دو عالم که از تو در دو جهان
فزون ز کام دلش سائلت جواب گرفت

ترا مجال دعا علم هست میدانم
چه واجبست که از روی آن حجاب گرفت

کشش تو ار نکنی وای در دو کون بر او / بساید ش ره اشکنجه و عقاب گرفت

وگر تو لطف کنی بانیش که در دارین / بدل امید سعادات و فتح باب گرفت

بروزگار بود تا نجات مرد ز عشق / که خویش را نتواند به از دواب گرفت

شود محب تو چون آنکسی که از در حق / مرادها ز دعاهای مستجاب گرفت

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

حسن و لطف بشری گر همه کس را این است / میتوان گفت بشر غیرت حور العین است

نکهتش آب خضر گشته عجین با عنبر / ورنه کی اینهمه اوصاف بآب و طین است

وصف آن منطق شیرین که کند در نبت / زانکه پیش تو زبان لال هم از تحسین است

تخت جمشید شد از باد صبا صفحه باغ / همه ایام نشاط آمد و فصل فروردین است

مرغ آواز برآورد که نوروز رسید / نوبت باز نو و وقت می دیرین است

گشت از سبزه چنان گشت گلستان ارم / نه بدان خرمی و تازه گی و تزیین است

پیش درویش به از بالش زر تخت نشست / خار بالش ز بستر و خشتش اگر بالین است

با غمت رنج تن و کین فلک رفت از یاد / هرچه گویم ز غم عشق دو صد چندین است

کار هر کس نبود عشق نه بازیچه طفل / این نه گنجشک بود جان پس شاهین است

طره آن بت چینی که کمند دل ماست / همه پیچ و شکن و حلقه و چین بر چین است

بگذشت از من از آن سان که بجز من بقی ** من چه اندر غم او حال من مسکین است

فی المثل موری اگر در فکند پنجه بمن ** آن او برتر و از ضعف زمین زیرین است

دوستی تن و جان شرک بود من بفکن ** جان بپرور که تو فرهادی و او شیرین است

دل چه پرویز بهر یار مده یار یکی است ** آنکه از نور رخش نور مه و پروین است

آنکه بی جا و بهر جایی که باشد او هست ** آنکه هستی ز وی انشاء و بدین آذین است

یار او باش دگر یار کسی کش یار است ** که از او تلخی دارین همه شیرین است

آن کلام الله ناطق علی عمرانی است ** کار لی ربه احد مرتبه چون یاسین است

علی آن نخبه دیباچه اوراق وجود ** بلکه او کاتب این نه ورق زرین است

نور حق سر حق و مظهر اوصاف جلال ** بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است

هم خلیفه نبی و نفس وی و ابن عمش ** همسر عترت و هم افضل صد یقین است

هم از او شرع نبی گر بجهان مشهور است ** هم از او دین مبین گر نظری را دین است

خواست حق جلوه کند در بشری نقش نشست ** این همان جلوه اوصاف و ثنش تضمین است

گر نه حق دیده شود بنگر از اخلاص باو ** تا خدا بینی اگر چشم دلت حق بین است

در خیبر که کند پل کندش ز خندق ** خاصه با پیش بهوا بر سر گردون است

شرف هر که بجود و شرف جود از اوست ** زانکه از جود علی قصه به علیین است

خاتمی داد بسائل که دگر گه زفت / تا فلک ذکرش ورد ذاکران تعیین است

من نه پندارم اگر دست یداش زر بذلش / نتوان گفت که ابلیس ز مرجومین است

کس بآنی بجهلخانه رود مهمانی / این بشر نه ملک نه یکی از عالین است

زان اثرهای خدائی زنی از بر آتش / دوستان را چه نصیری همه را تمکین است

نام او گر بنویسند بدوزخ در حشر / آتشش برد و سلام است و گل و نسرین است

آدم از یافت نجاتی و خلیل الله نوح / از تو فریادرس و منجی یوم الدین است

روز میدان بگریزند دلیران از تو / رزمگاه تو اگر خندق و گر صفین است

از نهیب بدر زهره چه از شیر و شغال / گر مبارز دلش از سنگ و تنش روئین است

پیش بازوش چه نیرو بنماید ضیغم / آنکه در مهد دریده شده اشکم تنین است

ذوالفقارش نگذارد به تن یکتن سر / گر همه رستم و گودرز اگر برزین است

همچو برقی که جهد از سر اکب تیغش / بدرد تا بزمین باز عدو منزین است

این فضایل که شمردیم یکی از صد نیست / جمله از بیم عدو مخفی و بی تدوین است

بس کن ای گمشده بادیهٔ بی پایان / مدح حیدر بدر از حد تو و تعیین است

آنکه در دست تو مفتاح جحیم است و بهشت / که جنان جای محب جای عدو سجین است

نفس را بخش سکونی و ز مادستی گیر / کاتش حرص هوا را نه سر تسکین است

تلخی نزع و هراس از گنه ظلمت قبر
همه از وعده دیدار توام شیرین است

گر نمائی رخی از لطف در آندم بوفا
منزلش سایهٔ طوبی بر حور العین است

ورنه در آتش از آن سخت عذابی گردد
بروی از دو جهان نیز دو صد نفرین است

گر نجاتی بود شها بهمه آن زشت افعال
عجبی نیست چه با مهر تو از ره حسین است

در مدح امام ممتحن حضرت امام حسن علیه الصلوة والسلام

شبی گذشته ز ماه صیام نیمه و من
فتاده در کف حسرت ز کار و بار زمن

که چیست این همه خواری و عزت اندر نفس
که چیست اینهمه سقم و سلامت اندر تن

یکی ز مسکنت فقر چین زده بجبین
یکی ز نعمت فر تازه رو چه گل بچمن

یک از حساب برون همچو ارزنش زر و سیم
یکی نشسته به ره از پی کفی ارزن

یکی برای دو جو خوشه چین خرمنها
یکی بوسوسه کشتش که کی شود خرمن

یکی بعون خرد برده تاج و تخت دو کون
یکی ز رنج تنش نی عمامه اش نه کفن

یکی ببالش زر مسند گه آسایش
یکی بگوشش پهلو بخواب در گلخن

یکی ببزم و می و مطرب و ترانه و چنگ
یکی بکنج غم و نالهای کودک و زن

یکی برابرش تازی روان بصید غزال
یکی فتاده ره بار خر فسرده بلجن

یکی بعلت بستر فکنده دل کور — یکی بصحت بگرفته جشن در گلشن

یکی بهر چه نهد گام بر سر کامی است — یکی بگرد جهان بی نصیب کام و وطن

هزار کار برآید ز مقبل و مدبر — هنوز از پی یک کار با هزاران فن

ز اختلاف چنین عقل بخردان همه مات — ز انقلاب چنین جان عاقلان محن

شبی ز پیر خرد کردم این سؤال که چیست — چنین بدایع احوال و انقلاب زمن

بگفت این همه از حکمت خداوند است — که گه گشاید و بندد بخلق باب فتن

چنانکه باب نعم بند دار بیاتو جرم — گشایدش پس از مولد شهی چه حسن

فروغ نور ازل فیض بخش کون و مکان — کمال جلوه و الطاف داور ذو المن

عزیز فاطمه جان علی سلیل نبی — امین شرع خدا حافظ کتاب و سنن

شد از تولد او کار دهر دیگرگون — ببوی صلح و صفا شد زمانهٔ رمین

که تولدش آمد از عرش گه هست — طفیل هستی این طفل هفت چرخ کهن

دوباره آتش موسی مگر تجلی کرد — که گشت ساحت یثرب چه وادی ایمن

گرفت شاهد غیبی مگر ز پرده نقاب — که گشت بزم جهان از مه رخش روشن

چهارمین در گنج کسا امام دوم — نخست گوهر و بگزیده از محیط عدن

گهی بدوش نبی جای داشت که در کش — گهش بلعل زدی بوسه گاهش بدهن

بحسن خلق تمیز نه بس بخلق بخلاق / بخلاق خلق بهر وجه هم بوجه حسن

زفیض نخشی روح القدس نداشت مسیح / نداشت مریم اگر دل بمهرش آبستن

فزون ز مهر ابوت اگر نداشت خلیل / نگشتی آتش نمرودش انچنان گلشن

اگر بدامن او دست میزدی شیطان / ز طوق لعنتش افتاده بود بر گردن

بدو بتیش گرآیند گر یهود و مجوس / شوند روز جزا مغتفر بمذهب من

به التجا بر او آمدی اگر فرعون / غریق نیل نگشتی بدوزخش مسکن

بخوان سرای طوسی که بود از نخله / خراد و به تیه فرستادشان که سلوی من

بریزه خواری خوانش نشسته خلق جهان / ز جن و انس همین مور و مار و زاغ و زغن

ز فاضل زر و لعل کف گدایانش / همی بمایه بدریا برند کان یمن

هرانچه بود زر و سیم در معادن داد / مگر خدای ز نو آورد دیگر معدن

شکوه رفت بر گرد کاره بحر از وی / که دانه دانه من آرم ندا دهد من من

بعهد او نکند عزم صید غرمی شیر / نه سوی گور در آید پلنگی از کمن

نشست بار سلیمان عدل بر اورنگ / فرار سوی عدم کرد ظلم اهرمن

شکسته بال رود باز در بر صعوه / بر غزال کند شیر غدر زر ناخن

ز شوق کف وی اندر که جهاد دو نخا / برون ز سنگ جهد آهن و زر از آهن

بگاه صید چه حمزه دلیر و شیر شکار / بروز رزم چه شیر خدای پیل افکن

بر آن مصاف که بار برش او زدی مهمیز / بغیر کنج لحد خصم را نشد مأمن

بجنبش خصم کند برق تیغ جانسوزش / عیان شراره دوزخ ز انسبر دوین

قدر بامر قضا تا بعش چه تیر بشست / زمانه در کف حکمش چه گوی در محجن

ز بعد شاه ولایت علی ولایت او / گرفت سر بسر آفاق را بسر علن

ز آفتاب هدایت زدود ظلمت شرک / تغلب تیره زدا کسیر خاص از مخزن

ز کارهای خدا ایش مات مانده خرد / کمال برد بشر را برون ز وهم و ز ظن

که دیده کس بشری را کند بصورت طیر / که دیده مرد شود از دعای وی زن

جهان ز مقدم او نزهت جنان بگرفت / چه بوستان ارم شد دمن ز سرو و سمن

بجای خار دمن زاد لاله و سنبل / بجای خاک زمین زاد عنبر و لادن

بزرگوارا ماها بحر قضا و عطا / توئی خلیفه حق خلق را بسر و علن

وفا که سایه نه سر بر گرفت بود ش تخت / ز مدحت تو کنونش رسیده پیرامن

اگرچه قد مدیح تو اش نه آن وزن / بقدر فهم خود آورده وزن را بسخن

بدامن کرم تو زده است دست امید / که در دو کون نه دستش بر دار از دامن

همیشه تا ز طمع مرد را رود عزت / همیشه تا بقناعت ز دولت است امین

رساد عزت دارین از خدش بر دوست / دهاد ذل دو عالم خداش بر دشمن

در مدح حضرت سید الشهدا روحنا فداه

تیغ ابرو بکف دست چو چشمش ز شراب / سر بسودای بجال دل از آن ناز و عتاب

رسد از حالت چشمش بدل شیدا هم / آنچه بر عاشق شوریده سر از باده ناب

ماه من چهره برافروخت جهان روشن شد / امشب آن به که دگر رخ ننماید مهتاب

تشنه شهد لبش زآب بقا مستغنی است / خضر را پیش نظر چیست بهای جلاب

خفت زان ناوک مژگان دل مجروح بخون / همچو از خنجر خونریز تهمتن سهراب

همچو سیلاب بصحرا رود اشکم ز غمش / پس خود از ضعف چو خاشاک شوم در سیلاب

دی بمستی بنخی خنده بدلداری گفت / نمکی باز پراکند بدلهای کباب

لعل سیراب خورد خون دل از رشک لبت / بسکه از خون دل ما شده لعلت سیراب

خاک راه تو بود آنکه شدش نام عبیر / عرق از روی تو چون ریخت سمر شد بگلاب

من چو از طوع بعنبر اک نهادم گردن / تو نهی باز ز بهر بند دلم صد قلاب

دل بموج غم و طوفان بلا از هر سو / کشتی بخت بغرقاب و گهی در گرداب

دشت دریا شده از اشک نه پیداست رهی / آخر ای بحر کرم کشتیکان را دریاب

اندرین وادی خونخوار چو باشد که رسد / بر لب تشنه من رشحه از فیض سحاب

چو شود زابر کرامت رسد آن آبی — که نهادش بود از روح فزون در اعصاب

وانگهم مطربی از ره غم مخالف که بچنگ — بود از راه عراق در حجازش مضراب

من در این آه و دعا کز مدد بخت جوان — آمد از ره سبب من با دف و چنگی و شراب

او همی دادمی و چنگ هستی زد چنگی — من همی چشم بدو دست بدل بر رباب

الغرض سبز شد از مقدم او شاخ طرب — همچو کز مولد شه نخل امامت شاداب

شرف آل خلیل آیه حق باب هدی — آنکه اسلاف بفخرند از او هم اعقاب

زاده فاطمه و سبط شهنشاه رسل — قرة العین علی خاصه رب الارباب

خامس آل عبا آنکه حسین منی — در حقش گفت رسول قرشی با اصحاب

تافت انوار رخش سوم از مه شعبان — بر سموات و زمین بحر و بر و کوه و شعاب

جلوه خواست کند نور ازل در هستی — بهتر از هستی وی دست بدادش اسباب

از رخ شاهد غیبی زکرم دست قضا — بگرامی روز بیکسره برچید حجاب

منیرند طلعه بفردوس برین این مولود — دهر امروز زفیروزی او از رونق و آب

دهر پیر از اثرش یافت نوی همچو بهشت — یاد آورد جهان کهن از عهد شباب

حرم خاک ز قدمش برد گرو از خورشید — بسکه فیاض شد و یافت زبس پرتو و تاب

معدن علم لدن مخزن اسرار نهان — نقطه بسمله و معنی هر چار کتاب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

قدس فیض ازل ترجمهٔ رحمت خاص / دفتر جود و کرم صفحهٔ اکرام و ثواب

عزمش از جای بکند گر همه باشد الوند / حزمش آرام دهد گر همه باشد سیماب

نقطهٔ دایرهٔ عشق که اندر ره دوست / ختم شد دور بلا بر سر او از هر باب

چار مام و سه ولد هفت پدر گرد درش / با دو صد شوق که بنهند کمندش برقاب

گرد وی چار ملک کارکنان هستی / که بهر کار ربوبیت ره استصواب

از بر عرش برین تا بزمین پر در پر / ملک از بهر طوافش به ذهاب و به ایاب

نزد وی آمده روح القدس از عرش برین / تهنیت را ز بر بار خدای وهاب

که تو محبوب منی هر که ترا دارد دوست / هر که و هرچه بود پیش من است از احباب

هم بشارت بودت در ره ما جانبازی / هم که ما خود دهیم و تو بد بخواه ثواب

آنکه اشکی چکدش از مژه در تعزیت آن / بحری از رحمت ما گرددش آن قطرهٔ آب

تحت آن قبه گر از ما طلبد کس حاجت / بشنود رجب کام دل خویش جواب

هرچه گوئیم ز قرب تو فزون است از آن / هرچه خواهی تو بیا نیست برای تو حجاب

باش تا چند دگر چون بنشیند ز جنگ / بگذرد خون یلان از دم تیغش ز رکاب

روز میدان که زند طعنه به تندر غو کوس / تا بجوا ز رزم رود بانگ دهل از سقلاب

دشت و کوه از دم شمشیر ز خون گردد نصف / نصف غرقاب شود نیمهٔ دیگر پایاب

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

از ترنگ سپر و گرز دلیران ستوه / از چرنگ زره و تیغ سواران بعذاب

برق شمشیر که در رزم بتابد چو شهب / زآتش حرب شود روی هوا پر ز شهاب

یکه آید بصف رزم بسان حیدر / بگریزند ز یک حملهٔ او آن احزاب

زره بر پیکر گردان فتد از بیم چنان / که ببیند نظر صعوه بچنگال عقاب

روبه آری چکند در کف شیر شرزه / یا چه پرواز کند در بر سیمرغ ذباب

ایکه ذاتت ز کمال است در آثار وجوب / ایکه تمکین تکبر با تو چه با بحر حباب

بحر جودت چو زند موج برون اندازد / عدد ریگ بیابان همه دُر نایاب

بیکجهان نامه سیه نام تو داریم بلب / به نجاة دو جهان از همه تشویش و عقاب

شاید از آن همه فضل و شرف از در تو / کس نخوارد دگر نومیدی و خواری و تباب

خاصه با نامه وفا نامه سیه گر سر عجز / سوده سر از پی حاجات بدان عالی باب

تا شفاعت کنیش از همه جرم و ستم / هم شفای بصرش بخشی و از هر تب و تاب

دارد امید که در خاک درت خاک شود / بطلب بار ز تو روزی شودش حسن مآب

تا رود خواب ز چشم از غم لی در پی دل / تا شود بخت بخواب از اثر ظلم و عتاب

چشم بخت و بصر یار تو بیدار و بصیر / بخت خصم تو و چشم سر او کور و بخواب

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

زینهم بانگ شنید سوی بستان — کآمد بنوا هزار دستان

شد زاغ زباغ و باز آمد — بلبل بهزار شور و افغان

شد داغ دل خورنق و تنگ — با باغ از گل ولاله های نعمان

چون بحر معلق از هوا ابر — دُرپاشش زقطره های باران

این بحر بود و گرنه کی ابر — باریده بدشت دُر و مرجان

صحرا و چمن زلاله و گل — شد کان یمن کُه بدخشان

این سحر نسیم نوبهاریست — یا شعبدهٔ زابر نیسان

شاید که پی تفرج از خلد — آید سوی لاله زار رضوان

گل شد بطری چو طلعت دوست — شد سرو سهی چو قد جانان

گردید بنفشه چون خط یار — چون زلف نگار گشت ریحان

صلصل بجمال سبزه مشغول — بلبل بجمال گل در الحان

قمری کوئی کند چو مقری — صوتی به ثنای حق ز قرآن

کوئی زبهشت عدن خیزد — این باد که میوزد بهاران

لیکن نه نکان بباغ فردوس — سروی چو تو میرود خرامان

با این همه برگ و ساز الحق — بی باده و سادهٔ زیست نتوان

ای ترک بیار می که زین پس
یکدم نتوان نشست پژمان

زان می بده از اثر که در تن
گردنده بود چه خون بشریان

زان باده که مور اگر بنوشد
گیرد سر راه بر سلیمان

زان می که دهد بشهر عشقبازی
معزول کند خیال حرمان

جامی بده و برقص و برخیز
آبی بده آتشیم بنشان

جمعیت خاطری دگر نیست
زان طره که کرده‌ٔ پریشان

دستان کنی آخرم بخون رنگ
زین دست که میکنی تو دستان

نه دیده کجا کسی لب بام
با سرو چمان صحن بستان

یعقوب دگر پسر نخواهد
بوی تو رسد اگر بکنعان

خورشید به پیش ماه رویت
حربا صفت است مات و حیران

با یاد تو خوشدلم در این دشت
بر دیده خسند کرم مغیلان

سیلی چو تو کس ندیده هرگز
ویران کن خانمان ایمان

شد فتنهٔ عشق تو جهانگیر
ای فتنهٔ عقل و آفت جان

این فتنهٔ آخر از زمانست
یا فتنهٔ آن دو چشم فتان

جامی دگرم بده که دوشین
با نغمهٔ هزار در گلستان

میخواند بصد شعب که گردید — هنگام قدوم ماه شعبان

آن مه که به نیمه اش تمام است — بر خلق ز کردگار احسان

آن مه که پدیدار شد جهان را — از مین تولد جهانبان

غوث دو جهان امام غایب — وابستهٔ زمن ولی یزدان

آن سایهٔ کردگار کامروز — در سایهٔ خود گرفت کیهان

بنهاد قدم بملک هستی — تا هستی از او رسید بسامان

آن گنج نهان که شد در اینوقت — بر خلق ز لطف حق نمایان

از بهر قصاص ظالمانرا — شد نور جلال حق فروزان

یا نور ازل بسوی تجلی — آورده بکائنات جولان

یا خود ز فروغ پرده انگیخت — تابنده رخش چو ماه کنعان

او صاحب امر و آمر امر — از عالم امر تا به امکان

زین کون و مکان مراد باری — بل از همه ما یکون و ما کان

نور احد و سلیل احمد — بر وحدت حق یگانه برهان

فرماندهٔ سیر چرخ و انجم — رانندهٔ ابر و باد و باران

بابش حسن و رود به نسبت — تا فاطمه و علی عمران

برخاتم اوصیائی اورا | از خاتم انبیاست فرمان
شد ختم دوازده شه دین | برامر خدای فرد دیان
کهتم نکفش زفیض عامش | انجاکه توئی کجاست عمان
آری عمان نکرده هرگز | یک کون و مکان بخوانش مهمان
باخاک رهش گرهی جست | جان بخش نمی‌شد آب حیوان
روزیکه به انتقام خیزد | از چرخ فتد ز بیم کیوان
ازامین او قضائی حکم | از امر او قدر به فرمان
تا تیشه زند به بیخ بیداد | تا ریشه کند ز غرس طغیان
تا سست کند ز جور بنیاد | تا سخت کند ز عدل بنیان
هنگام نبرد ذوالفقارش | غران سپهش بروز میدان
برخرمن ظلم برق خاطف | بر خانه کفر سیل غران
از کشته و خون شرک آرد | دریا پشته و کوه در بیابان
تا شرع نبی بهفت اقلیم | رایت کشد از جیوش ایمان
گیتی به ارم کند نکوهش | نازد به بهشت عدن بستان
از معدلتش شده فراموش | از خاطر بحر نام طوفان

شد طعمهٔ برّه گلّه گرگ ‏ شد چشمهٔ سو سمار ثعبان

زآهو برهٔ شیر در تزلزل ‏ از پنجهٔ صعوه باز لرزان

در پیش مرال ببر در کوه ‏ گنده بی عذر خیک دندان

تیز از نگرد پلنگ بر عزم ‏ در جغن فرو رودش مژگان

در وصف کمال او مدیحم ‏ گرچه زبراوست غیر نقصان

لیکن پی استغاثه کردم ‏ در نزد وی این چکامه عنوان

و نیک رسش بذکر و حاجات ‏ از مطلع تازه بی‌پایان

ای جان جهان و قبلهٔ جان ‏ جانها بفراق تو گروگان

از خلق تو گرد ختم منت ‏ امروز بما خدای منّان

تا چند ز هجر خود گذاری ‏ ما را به غم و رهین خذلان

تا چند کند جهان فرتوت ‏ ما را هدف خدنگ حدثان

خود دانی و هم خدا که در دهر ‏ دیگر نه بجاست یک مسلمان

یکروز چو مرتضی بکش تیغ ‏ یکره چو نبی بیار قرآن

یکروز به اژدها بده حکم ‏ ما را برهان ز زخم ماران

وقتی نظری بکن ز رافت ‏ بر خجلت من ز فرط عصیان

یکجا بکف ملامت از جرم — یکجا بکمند کین دوران

آنی تو که رفت از تو یوسف — بر مسند خسروی ز زندان

آنی تو که بر خلیل آتش — کردی ز تلطفی گلستان

آنی تو که از درخت گفتی — بس راز نهان به پور عمران

آنم من مجرم آنکه دارد — ننگ از کهنم بخویش شیطان

آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک — باشد بر من چو شیخ صنعان

آنم که به نعمت خداوند — دارم عوض سپاس کفران

با این همه بد فعالی خویش — دارم ز خدا امید غفران

زانکه بدان غیاث کونین — نادیده مجسم و ثنا خوان

وین طرفه کتاب نجم ثاقب — زین روسیه آمده بسامان

شایسته درگه تو گرچه نیست — بر دعوی بنده هست برهان

شاها تو راز دل چه گویم — بر تست عیان چو راز پنهان

افتاده کیم بدهر دانی — بیچاره کیم بپای میزان

گر لطف کنی سهم بدارین — ورنه من و در دو کون خسران

نومید مکن ز خود و فارا — گرچه نه بلطف تست شایان

تا کوه خدای را همه درد
آماده چو رزق مرد درمان

دردا همه آنچه سخت باشد
با دادت سخان دوستداران

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

چون نبودیم مرد میدانش
همه گشتیم نقش ایوانش

زان دهان غنچه باید از غیرت
تا بدامن درد گریبانش

در گریبان کشید سر خورشید
ز آفتاب رخ درخشانش

باغبانی که نارپستان یافت
چه تعلق بنار بستانش

به پریشانیم عجب جمع است
خاطر طرهٔ پریشانش

گوهر از قعر بحر می آید
بتماشای آب دندانش

حیرتی دارم از چنین رخسار
هم از آنکس که نیست حیرانش

بغلامی دهد گرش بیند
یوسف خویش پیر کنعانش

می پرستند چون صنم در دیر
همه کافر و مسلمانش

چند باشی دلا ز بی باکی
ایمن از سحر چشم فتانش

از جراحات دل توان دانست
حدت تیرهای مژگانش

تا چه آید بدل چه میگذرد
از دل کوه برق پیکانش

عار دارد ز ملک اسکندر   تشنهٔ فیض آب حیوانش

از سر شکم جهان چو دریا نیست   لاشهٔ من اسیر طوفانش

بسکه چون مرغ شب زدم فریاد   در غم روزگار هجرانش

داد جان را سروش عالم غیب   مژدهٔ از وصال جانانش

کز وجود امام خاتم کرد   ختم حق بر زمانه احسانش

چهره بنمود شاهد ازلی   بر ستم دیدگان هجرانش

پرده از چهره برگرفت ز مهر   ریخت سنگ جفا ز دامانش

کرد از این جلوه ختم نور ازل   بر صف کائنات جولانش

سر فخر زمین از این مولود   برشد از آسمان و کیوانش

حجة الله مهدی موعود   مظهر دین حق و برهانش

زاده عسکری سمی رسول   نجل زهرا و نخل بستانش

جانشین محمد مختار   عترت خاص و عین قرآنش

همچو شیر خدا به پیکر کفر   ضیغم ذوالفقار غرانش

درود شرک را ز روی زمین   همچو خاشاک دامن برانش

گرگ با پاس او بره هر روز   شکوه نیش پیش چوپانش

پیش آهو ز بیم او از غدر / هیبت گند شیر شرزه دندانش

با قضای خدا ستیزهٔ خلق / چیست جز مشت با سندانش

از خدا غنی بعالم نیست / بیشتر از وجود ذی شانش

عیسی و خضر از پیش بر غاز / هر دو شاگردی دبستانش

جنت و دوزخند روز جزا / مزد شکر و جزای کفرانش

گوئی این طارم بلند اساس / همچو گوئیست پیش چوگانش

بی نفاذش نبود روز ازل / ابری از سپهر و ارکانش

از عدم کاروان هستی کرد / عزم جنبش ز عز فرمانش

ایمنی کز ولایت ابراهیم / نار نمرود شد گلستانش

دست لطفت ببرد از آدم / ذلت دستبرد شیطانش

جز پناهت نبرد یوسف را / بعزیزی ز ذل زندانش

ای سحاب کرم ز فیاضی / خجلت ابر گاه بارانش

غرقه را چه من به بحر گناه / لطف کن ورنه برد طوفانش

دستگیری کن از وفا ورنه / سیل آفات کند بنیانش

تا خدائی کند خدای جهان / آنکه عام است لطف و احسانش

خاصه لطف کردگار بود او — آنکه محکم به تو است پیمانش

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

بخت خدا داده است عشق بتی گلعذار — مایهٔ آرام جان قوت قلب فکار

بندی قید ترا نیست بعالم دگر — نه ز جنابت گریز نه ز کمندت فرار

نیست در این نوبهار از می دیرین شکیب — خاصه ز دست بتی طعنه زن نوبهار

جنت موعود ما عالم آزادگیست — دل متوحش ز خلق جان متحصن بیار

چهره ترک خجند جعد بتان چگل — سرو گلی ز آب و گل وین همه نقش و نگار

کرده صورتگریست ذو الکرم ذو المنن — نقشهٔ صنعتگریست صانع پروردگار

زلف ترا گر قرار نیست بروئیت نبود — هیچگهی مور را بر سر آتش قرار

روبهی آید دل چه سود کاهوی شیر افکنش — کرده ز تیر نگه شیر فلک را شکار

گر تو برآری امید دور نباشد که نیست — با همه جور تو دل بجز به تو امیدوار

گرچه همه مو بتن و همه شریان من — واصف حسن تو اند در همه لیل و نهار

باز هنوز است که بود واصف موئی ز عضو — باز هنوز است که گفت یکی از صد هزار

بر گل روی تو اند نغمه سرا هر که هست — خواه بویرانه جغد خواه به بستان هزار

تیغ چو داری بدست چیست تعلل دگر — تیر چو داری بشست چیست دگر انتظار

شهد تو در مسند نعمتی و حکمتی است … هر چه کنی رحمتی است هر چه دهی خوشگوار

بانک برآید ز کوه سیل بغرد بدشت … بحر برآرد خروش نعره زند روزگار

کی ز تو بیچاره‌تر نیست در این عرصه کس … پنبه غفلت ز گوش سر ز گریبان برآر

تیر تو تا از نشست صید تو از پا فتاد … چیست دگر قید و بند چیست دگر گیر و دار

دولت دیدار تو بخت گر آرد بدست … دولت پاینده است سلطنت پایدار

ورنه بود خوی تو جلوهٔ آن روی ماه … کن چو تجلی بطور نور رخی آشکار

از سبحات جمال شعشعهٔ برفروز … وز ظلمات حجاب گرد تحیر برآر

شعشعهٔ تابناک مشعل هفت شمع … محور نه آسمان قطب خداوندگار

مظهر انوار حق چرخ معالی که هست … مهر رخش نوربخش ابر کفش فیض بار

قائم آل نبی خاتمهٔ فیض حق … فخر زمان زمین مایه هر افتخار

جوهر عشق اله ماحصل امر کن … پرتو نور ازل آینهٔ کردگار

باعث ایجاد کون فیض ده کائنات … کون و مکانش بکف همچو کفی در بحار

از پی حکمش دوان گاه قضا گه قدر … گاه فلک گه ملک سوی یمین و یسار

نه فلک و چار طاق شش جهت و پنج گنج … همچو یکی بختی در کف اوشان مهار

کرسی و لوح و قلم عرش برین فرش هم … از مدد فیض او در همه‌شان اقتدار

جن و ملک وحش و طیر شاه و گدا خیل خیل ‌‌ کام طلب کامیاب از در آن کامکار

فوج ملک سر در پیش همره روح القدس ‌‌ منتظر و ملتمس تا که بجویند بار

کوه کرم کان جود گوهر بحر وجود ‌‌ کشتی فوز و فلاح لشکر حلم و وقار

همچو علی یکه تاز در صف میدان رزم ‌‌ همچو علی صف شکن از دو دم ذوالفقار

همچو علی کوه حلم همچو علی بحر علم ‌‌ با صبح و شفق تجلی همچو رسول کبار

با همه عجز و قصور منقبتش را وفا ‌‌ از پی میلاد او مطلعی از نو نگار

شد مه شعبان که باز مست شوم زان عقار ‌‌ گشته شوم از اثر در رمضان هوشیار

من مه شعبان بگل باده از آن نو کنم ‌‌ تا کنم از مهوشی خرمن گل در کنار

تا کنم از بوسه اش کام و دهان شکرین ‌‌ تا کنم از طره اش جیب و بغل مشکبار

یکطرفم جام می یکطرفم چنگ و نی ‌‌ یار من مهربان بخت من سازگار

از سر مه تا به پنج روز به فیروزه یم ‌‌ بر سر من آورد دیر پنجی مدار

من بچنین ناز و نوش کرم طرب با همه ‌‌ گر پی مولود عشقیه کند روزگار

کوشش ایمه چنین نیمه شعبان رسید ‌‌ ساغر و مینا ببر خامه و دفتر بیار

خامه عنبر فشان زود بده تا رقم ‌‌ بزنم از عید شه بر ورق زرنگار

تا بنگارم که باز مژده بیاورد عید ‌‌ مژده پایان هجر مژده دیدار یار

مژده که از رخ گرفت شاهد غیبی نقاب | شد متولد ز مام مظهر پروردگار

حجت ثانی عشر مهدی والا گهر | نایب خیر البشر از پی هفت و چهار

علة غائی خلق ملجا خلق دو کون | مخزن اسرار حق مؤتمن و مستشار

از علی و فاطمه تا حسن عسکری | بوده در اصلاب پاک آن شه والا تبار

تا که در این روز نیک زد قدم اندر جهان | باز پی مصلحت شد چو خور اندر غبار

گرچه ز ما غایب است خود بدوش حاضر است | ملک از او برقرار دهر از او استوار

غایب و فایض بخلق همچو خور از پشت ابر | لیک خور از اضطرار لیک وی از اختیار

بلکه بود فیض جو مهر منور از او | بلکه بود فیض بخش او بهمه هفت و چار

بار خدایا بگیر ابر حجابش ز چهر | تا بنماید بخلق طلعت خورشیدوار

تا بدهد خاک کفر در کف باد فنا | تا ببرد آب شرک همچو که طوفان غبار

تا کند از خون ظلم دشت چو دریای ژرف | تا کند از جسم جور تل و دمن کوهسار

تا بنماید بخلق نیز لب مرتضی | تا بگشاید بدار کالبد یار غار

تا بفرازد بدهر رایت دین نبی | تا بستاند ز خصم مملکت مستعار

تا ز حضورش شود دهر بهشت برین | تا ز قدومش شود روی زمین لاله زار

ای شه عرش آستان گشت بدر این سپهر | همچو یکی عاجز است کآمده در زینهار

عاجزی از کین چرخ عاصی از کید نفس | آمده با صد امید بر در تو خوار و زار
تا شمری عجز بین تا شمری جرم من | ای تو غیاث جهان شافع روز شمار
جز تو که بنهد قرار بر دل بیچاره کان | خواه در انجمن جمله خواه بدار القرار
گرچه نه درخور بود مرحمتت را ولیک | مکرمتی از تو است چشم بود ز اضطرار
آن تو و آن مکرمت این من و این مسکنت | آن تو و آن سلطنت این من و این افتقار
تا زند از کوه سر هر سحر این قرص زر | تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تار
چهره خصم تو زرد از غش و زر یا ورت | سرخ بواد از خلوص چون زر کامل عیار

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز ز رخ پرده بر افکند یار | تا بدرد پرده پرهیزگار
پرده پرهیز چه باشد که عقل | پرده آتش اینجا بدرد پود و تار
عقل چو باشد بر عشقش که کوه | میشود از تاب رخش تار تار
عشق بود پرده در پیر عقل | عشق بود خانه کن اعتبار
عاشق محنت زده هر روز نو | میشودش محنتی از نو دو چار
مرغ گرفتار کند هر چه جهد | بیشترش بند شود استوار
فتنه دوران ز همه بیشتر | از سر عشاق بر آرد دمار

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

یافت چه چشم نشود در سرشک — کشتی طوفان زده در بحار

گر [illegible] سم تو ی ن — کام روا چون بس و مرا کامکار

تیغ بکش زود بکش تا شویم — تو زمی رسته و من رستگار

وادمی چشم خمارت که ماند — در سپر ما تا صف حشرش خمار

طره غزالان دو چشمت کنند — شیر فلک را بنگاهی شکار

دم ببندم از چین سر زلف تست — قافله مشک روان تا تتار

قند لبت شکر مصری شکست — آب رخت آب رخ قندهار

تا زکنارم تو شدی میرود — متصلم سیل سرشک از کنار

خاک درش کحل بصر میکنند — هرکه شود بر در تو خاکسار

بر قد سرو تو خجل شد تذرو — بر گل روی تو بنالد هزار

تو چه یکی شمع فروزان بزم — گرد تو پروانه چو من صدهزار

آهوی چین خون جگر میخورد — از غم آن خال و خط مشکبار

انیه ام باز لغت ز چیست — تیغ چو داری بکف و اختیار

جرم چه جوئی چه زنگ ز جور — جور چه داری چه رقیب نه عار

بار غمت خود شکند پشت صبر — تا ز جفایت چو کشد برد بار

جور تو و صبر مرا عالمی — نیست بجز عدل خداوندگار

مهدی موجود که پنهان است — چشم جهانش به ره انتظار

ظل خدا آنکه بود سایه اش — بر سر این هفت خط و نه حصار

شش جهتش در کف آن آستان — هفت و چهارش بکف اقتدار

محتشم و منتقم و مقتدر — ممتحن و مؤتمن و مستشار

می شناسند به فرماندهی — هفت و چهارش ز پس هفت و چار

میوهٔ باغ علی و فاطمه — نخلهٔ بستان رسول کبار

زادهٔ والاگهر عسکری — بر همه کون و مکان شهریار

حجت حق خاتمهٔ فیض حق — ختم بر او دور دو جهان گیر و دار

خدمت او دایهٔ اقبال و بخت — صحبت او مایهٔ عز و فخار

منتظر موکب فیروز اوست — منتظر رحمت کردگار

او ز نظر غایب و بر مقدمش — دیدهٔ خلقی به ره انتظار

کی شود آن ماه رخ از ابر غیب — جلوه کند بر همه خورشیدوار

کی رسد از وادی ام القری — باز کی چند نحیف و نزار

سوی حرم کی بگراید ز دشت — طوف کند آنکه و گیرد قرار

یا رخی از مهر درخشنده تر — روی کند سوی صغار و کبار

کی شما رحمت حق کرده روی — رحمت حق را مشمارید خوار

هر که بر آدم نظری بایدش — یا به خلیل آن شه والا تبار

یا بکلیم و بمسیح و به نوح — دل طلبد تا نگرد شان عذار

یا رخ احمد بودش آرزو — یا کندش روی علی شاد خوار

روی مرا بیند و داند که دید — آنهمه را یک بیک آشکار

گر بدهیدم پی تخییر دست — در بر آنان نشوید از خیار

بیعت من بیعت آنان بود — نصرت من نصرت پروردگار

نور درخشانم و خورشید را — نور بود از رخ من مستعار

نور حقستم من و انوار حق — می بدرخشد ز رخم آشکار

وادی ایمن ز رخ من بتافت — طور شد از جلوهٔ من نار و بار

مظهر حقستم من و وجه الله — صانع خلقم من و صورت نگار

مظهر انوار جلال حقم — مظهر دین حقم و حقگذار

آیهٔ حقستم من و سر حقم — چشم حقم گوش حقم را اعتبار

پس پی دعوت بگراید بخلق — که ز زبان که زدم ذو الفقار

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دهر کند پاک ز خاشاک کفر　　باد دهدشان بهوا پس غبار

دشت چو دریا شود از خون شرک　　ناحیه از کشته شود کوهسار

تا کند از روی زمین بیخ جور　　تا برد از غرس ستم برگ و بار

دهر شود خرمش از معدلت　　چون چمن از رشحهٔ ابر بهار

ایکه در اوصاف کمالت خرد　　خیره چو در عشق بتی هوشیار

بهر وجود تو خدا از عدم　　کرده روان قافلهٔ روزگار

بهر یکی نقش تو نقاش صنع　　داده ظهور اینهمه نقش و نگار

کاه غذای تو قضا و قدر　　یک زمین تو و یک از بسیار

نیست عجب گر زندت دم زمهر　　شهد تراود ز تن کوکنار

گر بنبات نظر افتد ز لطف　　خرمنش بگذرد از لاله زار

گر نظر قهر کنی بر درخت　　نار دهد بار بجای انار

منکه ز بخت سیهم آن درخت　　کآتش دل سوخت مرا چون چنار

یکطرفم جرم برون از حساب　　یکطرفم رنج فزون از شمار

جز ز تو خواهم که امید دل　　یا بکه غیر از تو برم زینهار

این من و این بار گنه این خطا　　آن تو و آن مکرمت و انتصار

بسته زنگها از توافق وفا ۝ زین همه طاعات سزد عیشدار
تا بود آسایش ابنای دهر ۝ از می و معشوق و ضیاع و عقار
در کف یاران تو در دو جهان ۝ کاس معین باد و کئوس عقار

در مدح حضرت صاحب الامر

بار از دم بهار دماغ جهان تر است ۝ یکسر هوای کوه و بیابان معطر است
باز از نسیم روح فزا مریم چمن ۝ آبستن بنفشه و نسرین و نسترن است
بادی وزید و خشک شجر آورد برگ و بار ۝ هرگز حطب که دیده که با برگ و بار است
خاک چمن ز نکهت باد عبیرسای ۝ چون عرصه بهشت همه مشک و عنبر است
باز از سحاب جود بدهقانی سحاب ۝ لب تشنه کان بادیه را کام و لب تر است
طفلان تشنه کام چمن را نثار ابر ۝ در کام جان هر آینه چون شیر مادر است
ابر از هوا چو قلزم مواج و گه بگه ۝ موجی زند که بحر کند هر چه فرغر است
که بانگ آبشار و غریو سیل کوهکن ۝ گاهی فروغ برق و گهی غنگ تندر است
بلبل بشاخ گل ز نواهای دلپذیر ۝ از دل برد هر آنچه دل از آن مکدر است
یکجا بپای سرو کند فاخته فغان ۝ یکسو چکاو ناله کنان بر صنوبر است
از یک کنار ناله مرغان بطرف باغ ۝ از یکطرف ترانه چنگ است و مزمر است

سنبل ز بوی غالیه سا مایه حیات ‌‌ ریحان ز روح مشک فشان روح پرور است

نرگس بکف پیاله وگوئی چو میکشان ‌‌ مات نگاه نرگس مخمور دلبر است

جانانه که پیش مه رویش آفتاب ‌‌ کمتر ز ذره در بر مهر منور است

از زلف و خال غیرت کشمیر و خلخ است ‌‌ وز قد و چهره غیرت فرخار و کشمر است

صد ساحری عجب شنوندش اگر اسیر ‌‌ انسان که او به منطق شیرین فسونگر است

پیکان آبداده ز هر شش بکام دل ‌‌ عشاق را گوارتر از شهد و شکر است

از زلف چنبرش تو دیگر مجو خلاص ‌‌ چون چرخ چنبرش گرفتار چنبر است

یاران حذر کنید از آن چشم فتنه خیز ‌‌ ترکیست مست و دست عتابش بخنجر است

ما را چه سود کاب خضر در دهان اوست ‌‌ چون بخت ما سیاه چو بخت سکندر است

لیکن بدین جمال و کمال و صفات نیک ‌‌ دشمن نواز و دوست گداز و ستمگر است

سنگین دلست و سخت کمانست و سست عهد ‌‌ مسکین کش است و دل شکن و جور گستر است

بر خون تشنه کام بیابان عشق خویش ‌‌ لب تشنه تر ز باره بخون کبوتر است

کس نیست زین جفا که شود دادخواه دل ‌‌ جز آنکه هست بیکس و بونیم تا تیسر است

آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب ‌‌ حاضر بکارسازی بیمر زار و مضطر است

آن غایب از نظر که ز فیض وجود او ‌‌ نه آسمان بگردش و این هفت اختر است

آن بحر بی کنار کرم کز طفیل او — کون و مکان بتحفهٔ هستی مشرف است

آن تحفهٔ خدای که امروز زامر حق — امرش بکائنات چو امر پیمبر است

امروز دیگر این چه نشاطی است در جهان — کز شاه و از گدا و ز شیخ و قلندر است

امروز از چه رو قطرات سحاب را — اندر مشام عطر گلاب معطر است

هر عندلیب شاد چو عاشق ز وصل یار — هر بینوا ز شوق و طرب چون توانگر است

جمعی گرفته باده و نی راه باغ و راغ — خلقی نهاده می بسر کوی و معبر است

امروز دیگر از چه در آباد و اجهات — جشنی منظم است و نشاطی مصور است

پندارم این سرور در ارکان کائنات — از مولد ولی خداوند اکبر است

غوث زمین امام زمان آنکه حفظ او — بر کشتی زمان و زمین همچو لنگر است

نور حسن سلیل تو لست و مرتضی — سبط پیمبر است و سمی پیمبر است

امروز از تولد او خاک و آب را — نازی بخاک جنت و بر آب کوثر است

امروز از تولد او از زمین بلند — خرگاه افتخار بر این چرخ اخضر است

آمد برون ز پرده نگاری که طره اش — زنجیر حلق مرد و زن هفت کشور است

آمد برون ز پرده جمالیکه آفتاب — در جلوه گاه آن چو یکی مرغ شب پر است

مرآة حق نما و حق از طلعتش عیان — چونانکه رخ از آئینه و می ز ساغر است

وجه اللهست و مظهر الطاف و قهر حق / بل خود خدای را همه وصف مظهر است

مقصود ز آفرینش و بل کافرینش / از دفتر صنایع جزوی مختصر است

عرش از شش جهت به فخر زند بر فراز / فیضش بهفت و چار عطائی مقرر است

از فرش تا بعرش ز غیب و شهود نیست / سری که در ضمیر منیرش نه مضمر است

در بحر موج خیز بلا کشتی نجات / در دو جهان ولایت آن پاک گوهر است

از دیده غایب است و بدلهای دوستان / لیکن چو نور در بصر و عقل در سر است

غایب ز چشم و فیض رسان بر روان و عقل / از پشت ابر چون بزمین چشمهٔ خور است

جز ختم انبیاست مقدم بر انبیا / گرچه بعهد دعوت از ایشان مؤخر است

روز دغا که روی زمین آتش یلان / چون پشت سنگ پشت ز سم تکاور است

هم چشم روزگار ز گرد و غبار کور / هم گوش روزگار ز بانگ دهل کر است

از روم تا بشام و حلب دسته سپاه / از مصر تا حجاز زمین صف لشکر است

یکجا فغان کوس بر این چرخ آبنوس / یکسو ترنگ نیزه و شمشیر و خنجر است

از بس فتاده سر بصف رزم بی بدن / از بس بحر نگاه تن افتاده بی سر است

هر جا نهد گرنگ سران دست و پا و پشت / هر جا نهد سمند یلان پای پیکر است

آید برزمگاه و کشد ذوالفقار و خلق / افتند در گمان ز هیبتش که حیدر است

از هیبتش معاینه بشکست جیش شرک — کاین تیغ شیر جان شکار بر ایشان مظفر است

آنجا که آتش سخطش شعله ور شود — گر زره کند به تن و سپر درع مغفر است

بر اکحل سپاه مخالف خدنگ او — سوزنده و برنده و درنده نشتر است

آنکه ز حمله بشکند جیش خصم را — آری که کشته گاه بکوهی برابر است

گویی که دیو و دد ز سلیمان روزگار — اندر گریز باشند از تند صرصر است

دریا ز خون کفر کند دشت را چنانک — یکتن به بر و بحر نبینی که کافر است

پس در زمانه دین پیمبر شود علم — انسان که در سپهر برین مهر انور است

غمهای روزگار نشاطست زان همی — بیداد داد و غدر وفا خصم یاور است

چون بنگری بدشت شده خارها سمن — چون بنگری بخاک همه مشک اذفر است

دستی که در کمند ستم بسته کان ببند — بودی چو بنگری بخم زلف دلبر است

یارب بگرد کاری خود ماه طلعتش — بنما که دهر بی مه رویش مکدر است

در انتظار مقدم او چشم روزگار — چون گوش روزه دار بالله اکبر است

ای شهریار دین و دین مدح تو کجا — در عهده تتبع و طبع سخنور است

لیکن ز فرط جسم و دیده چرخ مضطری — رویش بخاک دیده و چشمش بدان در است

در انتظار مکرمتی روز و شب دعا — مرغ دلش بکاشتن مدحت تو اگر است

لطف ازلی شقی بدو عالم شود سعید | ورنه بدهر خوار و بحشر در اذیت است
تا هیچکس سعید نگردد جز از قدر | تا هر شقی بفعل بد خود مخیر است
یار ترا او سعادت ز رشش جهه | چونانکه در شقاوت خصمت نبشته است

در مدح حضرت صاحب الامر

پرایسر جوانی در بر کشید باید | در جسم مرده جانی از نو دمید باید
در عشق لاله روئی بر رغم نیکنامان | پیراهن صبوری چون گل درید باید
گفتند در سیاهیست آب خضر خضر گفت | در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید
چشم از خمار پرخواب لعل لبش می آلود | بوسید باید از این انگبین چشید باید
ای آنکه پیش رویت گل خجل از رخسار است | تا کی ز خار جورت دل را خلید باید
تا خجلت گل و سرو گردی ز قد و رخسار | در طرف بوستانها وقتی چمید باید
از فتنه های دوران گرچه رهائی نیست | با شور چشم مستی یکدم رهید باید
گهی که تیغ کین را سوهان زدی تقلم | صد جان بشارت آید دوست از این نوید باید
گاه نگاه آهو هنگام صید چون شیر | زان چشمکان جادو الحق رمید باید
از رشک ماه کنعان چون بگذرد ز بازار | گر جان کند بها را داد و خرید باید
وانگاه در وصالش بزمی چو از رخ و چشم | از شمع و نرگس و گل و ز باده چید باید

وانکه ندائی از جام آید که مولد شه

غوث زمان و قطبش مهدی صاحب الام

از حیدر و بتولش تا عسکری نسب جوی

امروز زی چنین عید با صد نشاط و شادی

امروز پرده از رخ بگرفت شاهد غیب

در باغ و گلستانها افتادن و چمیدن

انوار ذو الجلالی کز جلوه داشت اعراض

چو دید حقتعالی این دُر به بحر هستی

چون دید قامتش را اندازه مشیت

چون دید ذات پاکش چون آئینه فرمود

روزیکه برقع از رخ گیرد برای دعوت

در پیشگاه عنقا گرچه مگس نیرزد

تا خویشتن رسانیم زان بلند ایوان

آن زجرها که بردیم در هجر او سر آید

این گوژپشت گردون زان باب خطه میخواست

آمد پس چو جمشید می با نشید باید

آن کش بخاک معنبر مژگان کشید باید

زان روی جمال احمد زان چهره دید باید

گاهی سرود و ارغون گاهی نبید باید

امروز راز دل را گفت و شنید باید

گر گرد سرو شمشاد که زر بید باید

اکنون تجلیش را زان رخ امید باید

زکشتی فلک را لنگر آفرید باید

کو شاه که این قبا را بروی برید باید

(کمال)

در وی صفات خود را کردن پدید باید

تا پیشگاه قدسش با سر دوید باید

لیکن بقدر همت تا دل پرید باید

چون عنکبوت زاخلاص تاری تنید باید

زین پس بسایه او خوش آرمید باید

چون بگذرد بخود گفت اینجا خمید باید

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

روزیکه از خدنگش روی هوا نماید
هر سو عقاب پران هر سو جهید باید

چون رایتش بجنبش آید برزم کفار
گویند کفر کیشان کنجی خزید باید

با خصم او بگویید کت شاخ عمر خشکید
زان داس آتشین دم اکنون برید باید

ای شیر بیشه حق دهر از نفاق و از شرک
از گشته روبها زانپس کی درید باید

خون میچکد ز دیده از ظلم و کفر و فتنت
گر خونشان زتیغت وقتی چکید باید

دادار عمر دو صد داد از بدعتی که بنهاد
وقتست اگر نکالت بر آن پلید باید

بر نخل کامکاری اعدا و دوست ناکام
زین شاخ دشمنانرا پس کی چشید باید

ای بوستان چو گله هر سو بچنگ گرگی
در کشت زار گیتی تا کی چرید باید

بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیاریت
پوشید باید آز پوست خور دار خوید باید

مفتاح گنج رحمت شاها تویی نکویی
تا کی بقفل ایشان دیگر کلید باید

ای غوث آفرینش شد آفرینش از دست
فریاد آفرینش آخر رسید باید

چون دیده ات وفا شد از سیل اشک تاریک
از کحلها غباری زاندر گزید باید

تا در بهشت نازان هر خوش سرشت دایم
تا زشت را در آتش هر دم طپید باید

طاوس سان خرامان یارت بخلد خصمت
گوید ز نار مارم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر ع

عالم ز چه بار چون جنان خرم شد — چون وارسه و ربی نشان از غم شد

برعکس فلک مگر ز میلاد شهی — عهدش سوی ما بمهر مستحکم شد

آن خجسته قائمی که چشم عالم — بودش بره آمد و شه عالم شد

آن کز پی یازده شه از حکم خدا — بر ختم رسل خلیفه خاتم شد

فرزند حسن سلیل حیدر ز بتول — کش سلسله تا پیمبر اکرم شد

هر خار بلا که دل از او پرخون بود — یکباره بدل بگل شد و مرهم شد

از مقدم او نه بس زمین رشک فلک — افضل ز ملک بشر از آن مقدم شد

شد راست قد زمانه بر خدمت او — پشت فلکش برای طاعت خم شد

تا آدمیان پناه خود بشناسند — از اول کار ملتجا آدم شد

نوری که بطور زد دگر باره بتافت — ز افلاک جلال نیر اعظم شد

سلطان عدم تو گوئی آمد بوجود — شاهی بشمایل نبی آدم شد

دنیای خراب گشته چون مؤتفکات — چون باغ ارم مزین و خرم شد

با پاس وی این عجب نه گر گفته شود — در سایه مور بابن ضیغم شد

خورشید عدالتش افزود چو نور — ابر ستم از هوای عالم کم شد

جمشید حشم پناه هستی که دو کون — در دست تصرفش نگین خاتم شد

دیو ستم از هدل شه چشم چاکر — چون دید که از عکس رعد در رم شد

از بوی خوشش سموم طوفان هوا — همچون نفس صبا معطر دم شد

ایام غم و شماتت اعدا رفت — فصل ظفر و نشاط را موسم شد

روح القدس از فلک پی تاییدش — با طلعت همچو مه سوی مریم شد

روح القدس ار نه محرم و بارش بود — در محفل قدس کی چنین محرم شد

هم باعث خلق آسمان هم از وی — گردنده چنین که نی فزون نی کم شد

دیدار نمود گویا یار قدیم — آن کز همه قصد مها اقدم شد

انوار جلال اندر رخش رخشان تر — از تابش خور از این نگون طارم شد

سرهنگ سپاه وی به جنگ قضایست — گرچه قدرش تا اهر دا انجم هم شد

روزی که برزمگه در آید بینی — بر چرخ برین ز زر آتش پرچم شد

جیشی ز پیش فتاده چون مور و ملخ — هر دم سپهی دگر بر ایشان ضم شد

صفی ز سوار از حد چین تا روم — صف دگر از پیاده تا دیلم شد

گردان برکاب حضرتش جان افشان — هر یک به مثل چو گیو و چون نیرم شد

شمشیر بدستشان نهنگ خونخوار — نی در کفشان چو افعی ارقم شد

چون آتش حرب شعله ور گشت مقاد — در طاقت و لشکر از دو سو درهم شد

فریاد دهل بگوشش چون نفخهٔ صور　　دم قطع کند که حشر تا آن دم شد

محشر شود آن زمان که آتشش نگری　　از روی غضب بقبضهٔ صارم شد

از زخم سنان و تیغ از خانهٔ کفر　　بر چرخ نفیر نوحه و ماتم شد

آنقدر ز کافران کشد تا چنی　　از پشته گشته تا فلک سلّم شد

باید بکنم که هیچ تیرش بیلان　　بر سینهٔ اشکبوس از رستم شد

شد گوش زمانه از غو کرنا کر　　وز بیم یکی اصم یکی ابکم شد

انجم ز تشویش گش از عنبر ایل　　بیمی بکند که مردنش اسلم شد

هم ولوله زان گزند بیم اندر خلق　　هم زلزله زان هراس در عالم شد

زانبوه فغان نه مرکب از مرد عیان　　نز دوست عدو نه ابلغ از او هم شد

جان پروازان بلای چون شور نشور　　با خاک لحد اگر کسی همدم شد

ناگاه به ضیغمی که بلند از چپ و راست　　فریاد به الامان و بر ارحم شد

وانگه نگری که دین حق در آفاق　　شایع شد و کفر با عدم توام شد

ای پور امیر نحل ای حجهٔ حق　　از هجر تو در دهن عسل چون سم شد

تو خود بر حق شفیع مائی ما چون　　گوییم بحق که فتنه‌مان معظم شد

نه ابر دهد نم و نه خاک آرد گل　　بی فیض تو نی گلی تر از شبنم شد

از جود تو رفته پیش ایشان نمی — خورسات و خجل ابر و بحر یم شد

هر ریزه خور تو میزبان خلقی است — کش عزه نشین هزار چون حاتم شد

در هم شده است کفر و دین فرق و خرف — شکر که تمام دین ز رو ده هم شد

هر دیر به خنک ولی شده منظر خلق — گمنام در مانه کعبه و ذو محرم شد

در میکده‌ها شنید وصل بت چین — چون آب سبیل باده در غم شد

هر رند عنان گسسته گیتی پیما — در دیده خلق اعظم و افخم شد

وقت است که خود ظهور خود در خواهی — از آنکه بر بشر شه حال ما مبهم شد

روی بنما که خلق گویند بشکر — هر چار ستون دین حق محکم شد

عفو کنه و شفای رنج تن و چشم — میخواهمت و فا بمد حنت ملهم شد

تا چنبر عشق حلق گیرد دل ماست — تا گیسوی دلبران خم اندر خم شد

در چنبر حکم ما درت گردن دهر — چون تخت که در کمند بخت جم شد

در مدح حضرت صاحب الامر ع

ما ز دین گر بری دگر همه کافر نعمتیم — همگی ریزه خور سفره آن محتشمیم

پای تا سر همه غرق گنه و سر تا پای — باز از آن بحر کرم غرقه بحر نعمتیم

دیده بر ابر کرم کوه گنه بسته چو ما — کرده از دیده روان سیل ز شرمندگیم

گر ز بالای تو بر هر سوی از آن تاب گرم — ما ز پوشنده ز هر سو بوی آب گرمیم

تا کشیده بفلک کوه کنه دود چشم — ما درین بادیه بر رشحه ابر کریمیم

بسکه منظور جمالی تو ز سر تا بقدم — بر تو هنگام نظر دیده ز سر تا قدمیم

همگی نقش وجودیم ولی از قدرت — تو چو شیر اجم و ما همه شیر علمیم

ما همه نقش وجودیم تو نقاش وجود — نه عجب گر ز تو ما مفتقر و محتشمیم

عشق با مهر رخ تو از کشش توست بخود — ما بسودای دل و کوشش جان مستقیم

همه از شهر تو و خاک نشین در تو — گر ز بغداد و حلب یا ز عراق و عجمیم

هر چه هست از ره لطف است بهیچ دل ما را — گر کهی ناله کنان از غم و رنج و المیم

علم حسن و وفا دولت عشاق تو داشت — زانکه ما در کف نقش لوح و قلمیم

صاحب الامر که بحضرت او ما بجهان — لی شبان کله و با گرگ چریده غنمیم

گوئی از صبح ازل مهر حقیقت طالع — شده گر پرتو آن باری از هر ظلمیم

یا ربش باز رسان تا بکشد پرده عدل — که درین پرده عجب در کف جور و ستمیم

عید مولود وی ار مرور طرب در طرب است — نه چه هر عید که در طرب و که بغمیم

بهمن گسترده یکی جشن چه جشن خسرو — شاد بنشسته در آنجا چه قباد و چه جمیم

رقم سلطنت کون و مکان در کف ماست — که کشیده رخ از بنده کی او رقمیم

همچو پروانه بر آن شمع شبستان حدوث ‌‌ بلبل آن گل گلدسته باغ عدمیم

ای شه دنیی و دین حرمت دین رفت ز دست ‌‌ تو پسندی که ما بی تو دگر محترمیم

بر دهن نام علی تابع خوی بوبکر ‌‌ بر زبان ورد صمد بنده خاص صنمیم

بر در میکده هر شب پی یکجرعه می ‌‌ روز با جامه تقوی بطواف حرمیم

از پی خوردن اموال یتیمان صغیر ‌‌ گه وثنیم و گهی شاهد و گاهی حکمیم

از پی فتنه و تذویر زره بردن خلق ‌‌ گر ز ابلیس نباشیم فزون هم نه کمیم

دین بدنیا رفروشنده و غیرت بدرم ‌‌ پیرو ملت دینار و غیور درمیم

ای وجودت سبب با نما چهره که ما ‌‌ با همه وصف چنین رهرو راه عدمیم

گاه پامال عدو دشمن دین و دنیا ‌‌ گه گرفتار غمی که بشکنج ستمیم

گر نگیری تو ز ما دست ایا غوث دو کون ‌‌ در دو دنیا بعذاب و بعتاب و نقمیم

بنما چهره میمون و پس آنگه بنگر ‌‌ گر بدنیحال پریشان چه مبارک شیمیم

گر نهی پای از این سوی زمین قدمت ‌‌ طعنه زن از چمن و دشت بباغ ارمیم

گر رسد موکب اجلال تو از ما هر یک ‌‌ همچو جمشید بفر و بجلال و حشمیم

چون کشی رایت از این سو نگری گر سر طوع ‌‌ گوشش بر حکم و زبان لال ز لا و نعمیم

از پی رزم عدویت بود ار روئین تن ‌‌ ما ز هر سوی و تاخته چون رستمیم

شکر حق کز شرف ختم رسل از تو خلف
بانیه تا خلقی بشمره بخیر الامم

تا بود پشت فلک خم قد اعوان تو راست
راست چون نای بری چه لطاعت که خمیم

در مدح حضرت معصومه مدفونه بقم سلام الله علیها

دلی دگر چه دل من ز روزگار کهن
کسی ندیده و نه بیند اسیر درد و محن

گهی ز عشق بتی خاکسار جور رقیب
گهی ز دست غم پایمال دور زمن

گهی ز خار نه تن ز جان شدی بیزار
گهی ز غایله پر گران شدی بر تن

ز جور یار بنالم و یا ز فتنه دهر
ز چنگ شیر گریزم و یا ز گرگ کهن

کدام یار گرفتم که خود نبودی مار
کدام دوست گزیدم که او نشد دشمن

منم نشانه پیکان بلا چو آنکس را
که گاه سیل بدامان کوه شد مسکن

اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد
به آب دیده من بین و خاک هستی من

ز دست چرخ کنم شکوه یا ز بخت سیه
زنم بجامه جان چاک یا به پیراهن

چرا چو ابر نگریم چو رعد نخروشم
مرا که گشته بباد است و برق بر خرمن

چرا نمیکند این مرغ جان ز تن پرواز
چه گشته سینه به پیکان غم چو پرویزن

اگر بجوشن داود تن بپوشم تیر
چنان رسد ز قضا کم در دتن و جوشن

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
امان نمیدهدم روزگار اهرمن

اگر امان دهدم آسمان امان ببرم
بدرگهی که بود جبرئیل را مأمن

بدرگهی که نه بینی بدیده حق بین
در او مگر همه انوار وادی ایمن

یگانه بضعه هفتم امام کون و مکان
بنام فاطمه فخر مانده زمین و زمن

بنام فاطمه از خلق و خلق چون زهرا
چو رنگ و بوی دو گل کآید از یکی گلشن

اگرچه زهرا نوریست زیب عرش برین
ولیک هم شده این آفتاب از او روشن

درخت عفت و ناموس و بحر شرم و حیا
نهال عصمت و تقوی و زهد را معدن

بزهد و تقوی چون مریمست و هاجر لیک
ز حسن طینت و قرب نبی است او احسن

ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر
عجب نه گر عدن آید بدست از عدن

ز دودمان رسالت چنین چراغ منیر
چو گوهریست که آید بدست از مخزن

پدر امام و برادر امام و ترتیبش
چو نوگلی است که روید میان سرو و سمن

بگو پیمبر خاتم پدر تو تیش نام
گر اتا کنی تو بتحریر الکلام ختم سخن

زمین قم بفلک زیبد افتخار کند
که گشته فخر زمین و زمانه را مدفن

بدرگهش مستراکم فرشته از هرسو
چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن

دران ضریح معطر چه بیت انیمه طیب
که خلق راست چنین مشکبار غالیه زن

چه باید طبیب همه روزه جانب غب | گزان ضریح همی سر زند سوی ختن

نخست تافت بر آن قبه بهر کسب ضیا | هر صباح که خورشید سر زد از یمن

غبار درگهش از بهر کحل دیده حور | همی برد سوی جنت ملک از آن وزن

برای زایران روضه وقف کرده خدای | شراب کوثر و قصر بهشت و نهر لبن

الا تو بانوی کونین بینوائی را | بگیر دست ز جور زمانهٔ زمین

برد عمر و ز خلق خدا و بار خدای | چه بارها که بدوشم نهاد در گردن

نجات در کهف امید بسته ام که نهم | سری که در صف محشر برآرمش ز کفن

توئی که نوح ز همت نجات یافت ز بحر | توئی که شد ز تو نار خلیل نسترون

ز حمل نور تو معصومه حرم حوا را | بخط عفو قلم زد مهیمن ذوالمنن

اگر نه دست بدامان عصمتت میزد | که میزدود ز یوسف غبار از دامن

نمی شد از دم روح القدس یگانه دهر | اگر نبودی مریم بمهرت آبستن

مرهست بر امید شفاعتی از تو | که وار با نیم از بند آتش و آهن

اگر قبول وفا افتد این چکامه مرا است | بهشت و کوثر و طوبی و گرنه وای بمن

شود ز برف دمن رنگ سیم تا در دی | شود ز رنگ زد از لاله تا بهار چمن

رسند ز عرش ز دوار روضه تو نوید | رود بچرخ ز بدخواه زایرت شیون

قصیده در رجعت شاهنشاه عالم پناه از سفر سوم فرنگستان و گریز بنام مبارک امام عصر عجل الله فرجه

باز آمد که زند تکیه چو جسم بر اورنگ
شاه منصور سکندر حشم از سیر فرنگ

سوی اورنگ کیان باز شه ذوالقرنین
همچو کسری پی تعدیل جهان کرد آهنگ

بود بی رنگ ز هجران وی اورنگ و بجا
غنی باز گرا اورنگ تکیه دو رنگ

دور از خاک ز هرشش جام جهان رنگی داشت
خواست کز جام جهان باز دگر گیرد رنگ

باز آمد ز سفر چون خضر از چشمه نوش
کام دل یافته نی همچو سکندر دلتنگ

آری از رای وی از اقبال برد هر کس کام
حبذا رای شه و بخت شه و آن فرهنگ

ناصرالدین شه غازی که غلامانش را
صد چو چیپال بود حلقه بگوش و سرهنگ

او نه از بهر تفرج ره افرنگ سپرد
رفت کز خویش بتفریح دهد اهل فرنگ

رفت تا سیر دهد خلق جهان را که خوش
و نمه داده جلال و هنر و انهمه سنگ

انهمه فر و کمال و شرف و دانش و هوش
انهمه عز و جلال و حسب و انهمه هنگ

خسرو ملک حشم و مالک گنج پرویز
وارث تخت کی و صاحب تاج هوشنگ

حرز اسلام و پناه زمن و ملجا خلق
کهف ایمان و امان از همه محنت و رنگ

فهرس حکمت و قاموس کرم فرد حسب
صفحه مجد و اوراق هنر مصدر هنگ

بحر مردمی و صدف شرف میوهٔ حلم
نگردد از نظر حسنه هم چو سنگی اگر
عدلش آن تیغ برافراشت که در یکمی تیغ
جای آنست ز پاپش که نگردد دیگر
عجبی نیست از این سایه که عدلش گسترد
ابر دستی که چو در زر و مرجان
نشود با همه فیاضی و زر افشانی
مکرمت پیشه و فریادرس و عذر پذیر
خواست نقاش ازل چونکه زند نقش هیبت
فلک از قدرت او مات و ز جاهش کیوان
گر اهانت کند از پشه بجز بد بو پیل
سیمی کرده گزین بود و دا استاخونخوار
طرفی دو خور صد میل صف توپ دستور
نی از آب و نه از آتش ز تهورشان بیم
خود شه از شیر دلی روز مصافش شمشیر

صورت جان و خرد معنی هنگ و درنگ
کوه الوند نگاسی کند از آن چو سنگ
گرگ با بره چرد ضیغم غزلان با زنگ
حنظلی تلخ و کند طعم چو شکر نیرنگ
آشیان در پر شهباز کند گر تورنگ
جیب مسکین شودش باغ گلی رنگارنگ
قرص خورشید بمیزان سخایش پاسنگ
صاف دل پاک نظر یکدله وناشته رنگ
خوشتر از طلعت وی دست ندادش بارنگ
تیر در بهرام از آن خامهٔ برنده پرنگ
ور اهانت کند از شیر کند مورش جنگ
بسته صف پیش سلیمان جهان همچو کلنگ
طرفی صد صف سرباز صفی صد فرسنگ
اژدها وار بصحرا و بدریا چو نهنگ
بگذرد از سپر رستم و پور پشنگ

گاه نخجیر بر درنگ رمش در دشت | اندر رخ شیر چو شمشیر زند بر شیر رنگ

هدف تیر قضا آتشش اندر که صید | همه گوراست و گرازست و همه ببر و پلنگ

شیر از بیم بسپارد که نخجیرش جان | پیشتر زانکه برون مهره در اندر تفنگ

گاه فرمان مطاعش قضا را تعطیل | گاه جریان قضایش قدر است درنگ

الغرض زینهمه آثار شهان گر دیدند | همگی مات رخ شاه چو شاه شطرنگ

هر کرا بود بدل جنگ بدل کرد بصلح | هر که از صلح ابا کرد بهش خواست بجنگ

از در صلح شدندش بهزاران تعظیم | مصلحت را چو ندیدند بجز این نیرنگ

کرد در شهر شهان بر همه شاهنشاهی | همچو شهباز که بر صعوه و بر سار و رنگ

رفت در بحر و علم کوفت به پشت ماهی | باز آمد که جنیبت بکشد تا خرچنگ

زده با حشمت جمشید و کمال خورشید | کوس شاهنشهی از طبق و هفت اورنگ

اینک از مقدم وی باری از نقش و نگار | طعنه بر باغ ارم دارد و کاخ ارژنگ

سر کشیده بفلاک مملکت جسم آیین | بلکه از همسری چرخ برین دارد ننگ

گر گل از باد خزان رفت شه آمد چو بهار | بار از مقدم وی لاله دمید و نیرنگ

شهر بازین همه آذین و ازین لاله و گل | رشک بتخانه چین گشته و داغ دل گنگ

هر شب از بسکه فروزند بهر قصر چراغ | گشته گوئی ز فلک مشعلهای اورنگ

هر طرف می‌نگری شاهدی و شیدائی | بزمی آراسته اندر می و نقل و دف و چنگ

یکطرف ساغر و مینا و دف و بربط و عود | یکطرف شکر و بادام و ترنج و نارنگ

ارغنون ساز کند آن یکی از طرز عراق | آن دگر برکشد از راه صفاهان آهنگ

راستی ساحت ایران شده محسود بهشت | زینهمه فر و فروغ همه زین دین و درنگ

با چنین سلطنتی لیک شه دین پرور | دارد از هجر شه دین آه و غم و تنگ

با دل تنگ دو چشمش گه و بس مشتاق | موکبش را که بیارایش کمر بندد تنگ

آنچنان تیغ زند نصرت او را که رود | از زمین بر فلک آواز چکاچاک و چرنگ

از پی یاری شاه دو جهان اندازد | همه بر گردن شاهان جهان پالاهنگ

حجة الله غیاث زمن و شافع حشر | قائم آل نبی حامی دین ماحی زنگ

از علی آمد و از فاطمه تا صلب حسن | هر که جز این بود و شش پای بود غول و عدنگ

مهدی منتظر آن سبط پیمبر که کند | دهر را پاک ز هر فتنه و زنگ و وارنگ

داس بر آتش کند خار و خس شرک در دو | دهره آتش خرمن سبید بسوزد ز رنگ

عاقبت در کنفش دهر شود رشک بهشت | نعمت و راستی آرد عوض نقمت و جنگ

بار الها بهمان موکب فیروزش را | تا زند این شه فیروز بر اندالس خنگ

این چکامه زد و فارسته زالی است شاه | که مرا نیست بغیر از شهنشه دی ... خنگ

منجّم از عقب قافلهٔ جان بازان / اندر این بادیه با دست تهی پای لنگ

زد رقم کلک وفا از پی تاریخ ورود / ناصر دین شه آفاق بیاید ز افرنگ ۱۳۰۷

تا بهر صبح که از طلعت شاه مشرق / سوی مغرب بگریزد سپه خسرو زنگ

رخ شه باد چو خورشید فروزان ز اقبال / چهر خصمش بود از بخت سیه‌تر از زنگ

پلنگیه ایست که در سنهٔ ۱۲۹۷ در شکارگاه جاجرود حضرت شاهنشاهی دو پلنگ بیک تیر شکار فرمودند گفته شده

شد ز کوه از تیر شه غلطان یکی غرّان پلنگ / چون ز اسب اسفندیار از تیر رستم روز جنگ

دشت تنگ آمد برا و از موج بحر قهر شاه / گاه طوفان بحر آری تنگ گردد بر نهنگ

از نهیب شه جهان تنگ آمدی بر وی چنان / که جهان زندان کاندر اسیرانی دیده تنگ

از نهیب شه چنان گم شد برا و راه گریز / که ندیدی مصلحت یکدم در این عالم درنگ

آنچنان دزدید چرم آن پلنگ آسمان / که درو خنگ پلنگی پیکر بیچاره رنگ

آنچنان تا رفته و شد تیر تا شد ششبه / گر پلنگست اینکه منغلطه بیندازن یا کلنگ

نی قضا هرگز نگوئی زد چنین چوگان بتخت / نی قدر را در فلاخن هرگز این اندازه سنگ

شهره شد در بحر و بر از خون هر دو شیر نر / تیر شه با کلک مانی دشت ری با کاخ ارتنگ

بازوی تیر افکن از شه بود و تقدیر از خدا / چند گوئی از تفنگ و یا چه از تیر خدنگ

این عجب از سرشت خسروی نبود که شد / از یکی حمله پلنگی دو گرفتارش بچنگ

وحش و طیر از عشق تیرش عرصه میدارند خوش / تا نثار مقدمش سازند جان بی تیر و درنگ

تا زمستان در گلستان برف بارد از نسیم / تا بهاران در گلستان لاله روید رنگ رنگ

شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک جم / جام جاگر پر شراب و کام حاسد پر شرنگ

طبع سحار وفا تاریخ این نخجیر گفت / زد تبی ناصر الدین هین دو در حرم پلنگ ۱۲۹۷

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی میرزا ابوالفضل سلمه الله تعالی

گر آدمی بکمال از ملک شریف تر است / مراد ما است که فرزند دفتر بشر است

جهان فضل ابوالفضل آفتاب کمال / که آفتاب ز فیاضیش برشک اندر است

گر آفتاب دهد فیض بر نبات و جماد / فیوض او متواتر بگوهر بشر است

بقلب تیره بود فیض او که تعلیم / که آفتاب شب تیره را که سحر است

بهر چه علم توان گفت اندران استاد / که گوئی از همه علمش نه جز بدان نظر است

بچرخ شرع نبی آفتاب عالم گیر / با آسمان قضا پرتو افکنی قمر است

نگر ضمیر منیرش چو آفتاب بود / که آفتاب به پیش ضمیر او کدر است

نظر بسیم و زر نیستش چون قدر استغنا / یکی به پیش نظر چون حجر یکی مدر است

کرا فاده چه ادریس و استفاده بود — هر آنکه کرده بتدریس خلق مسعر است

بزهد و تقوی مانند بوذر و سلمان — نه بل بعهد چنین این راند و بیش تر است

بدانکه بوذر و سلمان ز سایهٔ احمد — عجب نه ز ایشان اینسان که نامشان سمر است

در این زمان که چه اکثر بنی نشان ز هنر — در این اوان که چه سیمرغ زهد بی اثر است

ز نونهال چنین میوه‌های نغز چنین — نه هیچ در چمنی نی به هر کهن شجر است

موحدیکه تدبیر کارها خود را — کم از خسی شمارد که در کف حجر است

چنان بحسن جمال ازل بحیرت او — که تا سواش نه یکدم بعالم فکر است

چنان ز آینه زنگ علاقه بزدوده — که از جهات ششش در یکی نظر خبر است

هر چه منقول علامهٔ هنر پرور — هر چه معقول چون خواجه وین بسی بتر است

قضاش در بر هر دو طرف عدو مقبول — فتاویش بجهان همچو آب در نهر است

کمال فضل در انسان فزون ز فضل خدای — عجب نه لیک نه در هر وجود انقدر است

بحلم همسر کوه و بجود ابر مطیر — ولیک بخشش او گوهر ابر و مطر است

بسی بنام وی این اسم بود در رسائل — که خود ببخشد اگر کاهش نه سیم و زر است

کمند خلق بگویش بخلق اهل جهان — چنان فتاده که نزد وی در نعشان زر است

ز وعظ و پند ما موخت خلق نیک بخلق — چنانکه بر پسر خورد عادت پدر است

گرفتم آنکه دلش بحر دان علوم است | کجا که دیده که در بحر آنقدر گهر است
فراز منبر و الطاف کیش بی کیشان | مجال او هست که ز ابطال کفر سخندر است
فضائلش نه از آنست کاید اندر نطق | مناقبش بدر از حد انسوی شمر است
الا همیشه رسد تا ز دیو گمراهی | الا همیشه ره نفس تا فساد و شر است
ز روزگار مبادا وجود شریف | به خلق راه سداد و صلاح راهبر است

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم

ببرد دندان و لب نوش و بنا گوش | گرو از آفتاب و چشمهٔ نوش
نتابد آفتاب از گوشهٔ ابر | چنان کز حلقهٔ زلفش بنا گوش
بدان شیرین لب و جان بخش نوشش | گشوده چشم حسرت چشمهٔ نوش
بدوش افکنده زلفی کز غمش دل | غم عالم مگر بگرفته بر دوش
بقصد دل ز ابرو تیر بر شست | کمانهائی کشیده گوش تا گوش
نگاری صف شکن ترکی دل آزار | تهی پیمان گسل شوخی قدح نوش
ز مژگان تیر و ز ابرو تیغ بر کف | ز زلفین خم اندر خم زره پوش
شکیبائی نشد سرپوش رازم | ز رشک از سر دل برداشت سرپوش
زمین از اشک خونین لاله گون است | بیاد آمد مگر خون سیاوش

سیاوش آن شه جمشید حشمت ‎ ‎ ‎ که خون در دل زند از نامش جوش

شد آن یکدانه در زین بحر نایاب ‎ ‎ ‎ شد از بزم جهان آن شمع خاموش

وفا را تیره بنه در قسم کن باز ‎ ‎ ‎ ز بیمش قلب خواجه مغشوش

جهان عقل و دانش صدر اعظم ‎ ‎ ‎ که تا گردد دبستانش بود هوش

خردمندی که ارکان اقالیم ‎ ‎ ‎ کشندش غاشیه طاعات بر دوش

بر رای صوابش عقل حیران ‎ ‎ ‎ بر حدس صوابش هوش مدهوش

بحر دریا که مسکین شد ز جوش ‎ ‎ ‎ بعهدش نام مسکین شد فراموش

بر آن صافی ضمیر احوال هر کس ‎ ‎ ‎ بسان لوح محفوظست منقوش

ز عدلش شیر چون بابش ربیت ‎ ‎ ‎ بگیرد بره آهو را در آغوش

چو در صحرای محشر خلق عالم ‎ ‎ ‎ ز نظمش جمله مشغولند و خاموش

ز اشتر فلک در جنگ بخت است ‎ ‎ ‎ عدوی بینوا در خواب خرگوش

گر او گوید که از سعی من افتاد ‎ ‎ ‎ چنین کوه جلال از پای میوش

نبینی روز و شب این چرخ دوار را ‎ ‎ ‎ که دارد در کم و پیش جهان گوش

جز اینها چه بود مراد ازین بدانش ‎ ‎ ‎ که هر دم نو کند عهدی و فرموش

ولیکن پیش بحر قهر او خصم ‎ ‎ ‎ اگر کوه است گردد عهن منفوش

همیشه تا فلک دارد ز نو گردش | بکام اهل عالم نیش با نوش
سوادش نیش با نوشی که گردد | جواب خضر نیش اندر کام جان نوش
زبید در دهر تا در پای صاحب | بباید سر بفرمانش دهد گوش
امام منتظر کاندر خروجش | ملک لشکر بود جبرئیل چاوش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه

زاوراق دفتر دهر وقتی زدیم فالی | آمد که هجر ها را روزی بود وصالی
این عیش چند روزه در بیم و در زوالست | عیش دگر ز پی هست بی بیم و بی زوالی
بجز هوای وصلش در سر مراست شوری | بجز غم فراقش در دل مرا ملالی
گردون خبر ندارد ز خلقی جمیل زین به | گیتی نشان ندارد زین خوبتر جمالی
بر خاطرم نشیند گرد هزار اندوه | گر بگذرد بخاطر جز یاد او خیالی
کی با تن ضعیفم جسم هلال لاغر | کی با مه جمالش خورشید را کمالی
گفتند زاهدان دوش از عجب توبه کردند | باور کجا توان کرد هر گفته در مجالی
خونم بخور حلالت بگذر ز حرمت می | ای زاهد ار تجدی بر لقمه حلالی
بر گرد رخ که دارد اینگونه خط دلکش | بر کنج لب که دیده اینسان بجال خالی
ما مست چشم یاریم نه از فریب دوران | ما محتشم ز عشقیم نه منصبی و مالی

عهد جوانی ار رفت باز از کرامت عشق | پروانه سپهر وفا نیست خالی ز شور حالی

از نور عشق بسیار بود اگر شود بحر | خشکیده چشمه خور درخشان گهر سفالی

چون دهر ظلم پرور گر نور مصطفی یافت | شایسته اعتباری پاینده اعتدالی

میلاد حضرتش شد بر روزگار میمون | چون مهر خود نه زین به روز روزگار فالی

نور از دل شه امروز بر روزگار ظاهر | نوریکه تا ابد نیست از بهر او زوالی

بی مثل گرچه حقست لیکن ز صفات فعال | بر ما تجلی فرستاد از خویشتن مثالی

از شرح او سعادت از نور او هدایت | یابد کسی که دارد آئینه اش صقالی

بر خاتمیتش عقل بر افضلیتش دل | هر دو گواه عادل بی کلفت و کلالی

از دستگاه امکان تا پایگاه واجب | غیر از تو مثلش نیست کس را ره سؤالی

از آن بر انبیا شد خاتم که تا قیامت | آئین او بماند بی نسخ و اعتزالی

فرخنده بخت آن کس کو راست در مهمات | بر آل اطهر او هر لحظه اتکالی

شاها هر آنچه دارم در کنج خانه نفس | جز دین تو ضلالت جز مهر تو وبالی

تا عاقلان بسنجند با هم خلاف جهال | تا عقل و نفس دارند هر دم بهم جدالی

یارت بنفس غالب خصمت ز عقل معزول | تا باد آن سعادت دین هر دم ابتدالی

تم القصائد بعون الملک الوهاب شهر رمضان سنه ۱۳۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

گر کند ابر کرم گرم دمی جولان را ❊ نه عجب آب برد گر گنه شیطان را

دیو را گر طمع عفو تو باشد چه بود ❊ با همه جرم گر امید بود انسان را

ما همه تشنهٔ فیضیم و توئی بحر کرم ❊ بحر کی تشنه گذارد نفسی عطشان را

گر گنه میرود از بنده پسند از کرمت ❊ بنده شرمنده و ترسنده بد عصیان را

این همه جرم و خطا بر طمع غفرانست ❊ گر خطا رفت ز ما هست خطا غفران را

مالک الملکی و فردی و منزه ز شریک ❊ نعمت عام و نه نعمت ببری کفران را

هر دو عالم یکی از تو آوردی و نیست ❊ قادری در دو جهان کت ببرد فرمان را

جز تو زان قدرت و الطاف که داند دادن ❊ خاک را جان و خبر داد آب منی ایمان را

نه ترا مثل و نه کس وصف کمالت داند ❊ مگر آن قدر که پاکی و بری نقصان را

با چنین عز و جلالی که بگوید ز خرد ❊ کاین شه از شکستی داده بمسکین جان را

یارب بیهوده چنو آورد و بی راسپری — از شبستان عدم شعلهٔ امکان را

همه دانیم که جز جود نبودت مقصود — خلق این هفت و شش و نه طبق گردان را

گر کنم نکته از دفتر جودت تحریر — نخجی نه فلکش می نکشد عنوان را

گر بگویی ز چه کردی ز سپاسم تقصیر — گرچه عذری نبود این مسئله این حیران را

لیک ما زار و ضعیفیم و بنای تو بزرگ — چشمه کی میبد ز خویش برون عمان را

انقدر هست که داریم بفرمان تو پاس — حرمت آل نبی منزلت قرآن را

اهل آنی تو اگر بکومتی آری پیش — ورنه اهلیت ما داده لهب نیران را

گر دفار ابجهنم ببری زنیمه جرم
برآتابمبر از ما و دلش رحمان را

آخر قدری سست کن آن سخت کمانرا — کت ناوک کین خست رگ تاب و توانرا

تا بر دل زارم چکند پرتو دیدار — انسان که بدر د جگر کوه گرانرا

از شرم شود تنگ شکر آب چو در بزم — از تاب چو آری شکر خنده دهانرا

سرو و گلت آیند بصد عذر بصد منت — در باغ دهی جلوه گر آن سرو روانرا

رخ حوری و قد طوبی و لب چشمهٔ کوثر — انجا که تو ای کس چکند باغ جنانرا

خورشید فلک می نفروزد بهمه تاب — چون ماه جمال تو زمین را و زمانرا

دیریست که چشم نگران تو بما ملتفتی نیست ۔ تو مبین که دیده ز تو چشم نگرانرا
بی آب حیات لب تو آدمی نیست ۔ اینجاست که فرقست ز آدم حیوانرا
با بوالهوسان قصهٔ این غصه مخوانید ۔ با غیر میارید میان راز نهانرا
دی سیل سرشک از غم دل گوشه نشینان ۔ دریا شد و بگرفت کران تا بکرانرا
بسیار عجب نیست گر این آتش پنهان ۔ بسته بگلو گریه ره آه و فغانرا
این عهد پدیدست در این شهر حوادث ۔ آفات بعشاق و عنایت دگرانرا
عاشق نه زبان بیک شد از وصف تو یکدم ۔ بیرون نکشندش اگر از کام زبانرا
از آتش دل سوخت وفا آب خرابات ۔ آرید و بیارید به تن روح روانرا

که کرده زان مژه صیاد چشم جادو را ۔ که داده پنجهٔ خونریز شیر آهو را
دریده پهلوی سهراب دل ز خنجر غم ۔ بیاورید برم جام نوشدارو را
مگر وسیلهٔ خالت رسیدش بر رخ ۔ وگرنه ره که دهد در بهشت هندو را
چنان بریشهٔ دل میزنی از کبر ۔ که باغبان بگلستان گیاه خودرو را
برای سرو دگر آبرو نمیماند ۔ کنی بباغ خرامان چو قد دلجو را
چو بخندد تو خورشید نیکوان برشت ۔ بدین کمال که داری جمال نیکو را

خلاص کردیم از صد علاقه با یک تیر
بیا که بوسه زنم آن کمان بازو را

چنان ز سوز جگر آب میرود از چشم
که نام نیست دگر دجله را و آمو را

بروز رزم بکش تیر و تیغ فرمان ده
سپاه چشم و کمان‌دارهای ابرو را

جز از تو دگر بتی گر کند دمی ناقوس
ببام بتکده بفکن کمند گیسو را

اگر بموی رسد کار عاشق و معشوق
کسیست هم که تواند شکستن آن مو را

زنجیر قافله آمد که نرخ در شکست
و یا گشوده صبا باز درج لولو را

بلای خلق مگر کرده چشم جادو را
که داده این نکته دلپذیر آهو را

خدنگ غمزه دل زار را بخون غلطاند
چنانکه پنجه خون ریز باز تیهو را

خمید از غم تو پشت آسمان تا دید
بر آفتاب جمالت کمان ابرو را

بساط ساغر و مینا بساخت بستان
بیاد آورد دم سنبل و شبنو را

برای حلق دل خستگان تیغ غمت
متاب اینهمه آخر کمند گیسو را

بصید شیر مگر میروی سوی بیشه
که حلقه حلقه چو زنجیر کرده مو را

فتاده در خم زلفش اگر ندیدی دل
فتاده در خم چوگان نظاره کن گو را

نکرده اشک چو یاقوت لعل لب که مکید
ز برده محنت دریا که برد لولو را

چو خط ختن از آن غزال مشکین موی
شبی خوش است معطر کنیم مشکو را

ز بس فریفته از روی و موی چین و ختن
که ترک و هندوی خود کرده ترک و هندو را

مگر تو خویش بوصف رخت بپردازی
وگرنه نیست بدان حد سخن سخنگو را

شکست خورد خور از جنبش چو مه رویان
چو دید خاصه در آن صف کمند گیسو را

بسنج کوه غمم و آنکه هم نبرد بدوش
اگرچه بار گران بشکند ترازو را

ز سحر چشم تو و دلفریب شعر وفا
فزوده شهره‌ای از بابل آب جادو را

شتاب بکره ما کشیم از می لبالب جام را
شاید که یکدم بر کشیم از دل غم ایام را

زین گردش چرخ کهن یکتن نه بینی بی محن
ساقی سخن بشنو ز من در گردش آور جام را

اندر جهان مرد بهی جامش ز می نبود تهی
کس را چه بنود آگهی آغاز یا انجام را

صوفی دوشی وی از کرم میداد می میگفت هم
جامی بهست از ملک جم رندان دُرد آشام را

اندر طلب در هر زمان گامی زنم در هر مکان
شاید گران آرام جان وقتی بگیرم کام را

از تار زلف عنبرین بر قصد جان و عقل و دین
مانند صیاد از کمین افکنده دارد دام را

شهد لبش چون شکر و آن چشم چون بادام تر
من خسته و دل منتظر آن شکر و بادام را

جز زلفکان سرکشش گرد عذار مه‌وشش
هرگز کجا با یکدگر کس دیده صبح و شام را

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

گفتی که با وصلم چرا نالد و فغان هر روز و شب | بر گو به شاخ گل ز چیست این ناله مرغ بامها

تا نغمه سرا گردید بلبل بگلستانها
از عشق گلش افتاد آوازه به بستانها

از لاله چو باغ اکنون چون مجمر خورشید شد | مستانه یکی بنگر جام بر لاله نعمانها

هر دل که به میدانت برخواست بجانبازی | باید که چو گوی افتد اندر خم چوگانها

از طره مشکینت کز غمزه جگرم خون کرد | بس خون جگر جاریست از دیده بدامانها

با وصل توام هر رنج آسان شده هر مشکل | در هجر توام با گنج مشکل بود آسانها

بازو چکنی رنجه کاندر خفتنت پنجه | در پنجه فولادش مشت است به سندانها

آن سر که ز چوگانت افتاد به میدانت | زد گوی سرافرازی اندر صف میدانها

جز کوی تو رندان را نبود سر و سامانی | دارند چو خوش سامان این بی سر و سامانها

از دست غمت زین پس خود در خت گشتم کوه | گر ز اشک غمان سیلم دریاست بیابانها

از خون شفا دستان آلوده عجب نبود
خونریزی ترکان را که هند بدستانها

در بحر غمم غوطه زن غرقاب اگر دیرا | شاید که در چنگ آورم آن گوهر نایاب را
گشتم چه بودی گر خویش بینم در این هجران بجوا | دل گفت با این غم مگر در خواب بینی خواب را

پرایه پر دل داده‌ام بر نوجوانی هر دو
کاندر کمند عشق خود افکنده شیخ و شاب را

زان گردش چشمان مست و ز تاب زلف پیچ پیچ
که عقل و دینم میبری گاهی توان و تاب را

خورشید از پیش رخت شرمنده داری از فروغ
و ز تاب ماه عارضت خجلت دهی مهتاب را

از خط مشکین میکشی بر مشک و عنبر خط نسخ
و ز برگ نسرین میبری آب گل شاداب را

زهر غمت در کام دل گرچه بود شیرین و لیک
خوش خوش در ید از بکد بکرا کباد را اعصاب را

زان نخل نورس کی توان دل کندن از چه زر ما تن
گیرم که صد ره باغبان از بن کند لبلاب را

مطرب زد امشب نغمه‌ای کز وجد آن آهنگ نیم
بر چنگ خود یا میزند بر تار دل مضراب را

کهی که با مژگان چه بند از دیده راه سیل اشک
خاشاک هرگز دیده بند دره سیلاب را

در این بیابان با غمت دانی وفا را حاجت چیست
مستسقی‌ای کاندر سراب جوینده باشد آب را

جانا بگو کی که زد این پیچ و تاب را
بر زلف تو که دل بری شیخ و شاب را

گوئی پدره بر تیتش رنج برده گرده
جبران صد خطای خود این یک صواب را

تاراج میکنی و ندانی چه میکنی
از پیچ و تاب زلف ز دل صبر و تاب را

جویند ز مهر و ماه فلک گر فروغ هست
این پرتو از رخ مه من آفتاب را

ای آفتاب پیش فروزنده روی او
خندان شتاب چهره‌ی بی آب و تاب را

گفتم رخش بخواب توان دید عشق گفت
زین پس مگر بخواب ببینی تو خواب را

دست دعای تشنه بلند است در سراب
تا دست رحمتی برساند سحاب را

شاید گرش سحاب کرم نگذرد ز سر
دریا کند ز اشک چو باران سراب را

دل سوخت آنقدر ز غمت کش اثر نماند
آتش فسرده چون گشت بسوزد کباب را

ز اخلاص بی نصیب بود هر که اهل خنب
چون مرحمت بجان نپسندد عتاب را

چون شد فزون سئوال و کم آمد جواب دل
یکسر گذاشت با تو سئوال و جواب را

ز اول قدم که صید غمت شد وفا گذاشت
از جان چو صعوه که ببیند عقاب را

چو هست شور می آن چشمکان شهلا را
خطا بود نکنند ار حرام صهبا را

خطا بود در تنگ شکر گشوده و می
که او بنطق گشاید لب شکر خا را

ز پای تا بسر از شوق هر رگم چشمی است
دمی که دست دهم بر رخش تماشا را

گداخت سینه مجروح من بسان آتش
که باد داد بیک شعله خاک سینا را

ز مرکبیت ضعیف او فتاده در دامت
که در هوای دلم راه نیست عنقا را

بتا بکیش تو عشاق زان چنانکه خلق
شدند خلق جهان دعوت مسیحا را

بدین خوشم که بدین عالمی ترسم
چنین رواج که دادی تو دین ترسا را

مگر هوای تو بودش بسر که از مجنون
وصال دوست نبرد و شوق صحرا را

بیکی تو نگار دل دو صد یوسف
در آن چهی که فکنده دل زلیخا را

بخواهی ار تو بدانی غمت چه طوفان کرد
ببین کنار من از سیل اشک دریا را

امید هست وفا زین سپس شود در آب
گر این غزل برند آن غزال رعنا را

در خوی غدار یار چو ماهی بزیر آب
وان خط سبز دام سیاهی بزیر آب

جز موی و روی او که زمستی است زیر خوی
کس دیده کی سیاهی و شاهی بزیر آب

بار فراق بر دل و مژگان غریق اشک
کوهی بروی آبی و کاهی بزیر آب

تیر رخش بدیده من دان فرو مجوی
آبی بزیر چاهی و چاهی بزیر آب

تا چند بیخبر ز غریقان بحر عشق
ای خفته در کنار نگاهی بزیر آب

این خاکیان که ز آتششان تن بباد رفت
دیدنش هفت بریم پناهی بزیر آب

در بحر سر و قد تو خم دفا بود
غرق سرشک همچو گیاهی بزیر آب

گردی کوبی در میخانه کوب
هم ز مژگان خاک اندر که بروب

تا بکی در بند حرص و هوا
کار اطفال است این لهو و لعب

مدتی شد دورم از ساقی و جام
گر رسی فریاد ما اینک به هین
رنج با تو گنج و بی تو گنج رنج
با لب شیرینت از لافی زند
ای که یادت هست عیش عاشقان
اضطرار از حد گذشت از انتظار

یا غفور اغفر لنا تلک الذنوب
لشکر غم از شمال و از جنوب
نوش شد چون نیش و با تو زشت خوب
کن طبرزد را طبرخونی ز چوب
و یکه نامت گشت محبوب القلوب
یا مجیب اکشف لنا تلک الکروب

راز پنهان وفا را هیچکس
می نداند غیر علام الغیوب

ای گوهر پربهای کمیاب
همواره غریق بحر اشکم
از تاب و شکنج گیسوانت
از موج سرشک سیل خیزم
سیلاب رود ز چشم و چشمم
پیش رخ ماه تواست خورشید
گرد غم عشق شد وفا را

دریای غمت گرفت دریاب
چون غرقه و بینوا بغرقاب
یک سلسله بی توان و بی تاب
جیحون شده هات و دجله بی آب
خاشاک بود بروی سیلاب
همچون بر آفتاب مهتاب
احوال فتاده بگرداب

گسترده بساط جم و کی میکنم امشب / سلطانی کی از نی و می میکنم امشب

زان راح روان بخش و شفای الم غم / چون روح روان قصد رگ و پی میکنم امشب

از طالع فیروز بدین بزم دلفروز / نوروز به نیمهٔ دی میکنم امشب

گر مجلسیان از جم و از کی سخن آرند / من جز سخن از عشق تو کی میکنم امشب

آن یار گرامی که بگسترده دلم برد / جان نیز نثار ره وی میکنم امشب

تا دارهم از وسوسهٔ زهد زمانی / آراسته بزم از دف و نی میکنم امشب

صد مرحله گر تا بحقیقت ز مجاز است / با عشق تو یکسر همه طی میکنم امشب

دریا نشود دشت گر از گریه بصر را / روشن ز غبار ره حی میکنم امشب

تا جان ببرد سوی حرم ناقهٔ تن را / از شوق در این بادیه پی میکنم امشب

منت نکشم تا کرم شاه ولایت / عهدیست که با جانم طی میکنم امشب

شاها نه چو این بزم بیاراست وفا گفت
من ناز به جمشید و به کی میکنم امشب

رخ مپوش آخر دمی تا آفتاب / خیره گردد زان فروغ و آب و تاب

در نقاب از رخ برافروزی جهان / تا چه باشد گر براندازی نقاب

عارفان از بادهٔ وصل تو مست / عاشقان از آتش هجرت کباب

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

از کمندت حلق ما را چاره نیست / چون کند مملوک با مالک رقاب

خوش بود غواص را جان باختن / در نهنگ دریائی در خوشاب

دی بخوابم آمد و میخواست دل / تا قیامت برنگیرد سر ز خواب

بر زمین میرفت و میگفت آسمان / مرحبا یا لیتنی کنت تراب

بسکه بحر اشک چشمم موج زد / آن جزیره غرق شد آخر در آب

مشعلم را باد غم خاموش کرد / شد جهانم تیره جان در التهاب

صحبت سیمرغ چون داند مگس / صعوه را کی آشنائی با عقاب

هیچ دیدی زنده باز آید بدشت / غرقه از دریا و تشنه از سراب

حسرتی دارم ز نومیدی خویش / خاصه چون بینم دعائی مستجاب

عاقبت زین غم پناهنده علی / شد و فاطوبی لحسن المآب

خواب از چشم تر امشب تا سحر خواهم گرفت / داد دل از بوسه زان رشک قمر خواهم گرفت

سرو قد نازنینش را به بر خواهم کشید / از نهال نورسش هر دم ثمر خواهم گرفت

گرچه بر سنگ سیه باران اثر هرگز نکرد / من از آن دل زاشک چون باران اثر خواهم گرفت

ترک چشمش گفت آخر ملک دل زان منست / یا به تیر غمزه یا از یک نظر خواهم گرفت

هرچه او زان لعل نوشین تلخ‌تر آرد جواب — من از آن لب بوسه‌های چون شکر خواهم گرفت

هرچه او در کشتن من سست‌تر بازد رکاب — من عنان کربشش را سخت‌تر خواهم گرفت

در بساطی کاورند از هر طرف جام بلا — من ز رندان بیکدو ساغر بیشتر خواهم گرفت

یا ز طوفان بلا غرق فنا خواهم شدن — یا ز دریای غمش در و گهر خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شر دانم که من همچون وفا
دامن شیر خدا فخر بشر خواهم گرفت

گل برفت و عندلیب لب از گفتگو ببست — لب از حدیث عاشقی و رنگ و بو ببست

یکصد هزار رشته محکم بپای دل — آن سرو ناز من به یکی تار مو ببست

بیداد خصم و لشکر غم هجر دوستان — از شش جهت رسید و ره از چار سو ببست

دی ماه من ز چهره خود پرده برفکند — خورشید سر فکند و خجل گشت و رو ببست

افغان و ناله دل و آه جگر چنان — بگرفته کار تنگ که ره در گلو ببست

شاید نظاره زهر مهر و وفا
زیرا که دل ز خلق گسست و بر او ببست

من از کجا و ره به خیام جلال دوست — تا خاک ره شدن بحریم وصال دوست

خاک نعال من شده مسجود خاص و عام — از سجده‌های دم بدمم بر نعال دوست

ما ئیم و هجر یار و اندیشه و تیره شب
یارب کجاست پرتو ماه جمال دوست

میدان روزگار بسر اسپه مجال خصم
قلب شکسته من بیدل مجال دوست

خورشید و ماه ذره صفت خویش را همی
می آورند تا به پناه ظلال دوست

هرگز مشو ملال دل تو هیچ از جفای دهر
خواهی اگر تو هیچ نبینی ملال دوست

گیرم که از کرم نبرد نام جرم ما
با این فعال کو چکنم زانفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک
بنویس دفتری ز صفات کمال دوست

از آن زمان که نهانی دلت بکین منست
زمانه نیز کمر بسته در کمین منست

عتاب نرگس جادوت دل پسند منست
خدنگ غمزهٔ ابروت دلنشین منست

زمین میکده شد بستر من و بنگر
که از کرامت عشق آسمان زمین منست

بجای اشک رود خون ز دیده در غم عشق
گواه دعوی من رنگ آستین منست

بر آن سنی که سر از بندگی به پیچم هیچ
بهر اشاره که از شاه راستین منست

مرا ز دنیی و دین بی نیاز دارد دوست
که خود محبت او دنیی است و دین منست

شمار دعوی عشقت گواه حاجت نیست
سرشک جاری من حجه متین منست

بگرد کوی تو هر جا که نقش پای تو هست
بروی آن اثر از سجده جبین منست

دگر بدر که جانان نمیرسد فریاد | اگر فغان منست وگر آفرین منست
در انجمن بمباهات می‌سپرد وفا | که این غزل سخن دلکش متین منست

نیست اندم که سوی ما بکف سنگی نیست
یا که اندر دل سنگت هوس جنگی نیست

شاهدا زا همه آهنگ سماع است و نشاط | مرترا جز پی یغمای دل آهنگی نیست
هر دم از رنگ دگر میبریم عقل و ترا | نیست هیچ از حرکات که زنیرنگی نیست
اندمم را که بریکی ببری صبر و قرار | گویدم عقل که بالاتر ازاین رنگی نیست
دم دیگر که برنگ دگر آهنگ کنی | خود نفهمم که مرا زد تو فرهنگی نیست
واعظم خواند که درخون زندم چنگ تو وعظ | نتوان رفت به بزمی که دف و چنگی نیست
زنگ شمشیر ز خونم ببر دامن باش | که مرا از تو بر آیینه دل زنگی نیست
من بکنج غم و یاران سوی صحرا به نشاط | غیر من در همه شهر تو دلتنگی نیست
در همه کوه و بیابان دگرای سنگین دل | ما شکسته سبر از دست غمت سنگی نیست
گام بر نام بنه اول و آنگاه براه | کاندرین راه بجز نام دگر ننگی نیست
قدمی بیش نباشد زهوس تا ره عشق | از در صومعه تا میکده فرسنگی نیست
ساقیا بوسه‌ای باده بده زان لب قند | که بشیرینی تنگ شکرت تنگی نیست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

همه روز از گل رویش غزلی گوی و بنال — کاندرین باغ وفا چون تو شباهنگی نیست

خبر مهدی موعود بشاهان بدهید — تا بدانند جز او صاحب اورنگی نیست

گر دل شده بیمار دلارام سلامت
چشم و لبش آن شکر و بادام سلامت

صیاد فلک دام گر افکنده ز هر سو — جای قفسی گوشهٔ آن بام سلامت

ساقی سخن جسم چکنی بزم بیارای — جمشید اگر رفت سر جام سلامت

گر بخت سیه شد بغلامی تو ما را — هندوی تو آن خال سیه فام سلامت

گر پشت من از بار غم عشق خم آمد — سرو قد آن یار گلندام سلامت

خم باد سلامت میم از کاسه اگر بخت — ور گشت تهی کیسه ز زر وام سلامت

گر حال تبه روز سیه کردیم از عشق — تاب رخ خورشید دلارام سلامت

ز آئین تو ترسابچه را رسم که نماند — نه کفر ز دست تو نه اسلام سلامت

ننگست اگر آید که زنی بتیر زاهد — بهر هدف است این دل بدنام سلامت

در بند علایق مکش ای مرغ دلم آه — آن طرهٔ پرچین و سپر دام سلامت

آغاز وفا چون به خطر بوده چو باشد — باشد گرش از فضل تو انجام سلامت

گر کس خبرش از غم یا غیر خدا نیست — شه ناصر دین مهبط الهام سلامت

آن بربنگاری که گر آید سوی بیشه
باشد ز خدا حاجت ضرغام سلامت

گر مهر بتابد به جهان منتقمی نیست
او را کمر و گرزن و صمصام سلامت

تا شخص بود مورد آلام و سقم باد
آن شخص شریف از همه آلام سلامت

دم بهار مگر از شکنج طره دوست
عبور کرده که عنبرفشان و غالیه بوست

بساط ساغر و مینا بصحن باغ که چید
که صحن باغ مزین چه ساحت مینوست

نسیم باغ چو بوی قدح فرح افزاست
هوای دشت چو باد بهشت عنبر بوست

هزار سامری و سحرهای هاروتی
نهان بیک نگه آن دو نرگس جادوست

غزال کبک خرامی که شیر گردونش
به پیش تیر نظر همچو بره آهوست

هزار خون چو من بیگناه سرگردان
بگردن تو از آن خال کافر هندوست

به پنجه‌های بلورین شکست باز دیم
به پنجه‌های بلورین چو آهنین بازوست

بیاد آن بت کشمیر سجده بر خورشید
برند خلقی کاین پرتوی ز طلعت اوست

بسلطنت ننهد سر گدای شهر اگر
شود برغم رقیبش تفقدی از دوست

چگونه کوی وصالش دلی تواند زد
که در کشاکش چوگان روزگار چو گوست

ز پیچ زلف تو و تاب روزگار آنجا
رسیده کار که چون تار مو قدم از بن بوست

حدیث عشق و وفا چون کسی تواند خواند | که تیرهای حوادث بپوشش از هر سوست

کله شکسته در آمد بهم زده بر سرت
نشست و داد بصد دل بیک کرشمه شکست

پرستم آنکه خورشید طلعتی کش خال | بروی او شب چو هندوی آفتاب پرست
مکش زپای طلب دست تا نفس داری | که بی طلب نتوان یافت بر مطالب دست
علاقه های بد و نیک دنیوی بگسل | که رستگار شود هر که زان علایق رست
نشاند آتش صد فتنه ام زنفس شریر | خدنگ غمزهٔ جانسوز تو بدل چو نشست
زهستی بگریز انقدر گر اهل دلی | زهستی چو وجودت بهستی آمده است
چو پایمال شوی عاقبت به سنگ فنا | در این گذر گه سیل بلا مشو پابست
ز دامن تو چسان دست میکشد تا حشر | دلی که بوده بمهرت گرو ز روز الست
مباش در طلب کیمیا نخون خوردن | که نیست راه توانگر دار مشقت رست
غنیمتی است اگر کشته گردی از تیغش | وگرنه تا نگری مرغ جان ز دامت جست

وفا خلاص محالست بود گر زینجا
بپای ها در خون طپیده از شست

کار دل با سر زلف صنمی افتاده است | که چو این خسته هزارش بخمی افتاده است

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تو مگو صید کمندت دلکی شیدا نیست | که بدام تو یکی محتشمی افتاد است
لله الحمد که امید دلم در دو جهان | در کف همت صاحب کرمی افتاد است
سبزه تا حشر ز خاکش ندمد خون آلود | آنکه بر خاک ز تیر ستمی افتاد است
حرمتش دار گر افتد ورق تاک بخاک | زانکه آن از شجر محترمی افتاد است
بایدش نقطه صفت ماند در آن جا مقیم | هر که در دایره درد و غمی افتاد است
دیده آن ساعد سیمین بنگرد با صد شوق | یا گدائی نظرش بر درمی افتاد است
کس بدین حسن خطی از قلم صنع ندید | اتفاق قلمی بر رقمی افتاد است
کار دل در دم آخر بهزاران امید | رنجه گر میکنیش با قدمی افتاد است

همت پیر خرابات بنازم که وفا
از درش باز بناز و نعمی افتاد است

آتش عشق که تا سینه سینا بگرفت | سوی من آمد و یکباره سراپا بگرفت
آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع | یا به پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
آهو افتاد بچنگال یکی شیر ژیان | صعوه را پنجه شهباز توانا بگرفت
چشم بر ره بکنارش نتوان داشت دگر | کشتیی را که شکست آمد و دریا بگرفت
بگرفت خط سبز لب شیرینت | یا که در تنگ شکر طوطیکی جا بگرفت

زلف تو با سپهش کرد جهان را تسخیر — خال تو گوی و مکان بگه و شها بگرفت

همچو خورشید از انوار جهان آرایش — حسن رویت ز ثری تا بثریا بگرفت

دی زدم خیمه بصحرا که بگریم بفراغ — سیل اشک آمد و سرتاسر صحرا بگرفت

کرد میخانه چو پیکشت عسس از خامی — همه بگذاشت ز مستان من رسوا بگرفت

باز جور تو بخشیدیم بکش خنجر را — اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت

اینهمه شهد که از شعر وفا میریزد
نسخه زان لب شیرین شکرخا بگرفت

تا کار ز چاره نیز از دست — بگذشت ز من بدامنی دست

فرداست که عاشقان سرافراز — آیند و تو سر فکنده و پست

دیگر بهوای عشق پرواز — مرغت نکند چو از قفس جست

بر خیز و بیار نوشدارو — کان خنجر ز ستمی دلم خست

هر رشته که او گسست از کین — زان سود گمش ز مهر پیوست

از من گذرد چو شانه زد درویش — بر من نگرد چو شحنه بر مست

تا صد گره هم گشاید از کار — یکباره بقتل من کمر بست

از درد منش بگو خبر نیست — از آه منش بگو اثر هست

افزود غمم چو کبر افزود
برخاست قیامتی چو برخاست

بگسست دلم چو عهد بگسست
بنشست شرار دل چو بنشست

از حلقهٔ هر علاقه تا شد
نخچیر کمند او وفا رست

خاطرم با همه تیغ ستمش خرم از اوست
که گرم زخم از او مرهم زخمم هم از اوست

گرچه هر لحظه جفائی رسد از دوست ولیک
هم بهار از سر رافت نظری هردم از اوست

گرچه از خنجر کین پهلوی سهراب درید
لیک صد خنجر غم بر جگر رستم از اوست

خود مگر باز بپایان رساند روزی
آنکه کارم چو سیه طرهٔ او درهم از اوست

آن غزال ختنی را نگر و سحاری
که ز سحر نگهش شیر بازارم از اوست

کند یکباره درخت طرب از خاطر ما
سست عهدی که بدل ریشهٔ غم محکم از اوست

دل به ابروی مهی دادم و دیدم که هلال
از غمش زار چه من پشت فلک هم خم از اوست

ماتم از آن همه استادی نقاش ازل
زینهمه نقش بت نغز که در عالم از اوست

ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان
زینهمه فتنه که بر جان بنی آدم از اوست

دامن مطرب این بزم بچنگ آر و بنال
کاین همه نالهٔ چنگ و دف و زیر و بم از اوست

قدر هر کس نبود وصف جمالش الا
آنکه در نکته سرائی چو وفا طبعم از اوست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از صد هزار تیر بلای ملالت است
آن دل که از هوای تو در وجد و حالت است

تیر جفای تو بدل ما تلطف است
شمشیر جور تو به سر ما عدالت است

زانسو همه مخالفت و مخاصمه
زینسو همه ملاطفت و استمالت است

این آتش از کجاست که از اشتیاق نور
پروانه را بسوختن خود عجالت است

جز آه ما چه مرغ سلیمان دگر که را
در بارگاه قرب تو حد رسالت است

گر گردش فلک پی تغییر حالهاست
ما را پس از چه حال همه بر ملالت است

روزیکه برکشند سر فخر مکشان
بر پیر کار غرق عرق از خجالت است

بر من ز جور چرخ کهن از غم و محن
هر روز تازه تازه براتی حوالت است

زایجاد روزگار چه حکمت رود گمان
آنرا که روزگار رهین بطالت است

بگشای چشم عقل در اندیشت سیل خیز
در راه سیل خواب مسافر جهالت است

راه حجاز گیر که آن ره بکوی دوست
پر پیچ راه و زخم مغیلان دلالت است

اول فروغ نور ازل ختم انبیا
کش وصف نور پاک برون از مقالت است

اوهام را چه راه بجائیکه دست عقل
کوتاه از قیاس علو و جلالت است

با عشق او علاقهٔ دیگر بود جنون
با دین او شریعت دیگر ضلالت است

ما را وفا چه باک ز طوفان روز حشر
کان بحر جود را بشفاعت کفالت است

انکه شکار کمندت آهوی چین است
بسکه ز زلفت شکنج و حلقه و چین است

غمزهٔ ابروی فتنه بار تو دل را
چون بکمانی خدنک کین بکمین است

تا برساند جبین بداغ غلامیت
در شکم مام بیقرار جنین است

مهر تو اندر دل زمانه اگر نیست
از چه منور رخ زمان و زمین است

بخت مساعد که راست در همه عالم
انکه ز عالم کنار و با تو قرین است

فتنه از قامتت قیامت کبری است
پرتوی از طلعتت بهشت برین است

در صف حشرم کسی کناه نپرسد
مهر تو در سینه همچو داغ جبین است

انکه در ابرو کمان شکست کمانت
انکه خدنکش رود خدنک یقین است

ساغر دل را مکن تهی ز می عشق
دانی اگر فصل هر مکان بمکین است

کی برد انکشتری ز من خطر دیو
چون خطر دیو نقص نقش نکین است

با همه سختی وفا مکن نفسی سست
رشته این عهد را که حبل متین است

بیشتر هر چه کنم بر رخ زیبا نظرت
بار خواهم که ببینم نظری بیشترت

از لطیفی برخت پای بصر میلغزد
نفی رؤیت کند از راه کمان بی‌بصرت

جکر از تیر تو آزرده نکردد هرکز
کر بباد دشن بدهی خاک ته دل از سرشت

هر دست و کمان تو ز سیما پیداست ❊ سینه تا چه بود کش نه نشانی هنرت

روزی آخر خبری پرسی ز بیماری دل ❊ گرچه آن نیست نهان بر دل صاحب خبرت

ایکه در دور قمر چشم فلک نادیده ❊ چون تو در حسن که از رشک بکاهد قمرت

شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی ❊ حیفم آید که بدین حسن بخوانم بشرت

پری نه ملکی نه بشری نه بالله ❊ بینم از هر چه نکویان میرود دم خوبترت

نیست یکدل که ندارد ز خدنگت اثری ❊ نیست یکجا که که دارد بدل از ما اثرت

رگ جان در کف فصاد غمت خونین است ❊ دیگرم از چه پی کین تیز کنی نشترت

تا چو شاهان به گدا یک نظر آری بوفا
سالها راه نشینی شده بر رهگذرت

شوریست به بوستان از قامت فتانت ❊ داغیست بباغستان از لاله و ریحانت

افسرده صد تشویش صد سامری از جادوت ❊ پابست هزاران درد هاروت ز دستانت

زنجیر علایق را بر حلق کند حلقه ❊ هر کس که به پیچد سر از حلقهٔ فرمانت

حیف آیدم از تیرت گردد ز دلی خونین ❊ کش مهر کند سستی از سختی پیکانت

ای لیلی مشتاقان عقلم شده ز سودا ❊ مجنون صفتم از پی در کوه و بیابانت

نه دست شکیبائی از چون تو کمان ابرو ❊ نه پای صف آرائی با ناوک مژگانت

آن سرو سرافراز ان زد گوی سعادت را — گر طرهٔ چو کامت غلطید بمیدانت

در حشر چه باز آیند جانها به تن عشاق — کوی آن زند از مقصود کش جان شده قربانت

گر طلعت زیبایت آنوست ز زیبائی — بر حسن جهان آراستا وصاف تو برهانت

محروم ز دیدارت تنها نه تصبر باشد — از لطف خرد حیران وهم است بحرمانت

ای گوهر یکتایت بنهفته در اینه دریا — دریاچه و نه کشتی یک آیتی از شانت

توحید وفا انست کانرا سرتی بس
گز شهر عدم آورد در خطهٔ امکانت

ای آنکه دل فتاده بدام بلای تست — جان نیز مرغ بسته پری در هوای تست

از بس مصوری بنظر و زکمال لطف — هم غایبی ز دیده و هم بدیده جای تست

بیمار سخت را که رسیده است جان بلب — چشمش هنوز بر در دار الشفای تست

سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک — بر بار رود بعیش و طرب چون رضای تست

کی طایری گرفت در آن بام آشیان — گر خون پرش ز رنگ برنگ حنای تست

تا رشک آفتاب کند قلب تیره را — هر گونه جستجوی دلی کیمیای تست

روزیکه هر کسی پناه و وسیله ایست — ما را وسیله نه بغیر از ولای تست

خوش نکته ایست گوش کن ای دل به آنکه چشم — داری پی نجات مهالک خدای تست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

چون چاره نیست با تقاضا تن دهیم لیک
آسوده خاطری که رضا به قضای تست

گرچه ممکن است ثنایت ز من ولیک
سر بر در امید و لبم در ثنای تست

دست دعا بلند ز هر کس بمطلبی
مطلوب من بر آمدن مدعای تست

شاید رود بباد فنا کوه جرم ما
آنجا که تند صرصر فضل و عطای تست

این نامه که مایه ذل و فنای ماست
گر بردریش درخور عز و بقای تست

با منتهای جرم و فرار انبساط چیست
چشمش مگر برحمت بی منتهای تست

کشید مرغ سحر بال و بانگ زد بعبادت
بیا نهیم بر آن در سری بصدق و ارادت

مگر بمسکنت و عجز سر نهیم و گرنه
بدین درون ملوث چه طاعت و چه عبادت

ز دین پاک و عمل رست میتوان ز املاک
نه ز انقطاع و تعفف نه ز انکسار و زهادت

عمل چه نیست ز علمت چه سود بلکه بود بار
ز علم بیعملیت به هزار بار بلادت

چو سیم و زر نبود عذر پیشه کن که اطبا
نمی‌کنند به بیمار بی بها عیادت

تو نیکباش و مشو جور پیشه ورنه چه سود
گرت هزار چو قاضی دهد بعدل شهادت

نبود غیر سفه جرأتی که رفت بعصیان
چو روبهی که کند پیش شیر شرزه جلادت

ز سیل هم نتوان شست لوث شرک غرابض
مگر ز اشک وضوئی کنیم و جمله اعادت

سپس رویم بسایهٔ ولای سید کونین
که ختم گشت مر او را بکاینات سیادت

فروغ نور ازل آفتاب چرخ معالی
رسول خاتم و ختمش بنام مهر سعادت

محمد آنکه کند طفل مکتبش که بتعلیم
بعقل پیر چو پیر طفل شیرخواره افادت

شهی که باعث ایجاد خلق بود ز حق شد
بکار خلق دل انورش محل ارادت

شها گناه وفا را اگر بحشر ببخشد
کمی ندارد از ابلیس بل رود بزیادت

ولیک عادت تو فضل و چشم او بسوی تست
از آنکه گرده زبانش بمدح آل تو عادت

شدست پیر بدرگاهشان بمدح سرائی
کشیده است همی مهرشان ز گاه ولادت

علی الخصوص ز مهر علی کشیده شرابی
که نبودش بره او مگر هوای شهادت

امید دارم از آن مکرمت که در دو جهانش
چنان کنی که بمیرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد گوی سعادت
هر آنکه سود بر آن آستان سری بارادت

دو صد ره ار ببریم سر به تیغ و زنده کنی باز
فزون شود بتر از اولم هوای شهادت

مراد طاق دو ابروی تست ای بت عشاق
بسوی کعبه اگر خم کنیم پشت عبادت

بقتل مور کس اینسان نمیزند بزمین پای
که پایمال جفامان تو میکنی بجلادت

مگر بحشر تو بازم دهی ز لعل روان بخش
وگرنه هر کسی نیست بر حیات اعادت

گرفته جان بکف از بهر پیشکش بصد شوق
که بیکقدم سوی بیمار خود نهی بعیادت

برون کنند بخواری چو خار و خس ز گلستان
به پیش قد تو گر سرو دم زند ز رشادت

دلا کمال طلب کن نه جاه و مال که هرگز
نجیبد روزی کس را نمیدهند زیادت

صفا بیاور و اخلاص جو که در دم آخر
نه نیست ضرری میدهد نه نفع زهادت

گر زینت بشر را الطبع ازمی و معشوق
علی الخصوص وفا را که سالها شده عادت

باز صبا مشکبار میوزد از کوی دوست
کشته نگر رهگذار از خم گیسوی دوست

باد بهاری وزید لاله و سنبل دمید
میرسدم بر مشام از همه سو بوی دوست

بر در دیر و حرم کس چه کند پشت خم
قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست

عشق جگرخواره چیست گر نکنی جان فدا
طاعت صدساله چیست ننگری ار روی دوست

سلسله عقل را غیرت مجنون درید
تا نهندش بحلق سلسله موی دوست

گر همه سوی بهشت دیده بحشر نهند
هیچ نباشد مرا دیده بجز سوی دوست

دل چه بود کوه را آتش پیکان درید
یافت توان از هدف قوه بازوی دوست

خنجر سودا درید پهلوی سهراب دل
بسته زهر سو و باز چشم بد از روی دوست

گر بحقارت مرا از صف عشاق راند
من ز خیابان خط و خال ترکم و هندوی دوست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

قسمه چشمش گرفت سر بسر آفاق را
سر بسر آفاق چیست سحره جادوی دوست

گر بقیامت بود کج منشان را شکی
هست گواهی بعدل قامت دلجوی دوست

نرخ گهر را وفا بشکند از گفت نغز
تا سخن آموز اوست لعل سخنگوی دوست

پیغام تلخ هرچه بود از زبان دوست
شیرین توان گرفت بیاد دهان دوست

آب حیات مات روان بخشی لبش
تنگ شکر خجاکش شهد دهان دوست

آفاق را چه سلسله برین عنبرین کند
بوئی صبا گر آورد از گلشان دوست

کوهی شود برابر موئی ز لاغری
افتد گرش بدل غم موی میان دوست

انیسان که بخطار سدش تیر و کارگر
باید زنند بوسه بدست و کمان دوست

تا نقد ز تمکش و دلباز و بخت جان
بر من یقین خصم نبود و گمان دوست

چندان چه می پری چو مگس از پیش کو نیست
سیمرغ قاف را خبری ز آشیان دوست

دریا شدا ز سرشک همه کوه و دشت و بیشت
از هیچ سو عیان اثر کاروان دوست

بنشسته رو گشاده ببازار عشق تو
ز این کاروان گشته جوئی نشان دوست

شاید نویسدم بکفن کاین شهید ماست
از خون من خضاب چه گردد بنان دوست

چون آب خضر خاک تن ما دهد حیات
چون تن کنیم خاک ره آستان دوست

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد — تا سود دید ده همه سود و زیان دوست

جز آب چو آتش خرابات
سوزد که صحیفهٔ خرافات

از خامهٔ جهل داده ترتیب — در دفتر عمر زرق طامات
از کبر ز خودپسندی خویش — آن را همه بشمرد کرامات
این گم شده از کجاست یا رب — خضری که برون برد ز ظلمات
از یک نظرش بدل دهد سیر — این وادی عشق را مقامات
یا پرتو آفتاب جامی — کش عرض دهد تمام ذرات
یا شاهدکی که ماه رویش — ز مهر فلک کند مباهات
انوار رخش همی بتابد — از خطهٔ خاک تا سماوات
خلقش ز گره گشائی زلف — بینند گشایش مهمات
در ناوک تیر و نیشنیش — اندوخته مرهم جراحات
هرگی نشود چو روشنش از نور — خورشید رخش گرفته مرآت

بر مفلسی این چنین چنان گنج
هیهات وفا ز بخت هیهات

عمر گذشت و وصال دوست قریب است / خود بنگر وقت دستبرد رقیب است

دست تهی پیش دوست رفت نشاید / دست تهی گرچه نزد صدر نه عیب است

دست تهی کی روم که بار گناهان / از همه جنسی فزون ز حد و حسیب است

ظالم نفس خود و ظلوم خلایق / ضابط مال و جهول حق و حبیب است

با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی / کی ز دعائی سزای عفو مجیب است

با همه این کوه ظلم و بحر مظالم / کی صف حشرم بجز جحیم و عقیب است

من نه پی طاعتم ولیک من نفس / تا رسد بر هوای خود بفریب است

بار اگر بحر جود موج زن آید / صد چو منی غرقه زانجات نصیب است

بار خدایا که فیض رحمت عامش / شامل احوال هر بعید و قریب است

گر بچشاند بکام تشنه در این دشت / رشحه از ابر رحمتش نه غریب است

آنکه ز جودش به نعمتند دو عالم / گر منی هم یکی رسد نه عجیب است

دانکه تو راه نبی و آل نبی را / از دل و جان بنده ضعیف و حبیب است

فضل تو فجار را غفور و رحیم است / حفظ تو بیمار را انیس و طبیب است

هر که رضا داد بر قضای تو ناجی است / هر که زند خنگ خنک نار مهیب است

پای ز کویت کشد هر آنکه سفیه است / دست بخدمت زند هر آنکه لبیب است

پست و بلند گناه و خلق بدم بخشش
انکه یک ز خلقت این فراز و نشیب است

دامن حیدر دو فا بگیر و بیاسای
در دو جهان گر تو را ز بخت نصیب است

انکه ز خلق عیان شور قیامت دارد
همه فتنه از انعارض و قامت دارد

خنک آن زهر و بیننده که از روز ازلست
در دل از پرتو او نور هدایت دارد

نازم آن سلطنت فقر که از خرقه حریر
بیکی خرقه پشمینه قناعت دارد

جفت ابروی کجت طاقت طاق نمود
پیش شمشیر تو این خسته چه طاقت دارد

خبر از حال منش نیست مگر آنکس را
که بدل بهر تو صد تیر ملامت دارد

رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمش
چشم بیمار تو گر عزم عیادت دارد

این همه جرم و سیه کاری و بیداد وفا
چشم عفوی ز در شاه ولایت دارد

گر بدینگونه دلش با دگران خواهد بود
چشم ما با تو قیامت نگران خواهد بود

گر سری زد در این باغ فرا داو دو چشم
بتماشای تو ای سرو روان خواهد بود

نقش مهری که ز مهر رخش از ازل بر دل زد
تا قیامت بهمان مهر نشان خواهد بود

دادم از می بستانید در این ماه عزیز
که دگر یکدو سه روزی رمضان خواهد بود

باغ و صحرا همه از دست دیه فصل بهار | که دو روز دگر ایام خزان خواهد بود

بعد از اینم همه شب از غم هجرش تا صبح
اشک خونین برخ از دیده روان خواهد بود

پیمانهٔ عشق تو ز خود بی خبرم کرد | میخواست کند مستم و هشیارترم کرد
تا خاک درت تاج سرم گشت ز چشمم | صد چشمه روان کرد که خاکی بسرم کرد
از بخت جوان شکر که پیرانه سر آورد | خاک ره جانانه و کحل بصرم کرد
هرگز نکند بی هنر از فرط جهالت | با خویشتن آن کار که با این هنرم کرد
اکسیر مس کی کند آنسان که بتأثیر | با شخص من آن پیر که از نظرم کرد
جز ناله شبگیر کس این نکته نداند | این سحر که در وصل تو آه سحرم کرد

دی گفت وفا باز فلک جام سیم را
ای وای که لبریز ز خون جگرم کرد

شوری ز می عشقش زندانه بسر باید | ور شور و شری از می در سر نبود شاید
زان سرو چمان شاید کز رشک بستان سرو | صد جوی خون دل از دیده بپالاید
عشقش ز من آسایش ببرید که در خواب | اینم ز غم هجرش گر دیده بیاساید
صد بند و گره زد هم بند دلم از غم | ز آن زلف خم اندر خم یکبار چو بگشاید

صد گشته اگر باشد از تیغ غم عشقش — از خون یکی از ما سر پنجه بیالاید

ما راست بدو عشقی کورا نبود پایان — او راست بما عهدی کان عهد نمی پاید

یکقطره ز بحر عشق در کامت اگر ریزند

طبعت چو وفا هر دم در و گهری زاید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند — دیده زین خلق بپوشند و کناری گیرند

سالکان را نبود هیچگه از سیر قرار — تا سر کوی خرابات قراری گیرند

بر جلای بصر از کحل جواهر چه اثر — باید از خاک ره دوست غباری گیرند

در شاهان نشود کم اگر از فرط کرم — خبر از حال گدا گاه گذاری گیرند

تا بجائی برسد کار جهان که کسان — همه کاری بگذارند و نگاری گیرند

حاصل عمر جهان عشق تو و کار تو بس — سخره آن قوم که هر دم پی کاری گیرند

چو کمندیست سر زلف نکویان یارب — که بهر بندی از آن سخت حصاری گیرند

بار غمهای نکویان بکشم زانکه ز دل — هم مگر بار همین طایفه باری گیرند

بهر دیدار تو چون در روش آئی چو شهان — هر طرف خلق سر رهگذاری گیرند

زین غزالان غزلخوان عجب گرچه وفا — هر دم از تیر نگه تازه شکاری گیرند

کو شهان بصف عرض هنر با گوهر — که چو شه ناصر دین شاه سواری گیرند

گر آن دو هفته مه این هفته یار از سفر آید
غبار خاک رهش توتیای هر بصر آید

مقرر است بفالم که قاصد از بر جانان
همیشه همسر اقبال و هم سر ظفر آید

اگر بدشت بگریم شود ز اشک چو دریا
و گر بکوه روم موج آب تا کمر آید

شکوفه های بهاری بباغ چو بچشمم
بنوشش لعل خوشاب که نوک نیشتر آید

قفای جور تو هر چند بیشتر کندم دور
بزار از دست من بر در تو بیشتر آید

شبان تیره بهجر تو ای ستاره تابان
دو دیده دوخته ام بر ستاره تا سحر آید

هزار سال ز دریای بیکرانه ایجاد
بگوهر تو کجا در وجود یک گهر آید

هزار خنجر کاری بدل رسید و ندیدم
چو تیر عشق یکی زان هزار کارگر آید

مجال همت درویش این سراچه نباشد
که خانقاه جهانش بدیده مختصر آید

وفا دعای شه و سال انجمن بسرود
۱۲۹۶
بکام ناصر دین شاه ملک بحر و بر آید

سفرم بکوی جانان ز ره حجاز باشد
سفر حقیقت آری ز ره مجاز باشد

دمی ار بعمر چشمم برخ تو باز باشد
در عیش و کامرانی برخم فراز باشد

همه کس خلاص خواهد ز کمند و من از آن زلف
همه شب جز این نخواهم که شبم دراز باشد

به بهشت و حور کس را نه رواست دیده بستن
مگر آنکسی که چشمش برخ تو باز باشد

زوم بدیر و کعبه بکنم نماز و لیکن — تو قبله عضو عضوم همه در نماز باشد

چو گدا از آستانش نروم بمنع حاجب — که مرا ز عشق آن شه رقم جواز باشد

همه خارهای صحرا بکشم بدیده چون گل — اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بشکاف خاک بنگر پس سالها بمحمود — که هنوز دیده بازش بره ایاز باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع میگدازید
که بود ز سوز عشقش که نه در گداز باشد

در پرده گر آن ماه پری دار نباشد — جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دید در آیینهٔ آفاق — هر آینهٔ دل که بزنگار نباشد

جز نقش بتی نغز در این دیر منقش — دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب و تجلی نه عجب عارض مه را — در دیده گرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق — چون ماه من آن شمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر خرابات کسی را — مقصود جز آن قبلهٔ احرار نباشد

با دوست توان برد شبی دست در آغوش — آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

بر دیده توان رفت ز میخانه بکویش — گر محتسب اندر پی آزار نباشد

یکموی از این خرقه ز صد جبه زرتار — خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

در حلقهٔ زنجیر بلایش فتد آن دل — کاندر خم آن زلف گرفتار نباشد

سرّ غم معشوق چه پوشیده ز زاهد — تا بی خبری واقف اسرار نباشد

از آتش عشقش چو وفا سوخته کان را

این شعر تر و آه شرربار نباشد

شبی دوشش با من هم آغوش بود — که زنارش از زلف بر دوش بود

بظلمات هجر و به امید وصل — من آن خضر و او چشمهٔ نوش بود

خطش سبز و خدش تو گوئی ز غم — ز زلفین مشکین سیه پوش بود

چو از گوشهٔ ابر خورشید و ماه — ز خمهای زلفش بناگوش بود

مرا هوش و گوش و مرا عقل و دین — به یغمای آن آفت هوش بود

از آن آهوی چشم شیرافکنش — تغافل مرا خواب خرگوش بود

چو شد زاهد دیرینه یادش بخیر — که بر راز عشقم چه سرپوش بود

مگر دوش بر گل چو آمد ز باد — که از غم شباهنگ خاموش بود

ز حسن صفاتش چنان مست و محو — که از ذات خویشم فراموش بود

ز لبهاش شهدی پس از نیشها — چشیدم که شیرین تر از نوش بود

مگر زاهد آن چشم مستانه دید — که همچون وفا مست و مدهوش بود

آنکه یک لحظه جمالش ز نظر می نرود
قدمی نیست چرا روی بصر می نرود

گر ز مسجد بخرابات برندم باری
پائی از پیش رودم پای دگر می نرود

ناله زار من اندر دل سنگت دانم
التماسی است که امید اثر می نرود

دست کوتاه من و نخل بلند قد تو
این درختی است که هرگز به ثمر می نرود

نیست یکدشت گر اشکم چو یکی دریا نیست
یا چه کوهی که بسنگم ز کمر می نرود

تیغ تیز تو بجز بختن آسان آید
که چرا است ز روی تو ز پیچ سر می نرود

گر همه خلق ز دستان و فریب برهند
لیکن این شعبده از جنس بشر می نرود

می نه بسیم ز نوک تیر از آن بازوی سخت
سوی عشاق که تا ریز جگر می نرود

با صد امید و فا سوی امام هشتم
میرود گرچه گناهش بشمر می نرود

آنکه اینگونه قد سرو ترا موزون کرد
هم بر آن سرو قد این غمزه افسون کرد

در وجودم چو نه عشق تو بگرفت قرار
شحنه عقل مرا از سر من بیرون کرد

عاقلانه دلم از عشق تو نیکرد حذر
حالت گردش چشمان تو اش مجنون کرد

گوهر اسینه ام از ناله پراکند بدشت
دشت را دیده ام از اشک روان جیحون کرد

کرده اکسیر محبت زر و خاکم یکسان
دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

گفتم از هجر بنالم به امید شب وصل
شب وصل آمد و از ناز غمم افزون کرد

تا ز زنجیر علایق برهد دل خود را
در شکنهای خم طره تو مرهون کرد

اندر این دور قسمت شادی و غم یا قدرا
حکم تقدیر نه زان شاد و مرا محزون کرد

داد ساقی بجز نیعان می و در نوبت من
در قدح خون دلم جای می گلگون کرد

چشم خونبار و فا بس نه همین دامن را
دامن دشت هم از سیل مژه پرخون کرد

هر سحر جانب میخانه بزن گامی چند
هم از آن درگه عالی بطلب کامی چند

ایکه نام تو در آفاق بخوبی مشهور
عیب نبود گنی از پرسش گمنامی چند

هندوی خال و خط سبز تو بر آن لب نوش
برلب چشمه نوشند سیه فامی چند

گر همه خلق ز شمشیر تو رو گردانند
عاشق از شوق تو خود پیش نهد گامی چند

همه ایام به افسوس شد و بخت کجاست
تا کنم فکر دل خویش هم ایامی چند

قاصدی سوی تو خواهم چه صبا محرم راز
که دل زار رساند بتو پیغامی چند

چشمکانت بعبادت بودم به ز طبیب
شاد کن خاطر بیمار به بادامی چند

ساقیا زان می دوشینه در این سایه ابر
سایه بر سر هم انداز و بده جامی چند

هر طرف مرغ دلم می‌نگرد صیادیست
که بهر بام و دری کرده بهشان دامی چند

بخن

بخت بیدار توانی کنی از خواب گران　　چو وفا گر بغمش صبح کنی شامی چند

آخر این آه سحر را اثری خواهد بود
شب ما غمزدگان را سحری خواهد بود

من از آن سرو قد و سیب زنخ گویم فاش　　که درخت هوسم را ثمری خواهد بود
پیر کنعان بغلامی دهدت با صد شوق　　صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود
نظر از هر دو جهان باز گرفتن شاید　　اگر از مرحمت او را نظری خواهد بود
میتوان غرقهٔ دریای غمش گردیدن　　به امیدی که در انجا گهری خواهد بود
توتیای بصر از خاک رهی باید جست　　که بر آن ره گذر او را گذری خواهد بود
نیش زنبور جفا بر طمع سفرهٔ دوست　　سهل باشد که در انجا شکری خواهد بود
خبر از هستی خویشش نبود در همه عمر　　هر کرا از غم عشقش خبری خواهد بود
گذرد بر من و در حیرتم از غایت لطف　　کاین پریزاده بود یا بشری خواهد بود

زین سپس حال تو با این دل اشکسته وفا
حالت طایر بشکسته پری خواهد بود

بر در پیر خرابات رهی باید کرد　　تکیه بر دولت صاحب کلهی باید کرد
هر شب آه دلی انسوی روان باید داشت　　عرض حاجات بهر صبحگهی باید کرد

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هدف تیر ملامت چو گدایان تا چند
خویشتن را هدف تیر شهی باید کرد

تا شوی مورد بخشایش دریای کرم
خویش را غرقه بحر گنهی باید کرد

پای از بزم دف و باده نباید کشید
دست در زلف بت ساده کهی باید کرد

تا بپایان نرسد غصه شبهای دراز
قصه از سر زلف سیهی باید کرد

مهر اگر نور بمه داد ولی کسب ضیا
بهر خود هر دمش از روی مهی باید کرد

از ازل تا به ابد دیده رحمت باز است
پس بما هم ز سر خشم نگهی باید کرد

گر طربخانه جاوید وفا میخواهی
بر در میکده ات خانگهی باید کرد

در دل مظهر حق حجة قائم مهدی
از ره طاعت و اخلاص رهی باید کرد

عشقبازان تو چون طایر بشکسته پرند
که بصد سنگ جفا از سر کویت نپرند

زاشتیاق قد ابروی میان مویه کنان
کوه غم بر دل و در اشک روان تا کمرند

روز من از خط رخت گشت سیه تر آری
خلق از گردش اختر همه شب در خطرند

چشم از خویش بپوشند و نپوشند دمی
نظر از روی تو اقوام که صاحب نظرند

بر قد سرو و گل روی تو دارند فغان
بلبلانی که بگلزار بشاخ شجرند

با گلی چون تو در این باغ بی آب و گیاه
آدمی کی رود این جنس بگر گاو خرند

خنک آنقوم که با زمزمهٔ شام و سحر
در گلستان خیال تو چو مرغ سحرند

جان فزا رشحهٔ ابر کرم باز رسان
که در اندیشت بلا تشنه لبان محتضرند

اینهمه سختی دیدند یاران تا چند
با بد اندیشان نه ز آهن نه ز رودی و حجرند

هر شب و روز که بر ما گذرد گردانی
روزگاران من و تست که اندر گذرند

گر گروهی بغم جان و جهان شد فدا
در غم جان جهان چون تو گروهی دگرند

کمربندگی شاه جهان حیدر بند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

چنان ز دشمنی دوست دل تظلم کرد
که خصم سوخت دلش بر من و ترحم کرد

لبی گشود بگلشن گل از طراوت خویش
بطعنه تو گلم آن غنچه لب تبسم کرد

مسیح گشت مریض از لبان جانبخشش
کلیم داد دل از کف چه او تکلم کرد

وضوی زمزم و طوف حرم دگر چکند
بخاک میکده گر سالکی تیمم کرد

مرا بمدرسه کاری نبود مفتی شهر
برای خدمت طفلی بمن تحکم کرد

همین نه عشق تو زد خیمه ام بسوی صحرا
غمت کنار من از اشک دیده قلزم کرد

بخواب مردم چشمی نمیرود دیگر
ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد

شبی بخواب بسیه باریم بحلق گرفت
چنانکه دل خم زلف تواش توهم کرد

نقشبند ازلی آدمست زگندم خال ‌‌ ‌ چنانکه شیطان آن نقشه نازگندم کرد

کار دل با کف خامهٔ تقدیر افتاد
نامش از دفتر خودرائی و تدبیر افتاد

از گل روی تو بوئی بچمن برد صبا ‌ ‌ ‌ بلبل غمزده در نالهٔ شبگیر افتاد
پیش صیاد قضا چاره گری روباهست ‌ ‌ ‌ روبهی خاصه که در صید که شیر افتاد
رست مجنون ز خم سلسله صد تشویش ‌ ‌ ‌ در خم طرهٔ لیلی چو بنخچیر افتاد
تا گره در گره هم کار فتد بر سر هم ‌ ‌ ‌ اینهمه زلف سیاه تو گره گیر افتاد
هرچه تعجیل کنی از پی قسمم در تیب ‌ ‌ ‌ هرچه زان زودتر آئی همه با تاخیر افتاد
تا چنان صورتی آرد بدر از پردهٔ غیب ‌ ‌ ‌ اینهمه خامهٔ قدرت پی تصویر افتاد
عاقبت نسخهٔ آن فتنه چنانم افسرد ‌ ‌ ‌ که ز تقریر زبان خامه ز تحریر افتاد
جان سپر ساز و میندیش ز زخم تیغش ‌ ‌ ‌ با کمان ابروئی ار کار بشمشیر افتاد
حبذا بخت شکاری که شود نخچیرت ‌ ‌ ‌ خرم آن صید که بر خاک از آن تیر افتاد

نه ز اشک است اثر بر دل سنگش نه ز آه
حسکیم آه و فا ناله ز تاثیر افتاد

عاشق آن نبود که بس از جان و ز سر بگذرد ‌ ‌ ‌ باید از دنیا و از عقبی سراسر بگذرد

مات سحرِ آهوان شیرگیرش سالهاست
تا چه بر دل راند و عیار فسونگر بگذرد

بس شب و بس روز بر ما بگذرد لیکن چه سود
گر نه با یاد رخ و گیسوی دلبر بگذرد

بگذرد بر عاشق غمدیده اش با صد غرور
آنچنان کز ناز بر مفلس توانگر بگذرد

عاقبت از آتشت دانم در این سیل بلا
خاک غم بنشینم بستر تا آبم از سر بگذرد

تا سحر در خواب بنشینم آفتابی تابناک
گر شبی از منظرم آن ماه منظر بگذرد

گر مرا از در زیست چون شام سیه خواهد گذشت
ور ز ابر رحمت چون خورشید انور بگذرد

گر ز مسجد بگذرد با آن کشیده ابروان
دست بر سر زاهد از محراب و منبر بگذرد

همچو شاهین با سر آزاده در کبکی ز اوج
از سرت هر روز این چرخ مزور بگذرد

آسیای چرخ را گر سنگ بر زنجیر و لیک
عهد من باقی و عهد آن ستمگر بگذرد

خلق دوزخ را بسوزد دل من با این عذاب
ماجرائی گر چنین بر من بمحشر بگذرد

بگذرد از گردشش چشم تو دور شعر و ما
باده نوشان را همان گردور ساغر بگذرد

ماهم از نازه چو بر روی زمین میگذرد
صیت زیبائیش از چرخ برین میگذرد

او بدان کبر که می بگذرد از من کوئی
پادشاهیست که بر راه نشین میگذرد

گذرد بر من و هیچش خبری نیست ز من
که چو از فتنه او بر دل و دین میگذرد

بر زمین رشک برد چرخ بلند والای / کآفتابی چو تو بر روی زمین میگذرد

ز آهوان نگه شیر شکار ختنیت / می ندانم که چه بر آهوی چین میگذرد

بگدائی در میکده کن جهد که کار / اول از بخت و پس از کد یمین میگذرد

نگذرد به چو هجران کشی و ناکامی است / عمر بیجاصل اگر بار چنین میگذرد

تو به بازی که اجل کند ز عمرت بنیاد / آری این سیل بر این خانه یقین میگذرد

بسکه دلتنگ و غمین است وفا از جورت / هر که آید برش شاد غمین میگذرد

گرچه هنوزش دهن بوی لبن میدهد / باج بکر و فرش چرخ کهن میدهد

با همه خوردی دهن چون بگشاید نطق / بر دم باد فنا هستی من میدهد

ناشده پاک از لبن لب که ز سحر حلال / فتوی خون مرا هیچو لبن میدهد

بخنجر مژه اش با خم غمزه اش / دلم بصد التماس همیشه تن میدهد

پرتو روی تو بود وادی ایمن تافت / رایحهٔ موی تو دشت یمن میدهد

بحال من خون رود ز چشم دشمن همی / چنین بعشقش که دوست مرا محن میدهد

از خم زلفش صبا بر دل زند انیم / یوسف گمگشته را یاد وطن میدهد

حلاوت صد شکر رساندم در مذاق / چو شکرین بوسه ام از آن دهن میدهد

بناوک

بسکه بنفشه گره بسکه بجعدش شکن
سنبلهٔ طلعتان همی شکن میدهد

ز غبغب و آن ذقن ز طره پر شکن
گهی بچه افکند گهی رسن میدهد

سخن سرائی وفاسنج در میر که گفت
قدسی سرمست باز داد سخن میدهد

ز سیل حادثه جان چند در خطر ماند
نه سیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند

دلا بسیل بلیتش زد و کمالی یافت
مهل که میوه از این بیش در شجر ماند

هنوز بر طمع وصل میزند نفسی
وگرنه کی ز قتیل غمت اثر ماند

برای کحل بصر میبرند مشتاقان
غباری از قدمت گر برهگذر ماند

دراز تر بنظر آیدم ز روز جزا
شبی که دل بفراق تو تا سحر ماند

تو نور دیده چو می بگذری ز منظر چشم
عجیب باشد اگر نور در بصر ماند

بجز غریب دیارت که در جهان شد خوار
عزیز میشود آنکس که در سفر ماند

دهد ز درد فراقت فراغتم در خاک
خوشا حبیبکه ز تیر تو در جگر ماند

هم آخرش ببری سر ز تیغ فرعونی
اگر ز ما در ایام یک پسر ماند

زدی بخرمن جان آتشی که تا محشر
همی بسوزد و چون شمع شعله ور ماند

بگرد بحر و بر از بحر دست مانده وفا
خدا کند که نه هجران نه بحر و بر ماند

کمند زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد — بکار من گره و بر دلم الم دارد

دلی که با غم رویت گرفته خو بجهان — ز بند گر بکشیش هنوز غم دارد

بصدر میکده جایش دهند با اعزاز — بصدق هر که بر آن آستان قدم دارد

نکرد دفع غمم را کرامتی زاهد — غلام باده فروشم که این کرم دارد

ز قد من بجوانی ز غم کمان شد و بس — که چرخ پیر ز بار تو پشت خم دارد

رقیب را ز تلطف نداده قرب جوار — برای خواری عشاق محترم دارد

جلال عشق بنازم که ما گدایان را — بیک دو جامه پشمینه محتشم دارد

عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود — که کاروان وجودت ره عدم دارد

خوشا بمرغ دلی چون کبوتر طیار — که گاه گاه طوافی بر آن حرم دارد

از آن جفای فلک با وفاست از خدمش — که خودپرستی و آزار خلق کم دارد

بیار جام شرابی که عهد ناصر دین — جهان ز خرمی آیین بزم جم دارد

نه همین دین و دلم در سر سودای تو شد — صبر و هوش و تن و جان جمله بیغمای تو شد

دیگر اینگونه نزد خال و خطی بر رخسار — آنکه صورتگر سیمای دلارای تو شد

ساقی و باده و گل جمله مهیا دارد — هر که دلباخته نرگس شهلای تو شد

صوفی گر تو چشمم خواست نگهدارد دل — عاقبت دام رهش زلف چلیپای تو شد

نفس فرعونی ما را غم روی تو شکست — آری این فتح و ظفر از ید بیضای تو شد

سنگ بسته که مجنون ز بجستم از غفلت — عاقبت گردش گردون تمنای تو شد

با غم عشق تو پیرانه سر از این شادم — که جوانیم همه در سر سودای تو شد

با چنان روی مه و خوی پری نیست عجب — گر دل آشفته‌ام واله و شیدای تو شد

خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار — پیش لعل شکرین و لب گویای تو شد

فاش شد در همه جا شهر تو از وصاف جمال — تا دل ساده صدپارهٔ من جای تو شد

صیت زیبایی و حسنت همه آفاق گرفت
تا وفا مدح سرای رخ زیبای تو شد

گر دامنت دمی ز کفم کوتهی کند — یکباره دهر ساغر عیشم تهی کند

گه گه فلک بکام دلی می‌خریدم — این شیر شرزه بین که بمن روبهی کند

در مشکلات عشق مکن مشورت ز عقل — کانجا هنر ز عقل سلیم ابلهی کند

خبز منبر وش کیست که این قلب تیره را — از یک دو جرعه رشک زر ده دهی کند

یا دست کس بدامن وصلش نمی‌رسد — یا بخت نامساعد من کوتهی کند

بنمود ماه چهره ز خرگاه چین زلف — تا مهر را غلام مه خرگهی کند

آنجا که سرو دلکش بالابلند تست
کوته نظر نظاره به سرو سهی کند

گردد چو طره ختن آفاق مشکبو
گر با صبا شمیم خطت همرهی کند

بسیار نبود آنکه شبا هان روزگار
کمتر گدای کوی تو شاهنشهی کند

آهو ز شوق تیر تو لاغر میان دشت
آید بصیدگاه تو و فربهی کند

افسر ازین غزل بسپرد امروز ار وفا
دعوی اگر ز فضل وگر از فرهی کند

آهوان ختنی کی خط و خالش دارند
یا ختائی بچگان غنچه و دلالش دارند

ماه و خورشید که دارند جمالی بکمال
کی توان گفت جمالی بجمالش دارند

ترک چشمش نه عجب برد اگر مستان را
خواب از دیده چو در دیده خیالش دارند

گرد آن ابر کرم خسته دلان در این دشت
تشنه کانند که امید زلالش دارند

گرچه سخت است غم هجر یاران لیکن
آنقدر نیست گر امید وصالش دارند

هر طرف مینگرد مرغ دلم کودک چند
سنگ بر کف به کمین پر و بالش دارند

کوس شاهی بزن از فقر که در دولت عشق
فخر آنراست که بی منصب و مالش دارند

در غم زلف و رخی روز و شب عمر ببر
که شب و روز شتابی ز دنبالش دارند

بسته زایام مخالف ز دم احوال وفات
هر کجا ساده دلی شیفته حالش دارند

باید از درج صدف پا نگذارد بیرون | در رخشنده که هم سنگ بنقاش دارد

هر که بر دل ز خدنگ تو نشانی دارد
از بلای دو جهان خط امانی دارد

آب حیوان بطلب جان و تنی دیگر جوی | کر چه تو نیز تن و جان حیوانی دارد

گرد این غمزده دل انیمه گردیدن چیست | گر نه بیگانه در این خانه گمانی دارد

دلم از ناله بلبل بدل زارش سوخت | کانهم از عشق گلی آه و فغانی دارد

آخر انقدر مکن خوار بپیش رقیب | هر کسی در نظر خلق بمکانی دارد

دل بمیدان غم عشق بدان چالاکی | نه سواریست که در دست عنانی دارد

گوئی انچشم بدانخال از آهوی بچه | هر صید دل ما شیر ژیانی دارد

میکشی تیغ بخلق من و خوشنودم من | ورنه هر سر بدم تیغ زبانی دارد

خوابم از سر بگذشت امشب و هم آب ز حقیقت | که دگر چشمه چشم سیلانی دارد

هر سحر مرغ دل از جلوه انوار جمال | تا مقامات ملایک طیرانی دارد

حد وصف تو نه این است مراخر این بیت | هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد

مکن اندیشه دفا از خطر گرگ بلا | آخر این گله در این دشت شبانی دارد

صاحب الامر امامی که جهان از هجرش | دل خونین و چشم نگرانی دارد

هر که با بخت قرین گرد بجانبازانش — طالعش با نظر سعد قرانی دارد

آنکه غایب بود از دیده و در دل حاضر — گر کسش از دیده دل هیچ نشانی دارد

میوه باغ حسن گلشن زهرا و علی — چشم بد دور از او سرو روانی دارد

باعث خلق فلک آنکه نه بیغمبر دانش — گر سکون خاک و فلک گر دورانی دارد

جان عالم بود او بار رسانش یا رب — ورنه در هم شکن این تن که نه جانی دارد

روزگاری به سرم عشق تنی رسا بود

دل ز زلفین چلیپائی او شیدا بود

خاطرم سوی کلیسا و نوای ناقوس — نظرم بر بت سیمینبر مه سیما بود

از رخ رشک منش مهر فلک در حسرت — وز قد غیرت سروش بجهان غوغا بود

بروش کبک و لیکن بسخن چون طوطی — بلکه طوطیش ثناگوی لب گویا بود

مست می آمد و میناش بدش اندر کف — سخره این گنبد میناش از آن مینا بود

رفتنش از بر من هیچو یکی لمعه نور — در نظر رفتن نور از بصر بینا بود

عاقبت خشک شد از سیل سرشکم چو سراب — چشمه چشم که از غم چو یکی دریا بود

سر بسر دفتر ایام که میخواندم دوش — قصه زلف تو و بخت سیاه ما بود

دیدم اندر کنف شاه جهان مملکتی — که تمنای دل از هر دو جهان آنجا بود

خلقی از عدل شه آزاد و لیکن در بند　　دست بیداد از آن فرق فلکفرسا بود

از خیال تو و جان رشته وفا را دیدم　　لیکن از عشق بتی در سپاه و سودا بود

دی ز سرچشمهٔ جان آب حیاتم دادند
شکر لله که نجات از ظلماتم دادند

مگرم تافت بدل پرتوی از عالم غیب　　که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند

اثری بود فروغش مگر از جلوهٔ ذات　　که به یکباره تبری ز صفاتم دادند

بگشودند چنان دیدهٔ دل زان خورشید　　که بهر عرصه نظر تا عرصاتم دادند

چه مبارک نظری بخت مرا بود کز آن　　عمر جاوید و نوید برکاتم دادند

خوش رهاندند مرا از الم مرگ چو دوش　　از لب نوشش لبی آب حیاتم دادند

جرعه جرعه غم دل داشت عجب کامم تلخ　　شکر و صد شکر که یکدم جله قنداتم دادند

همچو مهمان عزیزی به بر مرد کریم　　جام می گاهی و گه نقل و نباتم دادند

سرخط بندگیم بر در جانان گویی　　شد مسجل که چنین نغز براتم دادند

چون ربودند ز من دین و دل و صبر و قرار　　زر در دست نشاندند و ثباتم دادند

چون زدودند صفاتم چه نجوم از ذره مهر　　آفتابی بدل از جلوهٔ ذاتم دادند

بعد از این دست من و زلف چه زنجیر نگار　　چون ز زنجیر جهات نجاتم دادند

دوش مسکیفت وفافارغ از ایام وغمش   که نجائی عجب از لات ومناتم دادند

آزار توام گرچه دل آزار نباشد
لیکن ستم از دوست سزاوار نباشد

از گردش چشمان تو آنرا که خبر هست   از گردش ایام خبردار نباشد

بابسته بتحیر لبم از شرح غم دوست   یا سترد بی اندر خور گفتار نباشد

گیرم نه محالست نظر زان همه پرتو   بر روی تو کس را ره دیدار نباشد

جز از ره بیچارگی و مسکنت و عجز   کس را بخرابات مغان بار نباشد

غیر از ره دل بیخبر از محتسب شهر   راهی بسوی خانهٔ خمار نباشد

تا چند در این وادی هجران مه تابان   از تیره شبم صبح پدیدار نباشد

حیف است که در بادیهٔ شوق مسافر   زاندیشهٔ ایام سبکبار نباشد

صد مشکلم آسان شود از یک نظر لطف   گر بر دل ترحم تو دشوار نباشد

در دایرهٔ دلشده کان از پی مقصود   کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد

در سایهٔ خرگاه شها زانچه گدایان   آسوده کی سایهٔ دیوار نباشد

بسیار کم افتد زبتان گرچه وفا لیک
با این همه عجز از چه تو بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا از رضا توان آسود — ولیک تیر ترا جز فنا ندارد سود

هزار رنگ برآورد روزگار و ز دل — یکایکش همه بزدود و رنگ غم نزدود

چه سوزها که بدل ز آتش نهان دارم — که میرود بفلک هر دم از نهادم دود

هزار بار گر آلایمش بخون پنجه — نمیشود ز تو آیینه ام غبار آلود

تو زر بسیم خلاف کسان بیارائی — چه از حنا شودت دست سیم زر اندود

هزار دوره ای کت شکوه نیست از کم و بیش — هر آنچه کاشت ز تخم مهرم بدرد و غم افزود

نکو نساقی و پیمانه کم و بیشش — که هر چه دید سزاوار هر کسی پیمود

مکن ز بخت شکایت چه گشت تنگ نیست — مقرر است که هر کس هر آنچه کاشت درود

قلم نرفت بهر کس بی نجات و هلاک — قلم ترا است عمل تا چه خواهشش فرمود

عمل بیار و فا و بسای چهره بخاک — که بی عمل بامید نجات نتوان بود

اگرچه نیست سزاوار کبریائی او — ز هیچ چون تو نفسی صد هزار ذکر و درود

ولی چه دوستیت با علیست خوش دل باش
که هر که هست بدان سایه میشود خوشنود

وگر بکین تو آن ابروان کمر بستند — که تیرهای بلا را نهاده بر شستند

غریب نیست بدین دلبری نکویان را — هزار دل بیکی تیر غمزه گر خستند

زنخچه های بلورین و ساعد سیمین
عجب برنجین چون باز بر دستند

ندانم از شکن زلف و عنبرین خط و خال
دل شکسته دلیرا که باز بشکستند

نگر بهمت عشاق آن بهشتی روی
که طالبان جنان پیش چشمشان پستند

فلک جدائی ما را ز عافیت ز دعا دل
غم زمانه و عشقت بهم چه پیوستند

از این شراب که عشقت بجام مستان ریخت
نه تا بحشر بگمانم که تا ابد مستند

بیاد دوست ز خود رسته اند پنداری
که بلبلان ز دی از بوی فرودین رستند

دو دیده بر رخ خوب تو باز و بر دو جهان
مگر کسی نظرشان ز مهر بربستند

ز شوق روی تو پیش از اجل دریدندی
بخویش جامهٔ تن را اگر توانستند

وفا بکوش بسی که رهروان طریق
بسوی دوست جز از این رهی ندانستند

دیده و دل ز رخت گر نگرانم باشد
چه غم ار بسته بصر از دگرانم باشد

چشم دل باز بدیدارت اگر هست نهفت
چشم سر بسته که آن آفت جانم باشد

برق تیرت چه بدل آفت بصر همچو سها
گفت زین مهر درخشنده زبانم باشد

زد بدل وای دل آنکه بصر کاری شد
چه تفقد به از این یا به از آنم باشد

من نه روئین تنم از شکوه گران تیر چشم
اشک حسرت برخ از دیده روانم باشد

بازپیکان توچون خصم تهمتن در رزم — از نظر بسته آفاق نهانم باشد

بل از آن پرتوترم که عیان سرد کون — شد بسر منت از آن دست و کمانم باشد

من یقین دارم از این کین که چه برگشت مهر — بیشتر لطف کنی زانچه گمانم باشد

میکشم بار غمت لیک ندانم تا کی — زیر این بار گران تاب و توانم باشد

تو مپسند ار بصد بار حوادث یکدم — آفتاب رخش از دیده نهانم باشد

کی از این سیل که بنیاد وجودم برکند — جز بصحرای فنا نام و نشانم باشد

یکنفس از دو جهانم نبود کام اگر — با وجودت نظری بر دو جهانم باشد

من ندانم صنما هست پسند تو چه کیش — هر کدامست بفرما که چنانم باشد

از کدامی درش کون و مکانم بکف است — چه به از سلطنت کون و مکانم باشد

لیک با آن همه بسیار ز یادش شب و روز — خاطرم خرم و وصفش بزبانم باشد

چشم رحمی بمن از گروش آن چشم وفا
رسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیست ندانم که چنین می آید — بیخود از خویش فرو دنیا و زدین می آید

این چه سیلی است که سرچشمه آن ناپیداست — بی خبر دمبدم و صبح و پسین می آید

گوئیا آن بت صید افکن خونخواره رنگین — هر نفس سوی دل و دین رکمین می آید

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تا کند سینه ز خون غرقه ز تیرش از چین
تا به نخجیر گهش آهوی چین می‌آید

ما چه موریم عجب نیست از آن حشمت و جاه
صد سلیمان اگرت زیر نگین می‌آید

داغش از مه نبود زان رخ چون ماه جبین
بغلامی تو با داغ جبین می‌آید

از تک و تاز سمندت بشنیدن عجب
موج خون گر ز زمین تا سر زین می‌آید

طاعت بندگی بنده رسانده که غلام
خواجه را در همه اوصاف قرین می‌آید

پیش آن منطق شیرین و لب سحارش
سامری منفعل از سحر مبین می‌آید

از غم کیست ندانم که دل افسرده وفا
هر شب از بسترش آواز حزین می‌آید

نه به از زردی تو روی نه مرا رای دگر
که روم از تو بیارد کرد جای دگر

در ره کوی تو پائی چو نهم حیرانم
که سر از شوق نهم یا نهم پای دگر

گر بطوفان بروم کی روم از بحر غمت
از پی گوهر مقصود بدریای دگر

نخست دادن جان در سر کویت هوسی است
نخست دیدن روی تو تماشای دگر

وعده وصل به فردای قیامت دهدم
ترسم از روز دهد وعده فردای دگر

کوه و صحرا همه از سیل سرشکم دریاست
نه دگر اشک بجا ماند و نه ماوای دگر

بعد از این خون عوض گریه ببایست گریست
آنهم از دست دهد کوهی و صحرای دگر

سینه سینا و تجلی غم و دل همچو کلیم
دارم از عشق تو من موسی و سینای دگر

من ز زلف تو و رخسار چلیپا مفتون
هر گرا هست دگر کیشی و چلیپای دگر

دل و دین دادم و دارم هوس جانبازی
هر دمم در سر سودا زده سودای دگر

خوشتر از عشق ببازار جهان کالائی
نیست هان تا نروی از پی کالای دگر

باغبان بلبلت از ناز جهان نغز و فا
لب فرو بست بیاور چمن آرای دگر

مژده عید غدیر آورد باد نوبهار
نوبهار آمد ببین لیکن بنه با این افتخار

افتخار این بهار از مژده عید غدیر
زانکه سبزه بهشت خیمه می سبز و بهار

عیدی آمد تا وصی مصطفی گردد عیان
شاه اورنگ ولایت آفتاب اقتدار

عیدی آمد تا بسوزد کفر را از بیخ و بن
عیدی آمد تا دهد دین خدا را انتشار

ضارب رمحین و سیف الله و قتال العرب
فارس صفین و خندق عمرکش مرحب شکار

جا بدطاعات حق آن کز جهاد در روز و شب
شد ز فرازی دی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر ولی حق علی مرتضی
مظهر الطاف حق بل عین لطف کردگار

دیده را طاقت دیدار نبودی هرگز
تا که آن چهره بدیدار نبودی هرگز

بغلامیش خود این بنده بسی کوشش کرد
ورنه آنخواجه خریدار نبودی هرگز

بهر اظهار غم دل بر او با رخ زرد
نطق را حاجت گفتار نبودی هرگز

دام بس سخت بود دانه بسی هست لذیذ
ورنه یکمرغ گرفتار نبودی هرگز

مار زلفش ز رخش حلقه و بنگر که مرا
حلقهٔ حلق بجز آن مار نبودی هرگز

کرد اغوای رقیبش بمن اینسان بمهر
ورنه معشوقه ستمکار نبودی هرگز

قسمتم میوه از این باغ نشد یا که مگر
نخل امید مرا بار نبودی هرگز

ز آتش عشق منت شهره فتاد ار نه ترا
اینچنین گرمی بازار نبودی هرگز

بجهای تو که مانند وفا تا امروز
مر ترا یار وفادار نبودی هرگز

شاید اگر او بر من درویش کند ناز
شاهست و چه شاهست وز این بیش کند ناز

تا صید کند مرغ دل از عارف و عامی
همواره بهر منعم و درویش کند ناز

تا سرو قدش گشته بدین ناز خرامان
در باغ دگر سرو به تشویش کند ناز

نازد همه دم بر خود از آن جلوه عارض
مانندهٔ طاوس که بر خویش کند ناز

صد زخم از او سهل و همه سختیم این است
کز زخم زدن بر من دلریش کند ناز

نیشش همه چون نوش بود بر من و افسوس
زین بخت بد من که هم از نیش کند ناز

زان پیش که بیچاره افتد بکمندش
از دانش خود داند و از پیش کند ناز

از ناز تو ترسا بچه و آیین نکوییت
خود ملت ترسا بهمه کیش کند ناز

دانست سخندان که وفا ز سخن نغز
می نازد و بر همه سخن اندیش کند ناز

از غمزه بدل ناوک خنجر زده باز
ور طرز نگه خنجر دیگر زده باز

از آب رخ مهر فروغت بگلستان
آتش بدل لالهٔ احمر زده باز

چشمت بمن و دل بسوی خانهٔ اغیار
یکشهر از این فتنه بهم بر زده باز

تا رنگ بگل جلوه بشمشاد فزایی
سرمست بگلزار قدم در زده باز

زان نرگس و گل ره زدی از عبهر و نسرین
ور سنبل تر خنده بعنبر زده باز

از قامت افراخته در ساحت بستان
صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز

فصاد قضا بر رگ جان کی زده اینقدر
بر هر رگم از کینه تو نشتر زده باز

از صورت آهو صفت شیر نمودن
نقشی است گران چشم فسونگر زده باز

از صفحهٔ رو ور شکن موی مجعد
یکباره ره شیخ و قلندر زده باز

تا آب خضر ریخت دلانجت بکامت
بس طعنه که بر ملک سکندر زده باز

وقت است وفا دست بیاری بخط دوست
زین دست که بر خامه و دفتر زده باز

ای سمندت بچین درتک و تاز
پایمالت بتان چین و طراز

گر به بتخانه رخ نمائی کیست
آنکه ناید ز بت پرستی باز

امتیاز بتان ز خلق بحسن
تو ز خوبان بدلبری ممتاز

جز پناهت ز سیل فتنه امان
کو در این وادی نشیب و فراز

صید باز فنا شود بلبل
گند از شاخ گل اگر پرواز

بخت ما را سیه که دانی کرد
آنکه دارد بچشم سرمه ناز

تا نسوزم چو شمع سرتاپای
ننشیند دلم ز سوز و گداز

چون بنالم من از غمت کاید
چو نی از بند بندم این آواز

من به بتخانه باره بم در گوش
چو بود بانگ کاروان حجاز

راستی شاهد حقیقت را
یافت نتوان گهی ز کوی مجاز

با حریفی وفا فتاده که هست
مات سحرش سپهر شعبده باز

ای دلبر بی مهر و وفا ای بت طناز
ای جور و جفای تو گهی عشوه و گه ناز

هم وقت جفا عشوه کنی بر دل عاشق
هم گاه وفا ناز کنی در بر ما باز

تا طایر روح‌ام نپرد از تن رنجور
هرگز نکند مرغ دل از کوی تو پرواز

چون دور فلک با تو ندارد سر سازش
ناچار درین ورطه دمی سوز و دمی ساز

صد حیف که شب رفت و نگفته غم دل ماند
ای وای که صبح آمد و طی بازنشد راز

صد در به امیدی بدل از غیر ببستم
باشد که کنی یکدر رحمت برخم باز

دی خازن شه شد بر معشوق بدو گفت
کی دلبر بی مهر و وفا ای بت طناز

ناشانه بدان جعد معنبر زده باز
جمعیت عشاق بهم بر زده باز

زان غمزه ابرو شکستی صف عشاق
یا دست بدان قبضه خنجر زده باز

خوش خنک زدی قوت بازوت بنازم
در خون دل ما دو مکرر زده باز

امروز فزونی زهمه روز بشوخی
امروز مگر یکدو سه ساغر زده باز

امروز دگر زان رخ همچون مه انور
صد طعنه بخورشید منور زده باز

چون شد که چنین مست و غزلخوان و طربناک
رندانه بمیخانه قدم در زده باز

خوش باش و فادر کنف خان معیر
گر شعر چه زر سکه دیگر زده باز

نفسی بیش نماندست و جز این نیست هوس
که بر آریم دمی را بهوس با تو نفس

هوس عافیت از عاقبت کارش نیست
هر که چون گوی در افتاد بچوگان هوس

همه کس را سر آزادی و مشتاق نجات
خود سر دام تو دارد بر غم همه کس

از غم عشق خلاصی نبود عاشق را
رود از جهد فرو در بغل پای بکس

دل غمدیده ما را چه کشی بند زلف
مرغ پر ریخته را چند نمائی بقفس

تا کنون حاصلم از میکده جز عشق نشد
تا چه پیش آید ازین بعد برایم پس

دولت وصل ترا قدر شناسد مهجور
قیمت شعر وفا شاه بگرداند و بس

شاه جمجاه فلک قدر ملک ناصر دین
آنکه بی دغدغه در خون عدو راند فرس

کار من در دست آن ترک ستمکار است و بس
جان سپردن در ره او آخر کار است و بس

ناله هر مرغ آتش بدل عاشق نزد
این اثر در ناله مرغ گرفتار است و بس

بار غم چون کوه بر دل تن چو کاه از لاغری
زیر این بار گران کار من زار است و بس

من نگهداری ندیدم کش خطا نبود به تیر
این شجاعت آری اندر ابروی یار است و بس

رازها در بزم مستان در میان آید بسی
لیک واقف زآنمیان آن نرگس هشیار است و بس

عاجز آید عیسی اندر چاره بیمار عشق
این کرامت در لب جان بخش دلدار است و بس

می نماند در جهان آثاری از بنای دهر
گر بماند این چنین افکار ابکار است و بس

از فروغ آفتاب و نور مه فارغ و فاست
زانکه او پروانه آن شمع رخسار است و بس

ساقی جوان شراب کهن باغ چون عروس
بلبل بناله من بطرب از کنار و بوس

گر بی کنار و بوس ندیم مرد و می دهد
چرخ نهم تهمتن جگر از غم چو اشکبوس

لب آب ارغوانیت ار تخت جم نهند
بر باد ده زنند چو این تخت آبنوس

ساقی بده که میبرود دم حال بر ملال
مطرب بزن که میکند عمر در فسوس

ما همنفس بمرغ صباحیم در غمت
از شام تا سحر که برآرد نفس خروس

ما خود ز سوز عشق ببیداری شهیم
بیهوده از چه اینهمه غوغا کند خروس

بیرون ز حد وصف چه حسن جمال تو است
عشاق را بدرگه تو شوق خاکبوس

باید گرفت طره ساقی بخشان خلق
باید کشید باده صافی علی الروس

درویش با کمال بشاشت ز وصل یار
منعم ز بیم دزد و عسس چون حبس عبوس

گر عاشقی ز مستی و بدنامیت چه باک
روز ازل زدند برسوائی تو کوس

گر بنگری بحال دل از تیر غمزه ات
دانی چه کرد تیر تهمتن بر اشکبوس

پروانه سر بدی دون بسته دلی
خوش باش ایوفا تو داین زال نوعروس

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا نگر قفش
خواست تا وارهد آندام بصد جا نگرفتش

بت ما رشته زنار پراکنده بصورت
تا که کرد رخ مه زلف چلیپا نگرفتش

چو بها میرود از دیده بران تشنهٔ دیدار	که میان اشک غلتان سیل چو دریا بگرفتش
معجز این است که آن لعل روان بخش بصد عجز	دامن از بهر شفا دست مسیحا بگرفتش
دل ما بر هوس قند تو میخواست مگس سان	ببرد گر درخت بچه عنقا بگرفتش
حیرت از طوطی طبعم همه نطق تست گرها	که بتی سحر گری با لب گویا بگرفتش

جام و مینای وفا را اهل ار بد بگردش
که دل از گردش این گنبد مینا بگرفتش

نه بمسجد بروم شیخ نه در دیر کشیش	آه ازاین پیشه که کافر شدم اندر همه کیش
کس از آن کوی نیاید که شود مرهم زخم	هر که آید نمکی میزندم بر دل ریش
کشتهٔ هجر نباید در قیش چه زیان	خرمن سوخته از برق نه اندر تشویش
حال من بوئی اگر پرس از آن چشم مغیم	کار دل خواهی اگر جوی از آن زلف پریش
خود تو انصاف بده چند ز عشق تو چشم	عوض نوش لب از ناوک مژگان تو نیش

پیشه باده کشی پیشهٔ فاحالی به
تا ازاین پیشه چه آید بس از اینم درویش

چکند دل چه غم عشق جگر خا بگرفتش	چکند صعوه چو شاهین توانا بگرفتش
آنکه صد دل چو دل ماست گرفتار کمندش	می ندانم بچه تقصیر دل ما بگرفتش

دل دیوانه که چون شیر دو صد سلسله بگسست
آهوی چشم تو نازم که چه زیبا بگرفتش

حال زاهد اگر از زهد بگردید عجب نیست
حالت گردش آن نرگس شهلا بگرفتش

گرچه تهمت سوی زندان بکشانید ولیکن
پیکر یوسف از آن گاه زلیخا بگرفتش

مرغ دل خواست که تا وارهد از دام تو زلفت
بهر پابند کمندی که به صد جا بگرفتش

همچو حوری بخرام ای که طاوس بهشتی
هوس جلوهٔ آن قامت رعنا بگرفتش

همچو پروانه وفا خواست بر دگرد جمالت
شمع سان آتش عشق تو سراپا بگرفتش

کجا شد مطرب و چون شد نوای تار و طنبورش
که برهاند دل از رنج و دمی از غم کند دورش

کجا شد ساقی و کو ساغر و آن شیشهٔ صهبا
که از جامی زنم صد بوسه بر آن ساق بلورش

دلم دی در خم زلف تو بگفت آن خوش آن عاشق پریشش
که بعد از صد سیه روزی سحر شد شام دیجورش

ز دست چشم بیمارت نگاهت تنهاست عاشق را
که دارد دایما از غمزه نزار و رنجورش

نبود آسایش از اول در این گلستان و پژمرده
نشاط از طرف گلزار و سرور از آب انگورش

بجای شهد آسایش شرنگ رنج پی در پی
رسد زین طاق و پنداری عسل از نیش زنبورش

چو شهبازی کند صید کبوتر باش تا بینی
که چون کیفر کشد روزی قضا آخر به چنگ عصفورش

گشا از ابروان چین چیست دنیا چین زلفی چو
که نه چین ماند و ماچین نه خاقان و نه فغفورش

چو از حشمت سلیمان جهان شد ناصر الدین شاه
بود شعر وفاران ملخ تحفهٔ مورش

شکر از شرم شود آب بر آب دهانش
چو طبرزد که بنشر زد بحدیث زبانش

هر کرا دیدهٔ دل هست خرا ورانکران نیست
نکرش دیده نباشد که نباشد نگرانش

تیر تا در جگر شد بله بار دوش نیازم
از هدف برد توانایی که چو بخت است کمانش

خوش نشانی است بر آن بچه ز خون بخشش او
تا بخون دل عاشق شده آغشته بنانش

این پسر گر بهمین جلوه خرامد سوی خلقت
نه عجب گر بغلامی برود حور جنانش

این سوار از پی همین باز بتازد شهیدان
غالب آنست که خون موج زند تا بعنانش

گر کفی خاک در دوست وفا را بکف افتد
قیمت جان ندهد با همه ملک جهانش

عجب بحسن برور دو دلبری زمنش
خدا کند که بناز ند دل بری زمنش

بجای آب و گل او مگر گلی با روح
مخمر است که جانی معطر است تنش

مگر خدای بر آمیخت با گلش شکر
که گاه نطق همی شهد ریزد از دهنش

ضعیفی من و آن حشمت تو وین غم عشق
بدهر قصهٔ مور است و غصهٔ لگنش

چه جامه پاکه دریدیم ما به بدنامی
برغم آنکه بتقوی دریده پیرهنش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فنون سحر در آنچشم غمزه خیز نگر
فدای نرگس عابد فریب پرفتنش

دوای درد کلیم است دیدن رخ او
حیات قلب مسیح است گفتن سخنش

مرا بسینه ز ناخن جراحتی است ز عشق
که برد قصه شیرین و شور کوهکنش

وطن دیار عزیز است کاروان در مصر
ستم شعار بود گر بود غم وطنش

وفا دعای شه و سال انجمن بسر دود
زمین بناصر دین آفرین از انجمنش

برد رخش ز ارغوان گوی و ز سرو قامتش
رخ همه زان طراوت و قامت از استقامتش

آنکه نوشت از ازل بر تو غرور دلبری
کرد رقم بنام من عاشقی و ملامتش

ایکه بساحل نجو غرقه بحر عشق را
نه اثری دگر از او نه خبر سلامتش

دست نکش دمی ز عمر از می و صحبت ندیم
تا نکشی بعاقبت بار غم ندامتش

چهره لاله را شکست چهره آتشین او
جلوه سرو را ببرد جلوه سرو قامتش

من همه عمر میکنم خدمت پیر میفروش
هر یکی پیاله می تا بکشد کرامتش

گو زمانه از دلش قسمت غم بدر کند
ور دل دردمند من بار کشد غرامتش

حال قیامتم همی وعده وصل میدهد
تا چه بود فراق را غدر دگر قیامتش

با غم مال و جان سپر در ره عشق هر که رفت
گو بوی از وفا که باشش منتظر وخامتش

از شهد لب تو چشمهٔ نوش — از خاطر خضر شد فراموش

از گوشهٔ ابر تافت خورشید — یا از خم طرهٔ آن بناگوش

آن عهد که دوش با تو بستم — امروز مگر شدت فراموش

صد روز نهم بر آستان سر — تا یک شبت آورم در آغوش

آن آهوی چشم شیر افکن — وین خلق همه بخواب خرگوش

با خار ملامتی که در پاست — هم بار غمت کشیم بر دوش

آنخواجه غلام آستان را — بی جرم مکش به هیچ مفروش

با نعرهٔ زاغ به که در باغ — باشد لب عندلیب خاموش

فریاد که با همه جراحت — گویند مرا که هیچ مخروش

از گردش چشم نیم مستت — یک حلقه خراب مست و مدهوش

بر حلقهٔ خسروان کنم فخر — از حلقهٔ بندگیت در گوش

پیداست وفا ز سوز آهت
کز آتش عشق میزنی جوش

دست نمیدهد بسی کاورم و نشانمش — دل بکفش سپارم و جان بقدم فشانمش

تیر نشست بر جگر بازوی سخت نازنت — مهر نباشدم بدل گر زهدف کشانمش

سود نداشت پیرهن هرچه دریدم از فراق
جامهٔ جان مگر کند چاره چو پرده درانمش

آینهٔ جمال یار نور فشاند از بسی
تا چو شود ز تاب دل آهی اگر نشانمش

با همه کبر و ناز او جرأت عرض حال کو
تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخوانمش

دوش سروش غیب داد مژده بخستگان عشق
کانکه رود بصدق و صبر از غم دل رهانمش

این دل هرزه گرد را در طلب تو بی نشان
سهده چند چون فا گرد جهان دوانمش

مگر بدست خضر بوده تاک تربیتش
که گشته باده چو آب حیات خاصیتش

از آن نگاه غضبناک و خنجر مژگان
معین است که چونست سوی ما نیتش

ز نیکوان همه گو برده این سیه گوئی
ز دلبری که بدر کرده است تربیتش

از آن دو شیر ژیان کاهوایه شکرند
مسلم است که ره نیست گرد ناحیتش

شود چه باغ ز باد خزان پریشان حال
مگر که باز رود باغبان به تمشیتش

شهید عشق که جان میدهد بوجد و نشاط
سزد درود بی تهنیت نه تعزیتش

مگر بباده اثر باده بیشتر دارد
که میچکد عرق از تاب می ز ناصیتش

اگر عیادت بیمار خویش خواهی کرد
بیا که بی تو نباشد امید عافیتش

قتیل تیغ غمت را بگفت سوی عشاق
بده نه فاتحه بر مزار او دیتش

هزار زخم اگر سینه فی تو عاشق را — بده بزخم دگر وعده به تسلیتش

کجاست مطرب خوش نغمه که برباید — دمی مرا ز فسونهای نفس وحشتش

تقلب تیره بزن کیمیای عشق که نیست — دگر وسیله از بهر قلب ماهیتش

نداشت دل طمع زندگی بهجر تو هیچ — دل تو داده مگر بختی بعاریتش

وفا بدام کشید آن غزال رعنا را
ازاین غزل که غریبست وزن و قافیتش

من که آخر شده دم گرگ اجل همچون میش — بکنم جان ز چه قربانی جانانه خویش

ناخن شیر به آهو نرساند آن زخم — که ز نوک مژه‌ات میرسدم بر دل ریش

گر تو رستا بچه آری بسوی کعبه گذار — غالب آنستکه حجاج نگردند ز کیش

هر گدا پای فرو رفته بگل در ره عشق — کس نگیرد دگرش دست ز بیگانه و خویش

بی تو با خضر سوی آب خضر دل بندم — با تو گر در ظلماتست ندارم تشویش

تا چه آید بسر از شعبده دهر پس — باز از این مشغله کامده ما را در پیش

دوست دارم که خورد نوش لبی خون دلم — لیک اگر طعنه دشمن نزند بر دل نیش

بر سر خوان ملک ریزه خور احسان را — ادب آن نیست که آرد نخی از کم و بیش

تا بدامان تهی دست رساند زده است — دست بر دامن او باید و عالم درویش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

قصهٔ زلف وی و غصهٔ شبهای دراز | کس ندانند نشود تا چه وفاست وپریش

چو برزبان نرود از غرور نام منش
دگر چه جای تمنای بوسه از دهنش

نگان سبزه که زد دامن گشی بدارم دست | بسی که دامن صحبت فتد بدست منش
غریب نیست که زندانیان شکنجه برند | بدل شکنجه رسد گر ز زلف پرشکنش
به برگ نسترنش چهره نسبتی بخطاست | که سبزه نه هنوز نیست گرد نسترنش
بهره بسته مگر شیری آن بت کشمیر | که صید چشم سیاه است آهوی ختنش
پی تفرج دندان و لب بصد خجلت | عقیق از یمنش آید و در از عدنش
سپرد بخازن فردوس باغبان باز زد | که چون تو سرو قدی سر کشیده در چمنش
پریده رنگ شقایق ز رنگ آن رخسار | دریده پیرهن گل ز بوی پیرهنش
فراق کوی تراز آه دل بسوزم سنگ | که سنگ سوز دار آه غریب بر وطنش
ز غیرت از چه زد تیشه را بسر روز | رمیده دید چو آهو ز تیر کوهکنش

رجام خضر که بخسروم وفا داد
که رشک آب حیات است جانفزا بخشش

ای دلبر نازنین شمایل | جمعی به شمایل تو مایل

بشستیم ز لوح سینه نقش
جز نقش تو گو گشت زایل

موج است و می است و ماه روزه
من مفتی و حل شد این مسایل

دست من و دامن وصالت
امریست محال ای دو سایل

ما را بحریم وصل جانان
جمعیت در این میانه حایل

هر طایفه به جستجویت
ای میر من و همه قبایل

دی خازن شه سپرد این شعر
کی دلبر نازنین شمایل

ملک غبار رهش میکشید بچشم قبول
کشند ز خاک درت هر که دیده را کحول

به آب زمزم و کوثر چه حاجتش دیگر
چه کشته کشته تیغ بخون خود مغسول

ز شوق زخم دگر دامنت رها نکند
هنوز اگر رمقی مانده باشد از مقتول

رسد بغایت آمال خویش پاک دلی
که بی ملال بکوشد ز جان پی مامول

چه خود سؤال کنم از تو تا کشی زارم
بکش که در صف محشر تو نیستی مسئول

رها سر نیست ز آن آستان بصد امید
بدست توست دگر اختیار رد و قبول

گهی گشاده خدنگم گهی کشد به کمند
ازآن کمانچه ابرو و طره مفتول

ز دیر و کعبه و زنار و سبحه قصه مخوان
بیار وصف خرابات و خرقه و کشکول

در این سرا که خدنگ بلاست از هر سو
جهانیان بخود و من بیاد تو مشغول

شهید اگر کنی و زنده‌اش کنی صد بار
وفا رضاست شود گر شهادتش مقبول

من که در کاهش جان از پی بیمار تنم
وای بر من که عجب بیخبر از خویشتنم

من و پیمانهٔ می از کف معشوق و بهار
نشکنم توبه اگر عاشق پیمان شکنم

سینه مجروح شد از تیشه ناخن ز فراق
که تو شیرین زمانی و منت کوهکنم

ای خوش آن لحظه که از تیر نگاهت در خون
غش چشم تو بخاک افتد و غلطد بدنم

آخر ای حور بهشتی چو شود گر باری
رشک فردوس کنی ساحت بیت الحزنم

مانده‌ام بیکس و غمخوار درین دیر خراب
قاصدی کو که رساند خبری از وطنم

بر سر کوی خرابات وفائی میگفت
آنکه بی پرده در دایرهٔ دو جهان باخته منم

طایر دولت آمد و قاصد کوی یار هم
یار مدد بهمتم کرده و روزگار هم

فصل بهار و طرف جو با دلی و صد آرزو
باده خوشگوار جو ساده گلعذار هم

لاله بکوه و دشت زد خیمه و کند کوه غم
از دل و برد دست دی از سر لاله زار هم

شاکر گرد عاقبت بر دل سنگ او اثر
سیل سرشک دیده و آه دل افگار هم

طره بتغیرا او نرگس پرخمار او
از دل و دیده میبرد خواب من و قرار هم

تیر نگاه در کمان جور رقیب از کمین
دوست بمن همی بکین دشمن نابکار هم

این سگ نفس تو وفادین همه کرده‌ای زشت
شیر خدا اگر کند رحمی و کردگار هم

کار بگذشت ازآن کم ببری پیش حکیم
هم مگر یار علاجی کند آن چشم سقیم

سخن روح فزای تو شفابخش مسیح
جلوهٔ هوش ربای تو تمنای کلیم

سالها غرقهٔ دریای محبت باید
بیدلی تا بکف آرد چو تو یک دُر یتیم

بالب تشنه بهامون بخشند ار کرم
با دل خسته کند آنچه بکف مرد کریم

می بجام تو بکام من دلخون خون گرد
ساقی بزم چو میداد بمستان تقسیم

تن کاهیدهٔ من از غم عشقت چون کاه
بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم

تازه روئی کن و رسپی نه از نو بجهان
ورنه بد خوئی خوبان بود از عهد قدیم

امشب از جلوهٔ معشوق چنانم مدهوش
که فراغت بودم از می و مزمار و ندیم

سر تسلیم و فا گر بنهی بر حکمش
پیش حکم تو کند عالم امکان تسلیم

باز از سیل شره خیمه بصحرا زده ایم
دل بطوفان غمش این بار بدریا زده ایم

کوه و صحرا شده از اشک روان دریایی
تا ز طوفان غمت خیمه بصحرا زده‌ایم

زان معنبر خط نسرین بر و مشکین طره
طعنه بر غالیه و عنبر سارا زده‌ایم

قتل ما بر تو خطا نیست که ما با صد شوق
خویشتن را بدم تیغ تو عمدا زده‌ایم

از رخ ماه و لب لعل و دُرِ دندانت
خنده بر مهر و مه و عقد ثریا زده‌ایم

تا مگر دست دهد سِرّ دهانت همه عمر
پای همت ز پی حل معما زده‌ایم

از خط سبز تو و گردش اختر همه شب
خنده بر گردش این طارم خضرا زده‌ایم

هر گره کز سر گیسوی تو بگشود صبا
گهی از عشق تو ما بر دل شیدا زده‌ایم

پای دل رفت ز زنجیر علایق ما را
دست در سلسلهٔ زلف تو تا ما زده‌ایم

از دل سخت تو هر روز بهامون و بکوه
رخنه از اشک بهر صخرهٔ صما زده‌ایم

می‌کشانرا چو در رحمت و فیض است فراز
دری از میکده ما هم بتمنا زده‌ایم

هر شب از گریهٔ جانسوز من و شمع و وفا
همچو پروانه بخود شعله سراپا زده‌ایم

خصم ار بستیز آید دستی نه که بستیزم
یار ار به جفا خیزد پایی نه که بگریزم

نه تاب ستیز تو نه جرأت میدانت
ز راستی خود گردد تا گرد برانگیزم

با زخم تو میخواهم خسبم بلحد تا حشر
کانجا بدو صد امید با یاد تو برخیزم

هر شب که وزد بر من زآن طره صبا تا صبح
که عنبر تر سایم که غالیه می بیزم

بر برگ گل مفتون چون بلبل شیدایم
وز عشق رخت مجنون چون مرغ شب آویزم

چندانکه کنم پرهیز از عشق ملامت خیز
یکباره شود ناچیز از یاد تو پرهیزم

زآه در این وادی خاری که خلد بر دل
از گریه در این هامون خاکی که بسر ریزم

تبریز که خونریزند ترکان سیه چشمش
کو بخت کشد تا رخت از ری سوی تبریزم

دیدار تو در محشر گر دست دهد یکدم
در خلد نیاسایم با حور نیامیزم

امروز نظربازی امروز بدلبازی
تو غیرت شیرینی من غیرت پرویزم

هر شب ز غمت تا صبح از زمزمه جانسوز
که مرغ سحرخوانم که مرد سحرخیزم

میگفت وفا شاید آویزه کند در گوش
هر کس گهری یابد زین نظم دلاویزم

نه در راحت ز جانبازی فگارم
نه زین بیهوده هرگز روزگارم

تو در قلم بسختی پای بفشار
که من در جان فشانی پایدارم

تو آن روزم بدل این نقش بستی
که میشد خامه ات صورت نگارم

مبر هرگز گمان کز دامنت دست
بدین دامن کشیده نگه دارم

در این صحرا میان آتش آه
بکر دریای اشک اندر کنارم

همه خارحسان بسپردن سپه از پای — چرا من سر ز نومیدی نخارم

چرا افکنده ام در چنگ گرگان — چه زاهوئی که گردی شکارم

نباشد حاصلم جز جان سپردن — در این وادی که من ره میسپارم

من آن نخلم که تشنه باغبان کرد — بی برگ و دگر بی برگ و بارم

نه آه دل نه اشکم کرد کاری — مگر لطفی کند خود کردگارم

نیم نومید از اخلاق کریمش — اگر دستی به امیدش برآرم

الا ای مایهٔ امیدواری — به الطاف نبی امیدوارم

نه در کردار بنگم جد و جهدیست — نه در ناکردنی پرهیزکارم

تلطف بین که با این ناروائی — ز انعام جزیلش کامکارم

ولیکن چون وفا از بخت میشوم

ز تقصیر سپاسش شرمسارم

به اختیار نه من خود به ذلت افکندم — فکند آنکه بمهر تو داد پیوندم

ضعیف و زرد چو کاهم ز درد و رنج و لیک — بزیر بار غمت همچو کوه الوندم

گر آرزوی تو قتل من است بتعجیلی — که نیست ترا من هم آرزومندم

از آن دمی که گرفتم غم تو در دل تنگ — دگر ندید کسی در زمانه خرسندم

نهال مهر تو تا دست قسمت اندر جان — نشاند ریشه هر دو پستی دل بکندم

چه حلقه های علایق ز حلق جان که نسخت — گسست زلف تو تا دل کشید در بندم

چه نی بناله و بسته کمر که دل نه بزم — اگر ز بند بعشق تو بند از بندم

هزار تن نه برد جان یکی ز جانبازان — از این بلیه که من خویشرا در افکندم

به امتحان پستی چند کرده با من — بر حمت نظری شاید ار کنی چندم

از آن زمان که بجانبازی تو بستم عهد — نه جز ز زلف کجت بود راست سوگندم

به بندگی چو وفا بر نهاده ام شب و روز — مگر کند نظر رحمتی خداوندم

سحر ز درگه میخانه مژده داد سروشم — که با هزار خطا در پناه باده فروشم

فتاد پردهٔ ناموس گشت خرقهٔ سالوس — بیار می که از آن جامهٔ صلاح بپوشم

بیار ساقی و گو تا صحابه بند لب از پند — که چشم مست تو بسته گوش پند نیوشم

گهی چو مرغ سحر از فغان بر آن گل رخسار — گهی چو شب بپرده بر آفتاب ثابت رخ پوشم

نگار رند کند و اسیر طوق ارادت — مطیع ربقهٔ حکم و غلام حلقه بگوشم

از آن دو آتش سوزنده داغ عشق و غم هجر — گهی چو دود گشتم آه دگه چو دیگ بجوشم

مرا بسر رهی خضر و آب خضر چو حیات — چو یاد لعل تو آرم کنار چشمه نوشم

ببست مغبچگان را لب از ترانه بر آتش
سحر از آتش عشقت چو گرم گشت خروشم

بگفتم آتش دل را نشاند اشک برافروخت
نهاد باده دگر در غم تو گریه بدوشم

اگر کشاکش عشقت دو صد ره ام ببرد حلق
بجاست تا رمقی باز در ره تو بکوشم

هزار حشمت جمشیدی ار رود بکفم آید
نه خواستم بیکی جام باده گر نفروشم

من نه از ننگ و بد دهر بدرد و محزونم
گرده عشق صنمی ساکن بیت الحزنم

تن نفرسوده مرا گردش این چرخ کهن
تو خطی فتنه جانم شده و فرسوده تنم

باغبان را چه مهمی است ندانم در پیش
که چنین سرو قد آراسته در این چمنم

راستی جامه قلاشی و رشیدائی را
چه باندازه بریده است فلک بر بدنم

همه را تیشه بکف رنج غم کندن کار
نه چو من کز غم او ریشه کن خویشتنم

من نه آنم که بمیدان غمش بی نور و زور
یکی از صف زدگان فاش بگویم که منم

مردم این تیره شب از غربت هجران چه بود
گر کند باد سحر زنده ببوی وطنم

رشکم آید بجوانی سر و جانبازی غیر
خاصه بینم چه فلک کرده ببازی کفنم

از چنین درگه عالی که سلیمان امراست
آدمی نیستم ار ره بزند اهرمنم

قدم صدق مرا گر کند از سعی رقیب
رقم جرم و خطا تن دهم و دم نزنم

وصفش از حد سخن گرچه برون است وفا
که بگه شوق گذارد سخنی بر دهنم

چه رنگ میستدنی اشعر بر دل دهنم
ز خون لعبار تو یکباره تیغ رنگینم

مراست عشق تو آئین چه سرخ اگر بر سر
همی بگردد دم از کین نگردد ابستنم

بچین زلف تو گر با رخ تو زلفت
رود بباد صبا چین ز نافه چینینم

زدی بجان شرر دود حسنی لب از تقریر
چه خواهی این همه آخر ز جان مسکینم

رسد ز عشق تو هر روز تازه اندوهی
که تازه میکند اندوههای دیرینم

نمی کشد فلک از سنگ کین فتنه جبان
که یار با دل نامهربان سنگینم

بجای کوه ز ناخن بسینه تیشه زدی
فتادی از نظر کوهکن شیرینم

مرا چه صعوه بدیدن بصیدگاه شهان
عجب که صید کند گرچه صعوه شاهینم

شراب و شمع ببر چون در آمد از در یار
در آفتاب چه حاجت بماه و پروینم

جراحت جگر از تیرهای آن مژگان
قیاس کرد توان از سرشک خونینم

مرا ز تلخی جور فلک وفا چه رسد
بود ز وصف لبش کام دل چه شیرینم

داد فراق عاقبت در بر و بحر منزلم
شد ز سرشک موج خیز غرقه آب محملم

رفتی و گفتمت ز پی ور نفستم دیگر نگرد
صبر بقا دهمت دمی با کششش بلا کشم

چند به بحر غم دهم تن بلا کشم بلا
کشتی عمر غرق کن یا برسان بساحلم

نخل امید خشک شد خرمنم آتش غم بسوخت
شد ز کشاکش غمت آه و ناله حاصلم

رشته عمر من مگر بافته شد بدرد و غم
گر بکف من اوفتد رشته عمر بگسلم

سهل شود بعاقبت مشکل کار ما اگر
پس ز چه سخت تر شود هر نفس از تو مشکلم

تیر تو از کمان رها تا شده جان شکار گرد
وز پی منت اگر خود نشسته هدهدلم

زان رخ ماه و سرو قد مانده ز حسرت امید
دست دعا بر آسمان پای شکیب در گلم

ور شب تار بر غلط افتم از فروغ چهر
کین مه چار ده بود یا که توئی مقابلم

دارمت آرزو بسی گر بنهاده یکطرف
می زده آتشی شود روی تو شمع محفلم

طرفه غزال من اگر بشنود این غزل وفا
رام شود بمن کند دل بمراد حاصلم

ز مژه بر رگ جان نازدی تو نشترم
بخون دیده دل خفته هر شب و سحرم

من از کمند تو زعشق می کنم فریاد
ازان کنم که ندانی چه میرود بسرم

ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده که من
حجاب جامه تن را کی از میان بدرم

نه بر جفای تو بودم یقین بان سختی
نه در جفا کشی خود گمان بدین قدرم

مرا گدایی تو به ز شاهی پرویز — که داده صحبت شیرین فراغ از شکرم

خوش است آتش غم را نشاندن از می و نی — اگر نه نالهٔ نی میزدی بجان شررم

بیار ساقی از آن می که هر چه همسایه — بیابی از دم اولی ز شوق تشنه ترم

چه کیمیاست مگر آفتاب جام گران — تو قلب تیره درخشنده ترکنی ز زرم

بیک نگه دو جهان دادمش بزخم نمود — مگر قبول نکرد ارمغان مختصرم

بگو بذره نتابد بهجر و بر دیگر — که پرتو افکن آفاق شد رخ قمرم

بدین جلال و فا کی شهان نظری — بمن کنند که قلندروش و گدا سیرم

نبود جز تو کسی مراد دلم — نرود جز تو کس بیاد دلم

دادخواه جهانیان گیتی تو لیک — نرسی از چه رو بداد دلم

پیش زخم تهمتنی چه ثمر — هر چه آه آید از نهاد دلم

هر دم از تو غنچهٔ دل زاید — مگر از غم بود نژاد دلم

شود آنده سپاری دار سرد — بیند از دور گر سواد دلم

گر مودت کنی و گر بیداد — نفزایی نکر و داد دلم

کم و بیشی بشنو بشنوی آخر — گله های کم و زیاد دلم

نه مرادشس که بن زندانش
با هوایش دوئی ندارد دل
فلکا هرگزت صلاح مباد

بل دهد باد تار و مار دلم
سخت شد با هوی اتحاد دلم
چند کردی تو بر فساد دلم

زین غمم خوش وفا که صبا دهد دل
روزی آخر شود مهاد دلم

از غصه گداخت جان و جسم
رسمی نه بجاست از تن و جان
قسام ازل بگاه تقسیم
در دفتر عاشقان جان باز

وین شخص نه من یکی طلسم
مانده است بجا اگرچه اسم
شایسته چنین بدید قسم
منخواست مگر ز لطف اسم

آن دوست که داد جان باقی
چه بود بر اهش فنای جسم

از دست او بغیر شکایت چرا بریم
روزی رسد که اجر جزائی دهند کاش
آنکس که چاره ساز مهم خلایق است
این غمگسار دل که بصد درد مبتلاست

چون یار کینه جوست حکایت کجا بریم
انسان که او جفا کند و با جفا بریم
بیچاره وار بر در او التجا بریم
دستش گرفته بر در دار الشفا بریم

ای دل بیا که جمله حاجات در دو غشم — یکباره بر در کرم کبریا بریم

با لطف او که ناز گدایش کند بشه — خط سریر سلطنت از بوریا بریم

دست توسلی زده بر کشتی نجات — خود را برون ز بحر غم ماسوا بریم

این کاروان گمشده دشت حرص را — زان دشت هولناک بدشت رضا بریم

رنج از برای گنج زر ای دل مبر بیا — رنجی اگر بریم پی کیمیا بریم

خلق از بلا بنالد و ما زان خوشیم زآنک — خود را بهر بلا به پناه خدا بریم

دستی بیا و فا که بر آریم بر دعا — شاید کزان رهی بسوی مدعا بریم

چندیست در این گوشه که ما همرونستیم — مشغول مدیح و غزل و مثنوستیم

از خدمت شه دور ولی از کرم عشق — با جام جم و گنج زر، خسرونستیم

بی کاسه و بی کیسه در این کنج خرابات — طعنه زن ملک و ملک غزنونستیم

دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم صنع — کی بر قدری از حکمش محجوستیم

که ذاکر و که شاعر و که بسته زبان را — آزاد ز سجع دری و پهلوستیم

هر منظر آفاق و مقامات نظر را — طی کرده و در مرحله مغنوستیم

از راست روی کون مکان مملکت ماست — بیزار ز هر کجی و از کجروستیم

زن

زین مردم دور از صفت حر حیچ مردم　　از دینی دور از تعصب و هوستیم

صد شکر که با حجه حق صاحب العصر　　با دوستی کامل و در پیرو ستیم

فرزند حسن تا بعلی مهدی موعود　　نه تابع هر مدعی مهدوستیم

جبری چو ابوالفضل عجب نیست ز بجرش
در کنج غمش از ما چه دغا منزوستیم

چو ز بند غم ز کرم دمی بگشایشی برسانیم　　ز چه از نقاط دل دیگری گره گشاکشی بگشایم

نه پلنگ کینه رقیب خور تو دهی مقام مولیان تن　　مدرت نشانی و از درت چه سگی ز کعبه برانیم

بهزار کوشش جان نشد که گذر کنم بخیال تو　　تو دو صد خدنگ بلا ز دل چه گذر کنی گذرانیم

من اگر عداوت جان خود بدر از درون نتوانمت　　تو هم این محبت خاص خود بدر از درون نتوانیم

نه دمی بود که تو بحجر خون نکنی بدل ز غمی بر　　نه شبی رود که دو جوی خون ز دو دیده می نفشانیم

چه شود شبی بفراغ دل که بپا نهیم تو مه چگل　　ببر آیم از غم عشق خود همه رازهای نهانیم

به نجف ز وفا پیام که برد به پیری و خفتنام　　که بعشق و مدح تو شد تمام همه جسم و جان و جوانیم

علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو والی و ورق　　علی ای تو بانی نه طبق که بود وجود تو بانیم

چه شود تو ای در بحر جود که دمی بنزع که ورود　　بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

ز بلای عشق تو گر کسی طلبد رهائی و مخلصی　　بخلاف من که دعا کنم که تو زین بلا نرهانیم

یکدست بجعد غمبر ساقی پر خم زن — یکدست دگر هر دم در ظل دنا دم زن

یکروز به فصل دی بی دغدغه جام می — شاهانه بچنگ و نی بر یاد کی و جم زن

خواهی که شوی آزاد از غم ز یکی بنیاد — ده خاک امل بر باد آتش بدل غم زن

زان زلف خم اندر خم پیچ و گرهی از هم — بگشا و زن هر دم بر بند دل محکم زن

آن لطف و عنایتها گم گشته چرا جفتها — آخر بجراحتها یکمرتبه مرهم زن

تا ریش و پریش از غمزه سازی دلها هر دم — ای بنده گره بر هم بر طره پر خم زن

دیوانه شو و بپذیر از زلف بتی زنجیر — دست از دو جهان برگیر پا بر بد و عالم زن

همواره وفا دم زن لیک از دگری کم زن
از روح مجسم زن از میر معظم زن

سبو شکست و فرو ریخت می بروی زمین — زمین ز پرتو می گشت رشک خلد برین

بصید و قید دلم ابروان کبوت — یکی کشیده کمان و یکی نشسته کمین

بهشت نقد نصیب است هر کرا باشد — نگار حور وشی در سرای خلد آیین

ز آن سپردم که جان داد و دل ز می گیرم — که باز دست ندانم نه از یسار و یمین

علاج غم بشراب دو پیاله شد ممکن — اگر زمانه دو روزی بمن کند تمکین

بچین زلف بتی خنک رز داشت وفا — که مات خال رخش شد نگارخانه چین

تنها نه همین شمع شبستان ختن است آن
سرو چمن جمع و مه انجمن است آن

چون برگ گل از باد بلرزد بدنش را
از باد بپوشید که نازک بدن است آن

شیرین نتوانی مرو ره چو من هر که بعشقت
بر ریشهٔ خود تیشه زند کوهکن است آن

سروی که شنیده است که خورشید برآرد
وانگاه خم افشنده بسر چمن است آن

چندی دگرش فتنه و غوغاست در آفاق
در کودکی اینگونه که پر مکر و فن است آن

از جرعهٔ جامش بچکد باده و یا خون
از لعل لبش شهد رود یا لبن است آن

گر جامهٔ جان چاک کنم بر گل رویت
پیش نظرت خارتر از پیرهن است آن

ترکی که ز آهوی نگه شیر کند صید
رشک بت چین غیرت ماه ختن است آن

بر ماه مطلع است که بالاش چو سرو است
بر سرو بهار است که نسرین دقن است آن

گر عهد نپاید نبایست شکایت
دانند همه خلق که پیمان شکن است آن

لیکن لب و دندان تو گر چون دُر و لعل است
آن لعل بدخشان و چو دُر عدن است آن

گردم زد هانش طمع بوسه و گفت
از بهر تو فی لقمه بیش از دهن است آن

زان پس که کشی زار بمیدم لم است این
گوئی بسر کشته من بسمل است این

گر جان دهد از عشوه و گر دل برد از ناز
با بعد چو نکو بنگرم قاتلم است این

عشق تو به از کون و مکان دیدم و جستم / صد شکر که از کون و مکان حاصلم است این

خورشید امانت چو بر افلاک و زمین تافت / از خامی من گفت که خود حاملم است این

هر شب ز خیال رخ ماه تو دلم گفت / تابنده چراغیست که در محفلم است این

ساقی غمم از باده ز دل خواست کند دور / غم گفت از اینجا نروم منزلم است این

آسان شود از عشق همه کار بعالم / جز کار دل و عشق که بس مشکلم است این

زان روز عیان بود که چشمم بتو افتاد / کز چشم سیه فتنهٔ دین و دلم است این

خواندند وفایم به خرابات چو دیدند / با چشم حقیقت که در آب و گلم است این

گرد بیابان عشق خنک طلب تاختن / نیست بجز اهتمام از پی جان باختن

پیش صف مژه‌ات جان نسپردن بطوع / چیست بچنگال شیر پنجه در انداختن

باید از آن تیغ تیز سر نکشد هر که راست / در صف میدان عشق شوق سر افراختن

کوری و ساده دلیست بدین آب و رنگ / نقش تو در هر وجود دیدن و نشناختن

تا چه سکندر نرفت دل پی آب حیات / دست ندادش چه خضر آینه پرداختن

تا رخ خوب تو شد شمع شبستان ناز / پیشهٔ ما شد چو شمع پیش تو بگداختن

هم نه گمان کاتش سرد شود بعد مرگ / نیست جز این تا بحشر سوختن و ساختن

گر بنوازی ز مهر یا بگدازی ز کین
تا نتوانی شدن ششدر درد و بلا

هر دو بود پیش دوست لطف و بنواختن
کی شودت نرد عشق با صنمی باختن

با همه بی مهریت بود برون از گمان
این همه تیغ جفا سوی وفا آختن

کردم چو خانه دل از سیل اشک ویران
گنج مرادم از غیب تا که شدی نمایان

ماهی که از جمالش شد آفتاب خیره
حسنی که از کمالش شد عقل مات و حیران

از آن فرشته رو دل کندن ز آدمی [illegible]
گر صد رقیب باشد بر گرد او چه شیطان

بیگانه با غمت کیست تا ره زند ز عشاق
از گرگ گله را نیست باک از پناه چوپان

پیمانه را شکستن از من بعذر مستی است
تا عذر تو چه باشد اندر شکست پیمان

هرگز دو دل نباشد در مهر و کین مخالف
جانا تو هم مهری لیکن تو راست کتمان

هر آب را که منبع از چشمه است پیدا
الا سرشک چشمم کز آتشی است پنهان

در صیدگاه تو صید خود را کشند از هر سو
تا آتشی نشاند از دل ز آب پیکان

صد خار اگر بچشمش آید نه بندد از گل
چون غیر گل نه بیند چشم هزار دستان

بی عشق آدمی چیست مینای خالی از می
بی دوست زندگی چیست لبریز جام حرمان

تسلیم جان و فا را بیش از اجل تمناست
گز حد شده بهر دوش شوق لقای جانان

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گر آهوئیت به بند چشم جادو ‌‌ خود آید در کمندت بانگ و پو

کند چشمت دل شیر اوژنان صید ‌‌ که دیده شیر گردد صید آهو

از آن روی و از آن خال و از آن خط ‌‌ دل از قیدت کجا رو آورد رو

مرا زخمت چو مرهم ور کفت زهر ‌‌ بود در کام من چون نوشدارو

که پیچد سر ز فرمانت که هر دم ‌‌ بوضعی مینمائی زور بازو

نه ذات با ما سر صلح است و یاری ‌‌ نه در پیکار تو مارانت نیرو

چو ضحاک آن سیه ماران خونخوار ‌‌ بدوشش افکنده یا زلف جادو

گرم باور نداری آتش دل ‌‌ بیا پیش و بنه دستی به پهلو

سرشک و چشم من جزع است و یاقوت ‌‌ لب و دندان تو لعلست و لولو

نگر این چشمه چشم پر آبم ‌‌ بود سرچشمه جیحون و آمو

جزاک الله از آن گفتار شیرین ‌‌ تعالی الله از آن رخسار نیکو

سیه موئی که دارم با خیالش ‌‌ غمی چون کوه و تن لاغرتر از مو

چو زد آتش به ترکستان ز رخسار ‌‌ شدندش چینیان بر خال هندو

دگر مرغ دلم سوی کمندی ‌‌ نپرد گر جهد زان دام گیسو

سکندر را چو آب خضر قسمت ‌‌ نباشد چون کند رای ارسطو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خذر باید حذر زندیشهٔ خونخوار | که تیر فتنه میبارد ز هر سو
نه خوش منطق ترا از قوت دیده ایام | نه بد وصف دگر چون من سخنگو

ندیدی گرفتار احوال دل عشق
ببین در پنجهٔ شهباز تیهو

جز تو که صید افگنی دیده که نخچیر او | خود به هدف زد ز اشتیاق جام بدم تیر او
بوالهوس از آن نخواست صید کمندش چو دست | جز دل آزادگان قابل نخچیر او
این همه نقش و نگار بر ورق روزگار | خامهٔ قدرت کشید از پی تصویر او
آنکه تغافل کند از غم او روزگار | می‌نزندش چوب کین از پی تقصیر او
وانکه دریغ آیدش از سر و جان در رهش | می‌رسد از شرع عشق حکم به تعزیر او
هر طرف آرد گریز دل ز کمند غمش | می‌نگرد خویش را بسته به زنجیر او
تا بودش مرهمی بر دل مجروح زار | صید وی از دل برون می‌نکند تیر او
شادی من در غمت شد چو نصیب از قدر | راحت من شد ز رنج بوده چو تقدیر او
سامری از ساحری پیش لبش لب ببست | شد چو ز افسون پری مسخرهٔ تسخیر او
درد دلم را طبیب جست دوا از شکیب | زد دل صد پاره ام خنده به تدبیر او
هر شب از این طرز نغز از غمت آه وفاست | کاش بگیرد ترا نالهٔ شبگیر او

آمد نگارم از در آغاز ناز کرده ... وز هر دری بر ویم هم عشوه باز کرده

در هر خمی ز زلفش صد دل ببند و هر یک ... از تیره شام هجران قصه دراز کرده

باصد ادا ایاز کرده از حسن عالم افروز ... آن کز جفا بمحمود حسن ایاز کرده

استاده پیش قدش چون بنده سرو کشمیر ... خود را غلام رویش با طرز ناز کرده

تا از غبار کویش دیده کنند روشن ... این رو بدیر و آن یک رو بر حجاز کرده

با روی او نظر دوش از انشت انغانی ... گز عالم حقیقت رو در مجاز کرده

گر چشم مست بر دو چشمش از مژه خون ریخت ... ترکست و تیغ بر کف مستست و ناز کرده

تا چشم و گوش بندد تا عقل و هوش تازد ... صد گونه حقه بازی آن حقه باز کرده

در عشق نازنینان دین و دل و فراغت
یکباره هستی خویش دارد نیاز کرده

نبود عجب گر آید دارد ز من کناره ... دارد پری کناره از آدمی همواره

گر نام عشق خوانی بر طفل شیرخواره ... آتش فتد بجانش سوزد بگاهواره

رفتی و باز گردی صد در بردیم از غم ... باشد که باز بینم روی ترا دوباره

صد خار پیش بودم در دل از آن گل اندام ... اکنون که سبز دش خط بیرون شد از شماره

گر غنچه لب بنالد در گلستان عجب نیست ... پیراهن تو ای گل از غیرت پاره پاره

آن نازنین طناز سوخیش بین که از ناز
که در کنارم آید گاهی کند کناره

در این رهت بمقصد نتوان وفا رسیدن
با صد دویدن لالا از او بیک اشاره

فتنه خلخ و غوغای طراز آمده
تا تو در دلبری و عشوه و ناز آمده

نه بفرخار پرستند دگر بت نه بچین
تا تو زیبا صنم از طرف طراز آمده

راز دل از تو چه پوشم که با سرار نهان
هم توئی واقف و هم محرم راز آمده

آشنایان غمت را دل از این سوز دهش
گرچه رو با همه بیگانه نواز آمده

بغلامی تو محسود شود در دو جهان
هر کرا خواجه تو ای رشک ایاز آمده

زبان بلاخیز دو چشم سیه از سرمه ناز
آفت دین و دل اهل نیاز آمده

ناله این جرس از دل بردم صبر و قرار
مگر ای قافله از راه حجاز آمده

سر زده خط ز رخت یا پی یغمای دلم
از شه حسن تو با خط جواز آمده

دست بکفت مزن بر سر زلفم امشب
گرچه اینجا تو به امید دراز آمده

خود بر آن شعله چو پروانه وفا با که بسوز
چیست چون شمع تو در سوز و گداز آمده

دست اگر در خم از زلف نیندازی به
با چنین افعی پیچان نکنی بازی به

بنگر صعوه نداری چه پری با شاهین — نکنی در بر سیمرغ تو شهبازی به

بارها رفته بپنجه بازت بدرید — در هوا شیمی دگر با صعوه نپردازی به

با توانائی و با آن همه الطاف و کرم — حال ما را تو بدین روز میندازی به

مرکب حسن تو و جمله بتان در تک و تاز — از همه لیک بنازی که همی تازی به

خانه پرداز تو شد مهر ز راز دولت عشق — از چنین مهر دلا خانه بپردازی به

حلقه های سر زلف تو چو دیدی داود — کهنی آن طرفه زمن کرده زره سازی به

غمزه ات راز من ای آینه رو دارد فاش — همچو آیینه مگر پیش تو غمازی به

قند مصری بر شهد لب تو آن خواهد — که بود خطش از شکر اهوازی به

گر شهت مات و شکسته دل از این درد چه غم — علم فتح در اندیشه نیفرازی به

پارسی منطق شیرین و فارا بشنو
تا نگوئی ز سخن ها سخن تازی به

تلخ نبود ز شکرین دهنی — هرچه زان طرفه رود سخنی

کمتر از پیره زن بخولانت — در صف عشق مرد شیرزنی

چون تو دیگر در این چمن نه چمد — سرو سیمین بری و سیم تنی

با من آن میکند نسیم خوشش — که به یعقوب بوی پیرهنی

من کجا و آرزوی همچو تویی
داستان وفاست در ره عشق

با ترا التفات با چه منی
همچو موری فتاده در لگنی

دست تا در خم از زلف گره گیر بردی
دل صد عاقل و دیوانه به زنجیر بردی

هر شب از حسرت دلهای تو تا صبح نالم
ناز کن ناز جهانی که تو خوبان جهان را
گردی ای سیل غم عشق چنان خانه خرابم
تو بدین لطف خوش آهنگ و شیرین حرکاتت
نازم ای بردی خم زیر نگارت سرست

گرچه از آه دل سوخته تأثیر بردی
گوی طنازی از آن حسن جهانگیر بردی
که به یکباره ز من منت تقصیر بردی
عجبی نیست اگر عقل من پیر بردی
که به یک غمزه ز من منت شمشیر بردی

تا به آب زرت این شعر دعا خوش نوشند
زد گنجور شه این مس تو اکسیر بردی

زنده بسمر هرگز ز بلای بینوایی
همه روز صوت بلبل ز چمن چنان نیابد
بنشین حالت همه پارسا و ترسا
همه روز روی شاهان ز پیش غبار ساید

اگر از کمند عشقت طلبد کسی رهایی
که اسیر عشق نالد ز غم شب جدایی
تو صنم ز خلق بردی ره و رسم پارسایی
گذر از کسی به عمری ز درت شب گدایی

عجب که دل ربودی تو ز دلبران عالم | که تو آفت جهانی و فسون دلربائی
نظری ز لطف کردن بدل شکسته من | چو بتشنه آب روشن بشکسته مومیائی
زر قلبهای دل را محک زمانه داند | مگر از کرم نمائی نظرش بکیمیائی

من اگر سخن سرایم همه از جفات نالم | که جفاست از تو چشم و بوفا سخن سرائی

نظری بر آسمان کن بنگر که شکل ماهی | گذری بجاگران کن بشکن کله که شاهی
بله زلفکان جانان تو بپا نشاه حبشش | که سپید چون کمندی که رزم چون سپاهی
همه تشنه کان بمحشر پی دادخواهی و ما | ببر دست و تیغ قاتل بکمال عذرخواهی
تو اگر لب لعل خواهی ز رسم بعزت اگر کس | نه کشم ذلیل سازد تو اگر عزیز خواهی
ز هزار شه فزون تر بود آن گدا جلالش | که نظر نه هیچ دارد بجلال پادشاهی
شده ام کباب زین غم که بسوخت بر تو دل | چو ز آه آتشینم همه سوخت مرغ و ماهی
تو درخت سایه گستر بفلک کشیده سر | بکمال مهر افزون نه در این چمن گیاهی
بمناهی و معاصی همه جا هدی و هادی | ز مواعظ و مناسک همه ناسی و ساهی

چو بلهو و لعب عمرت چو وفا گذشت شاید | نفسی بخویش بینی دگر دی از ملاهی

ز خمار خسته مردم بده میگساری آبی | بود گناه آنرا که دهد به تشنه آبی
شب تار و هجر آمد من و روزگار و صد غم | همه اندر این تمنا که برآید آفتابی
نظری بخویشتن کن مگرت بخواب بینم | چه گذشت بی تو شبها که گذر نکرد خوابی
من بینوا بعشقت شده ام چو تشنه کو | بخیال آب روشن بفتاده در سرابی
منم و فتاده مضطر لب خشک و دیده تر | مگر اندرین بیابان کرمی کند سحابی
جگرم بسوخت زین غم که دلش نسوخت بر من | که بر آتشش نشستم چو بر آتشی کبابی
شرر غمم زمانه که نمی نشاند دریا | بنگر چه خوش نشسته بدو قطره شرابی
شکر است از دهانت سخن ار چه تلخ گوئی | گهر است بر وفایت ز لبت اگر جوابی

ز بهر اسپ ناصرالدین خریده اند شاهان
چو نجوم را آفتاب و چو طیور را عقابی

ما را ز کینه این همه آزار میکنی | یا از برای گرمی بازار میکنی
با دشمنان عنایت و با دوستان ستم | بسیار میکنی و چه بسیار میکنی
گردند مهر و ماه چو ذرات ناپدید | چون پرتوی ز چهره پدیدار میکنی
تیر قضا بگاه گهی کاری میکند | با تیر غمزه که تو در کار میکنی
دیوانه وار خانه طاقت درم چو تو | خود را نهان به پرده پندار میکنی

وقتی اگر به نقش تو خواهد کشید قلم — نقاش را چه صورت دیوار میکنی

ما بار غم ز عشق تو داریم بس گران — دیگر فراق را چه سربار میکنی

اصرار ما به بندگیت بیشتر شود — چندانکه تو ز خواجگی انکار میکنی

طبعت ذکا چو بحر گهر زا دید و گهر
کانیسان جهان ز نظم گهربار میکنی

دو شیر بد و چشم سیه فام نهادی — و انگه دو غزال حبشش نام نهادی

بر دیدن مه کام چو بر بام نهادی — بر دیده خورشید فلک گام نهادی

طشت مه و خورشید ز بام فلک افتاد — تا با رخ مه گام تو بر بام نهادی

هر دانه و دامیکه تو ترسابچه را بود — یکسر همه اندر ره اسلام نهادی

یک صید نبارد جهد از بند تو صیاد — زان زلف که در زیر کله دام نهادی

بر جام نهادی اگر آن لعل شکربار — بر لعل ز دندان نقط و بر جام نهادی

ناکام تو ناکامی عشاق شد از بخت — هر کام نهادی همه بر کام نهادی

هر روز جفائی ز رستان بر دل عشاق — ز بخت تو در گردش ایام نهادی

دیگر اثری در غمت از هستی من نیست — جز جان ضعیفی که بتن وام نهادی

افروختی آن آتش رخساره ز عشقت — اندر دل ما صد طمع خام نهادی

بردی چو برقی زد فا طاقت دآرام   بارش بدل از یاد خود آرام نهادی

مست بگذشت و بمن داشت نگاه عجبی
یا رب از من چه دگر رفته گناه عجبی

عجبی مست گر آن طرهٔ غزال صیاد   صد چه من صید بگیرد به نگاه عجبی
زلف مشکین و خط سبز تو هستند گواه   که مرا داده خدا بخت سیاه عجبی
مه من بر دز خورشید گرو گو به قمر   رخ میارای که پیدا شده ماه عجبی
در غم عشق تو کم هر دو جهان داد بباد   هر دم آید ز دل غمزده آه عجبی
برگ سبزی چو چمن سرخ و دهد مستی و شوق   فکر دهقان چمن من و گیاه عجبی
در پناه اجل از کین فلک باید رفت   دشمن بوالعجبی من و پناه عجبی
بهر سیب ذقن نوشش لبی عاقبتم   دل صد پاره در انداخت بچاه عجبی

در ره کوی فنا دیده فا نقش وجود
نقشهای عجبی دید براه عجبی

انداخته بر گردنم از زلف کمندی   انگونه که صیاد کشد صید به بندی
سهلست گر آلوده بخون من بی قدر   سر پنجه کند هیچ تو دشوار پسندی
صد سود و سلامت بر دار دی و عقبی   آنرا که رسد در ره عشق تو گزندی

تا چند پس پرده پروار بری دل
ای سر بغلط پرده برانداز تو چندی

زیباست فشاندن بربالای تو جان لیک
گو طالع میمونی و گو بخت بلندی

ان خال برخ ما چو منش هندوی خفتست
با سوخته بر آتش رخسار سپندی

بنشین و بر افروز رخ و در لب شیرین
با کفت شکر خیز بده پسته و قندی

از عشق تو زاهد دهدم پند و محالست
افتاده به بند تو دهد گوش به پندی

تن خسته و پا بسته چو صیدیم به بندت
لیکن نه ز همیاد نشان نه ز کمندی

بر بود وفا گوی سعادت ز همه خلق
تا در کف شاه است از انجمت سمندی

شه ناصر دین آنکه بر رایت جیشش
نه اطلس افلاک بنیرزد به پرندی

ای ستمگر کاتش اندر خرمن من میزنی
از چه ای بر چشم دیگر باره دامن میزنی

چشم عیارت به شبها راه میخواران زند
خود ره پرهیزکاران بروز روشن میزنی

هیچ جادوگر نزد راه دلم با صد فریب
آنچنان کز غمزه جادو تو رهزن میزنی

شور عشقت برد شور زخمهای کاریم
من ندانم تیر یار بر سینه سوزن میزنی

نفکند سیل سرشکم سنگ خشم از دلت
بگذرد تیغ تو چون بر کوه آهن میزنی

میخرامی سوی بستان و زچپ و راست با لاله چهر
طعنه ها بر سرو و بر نسرین و سوسن میزنی

سر ننهادم اگر خسته ای بر گردن نهی
تن سپر سازم اگر شمشیر بر تن میزنی

دوستان را تا بدین حد کس نیازارد بجور
خود مگر خصمانه تیغ کین بدشمن میزنی

شعله از آتش آهم بس باشد کوه را
تا چو بپسند منوائی کش بخرمن میزنی

زآتش عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد
وقت شد کز خیمه در وادی ایمن میزنی

روزی اگر بساحت بستان گذر کنی
بر گل حدیث مرغ سحر مختصر کنی

گر بگذری بوادی ایمن بدین جمال
روشن شراره شجر از هر حجر کنی

من بیشتر هر آنچه نهم دل بمهر تو
در قتل من تو تیغ ستم تیزتر کنی

ای آه آتشین بدل آهنین او
چندان عجب نیست گر آخر اثر کنی

باور ندارمت که اجازت دهد پدر
این فتنه ها بشهر تو زینسان بسر کنی

خاکم چو آب خضر دهد عمر جاودان
گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

پروانه را بگوی که با این فروغ شمع
هرگز گمان مبر که تو شب را سحر کنی

در چشم روزگار زنم تخت بخت را
شاهانه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

کام دلم چو می ندهی زان لبان لعل
دیگر ز غصه ام ز چه خون در جگر کنی

هم قطب کاروانی و هم سالار کاروان
همراه کاروان تو بهر جا سفر کنی

جای وفا نماند ز اشکت که بحجت — از غم بکوه و دشت تو خاکی بسر کنی

گرچه بدنام توام لیک بدامن پاکی
خود گواهی دهدم دیده ازین ناپاکی

از دم تیغ تو بگذشتن ز هر زانکه ترا است — ترکی و مستی و خنجرکشی و بیباکی
مهرم از دل بکنی هرچه کنی گر تو ز کین — در وفا سستی و در دلشکنی چالاکی
گرچه آلوده بمی گشته و لیکن نتوان — دم زد از خرقهٔ درویش بجز از پاکی
جز غم عشق که دارد اثر باده بمن — من دگر زهر ندیدم که کند تریاکی
کوه را سیل سرشکم کند از جا چه بود — گر کند مژه من اینجا مثل خاشاکی
من ز مار سر زلفش ز رمم گر تو رقیب — هرچه خواهی بمن از جور کنی ضحاکی
سطوت پادشه عشق نظر کن که مرا — شحنهٔ عقل شمر گشته بی ادراکی

میدهد شعر وفا نشأهٔ می یار کجاست
که ازین هر دو رهم بازند هناکی

دل کنی غارت از آن لشکر و شاه عجبی — چشم شاه عجبی مژه سپاه عجبی
پیش چشمت صف مژگان تو عجب زانکه کشد — صف سپاه عجبی در بر شاه عجبی
عجب از خوی تو دارم که بر آن روی عجب — شد نگاه عجبی از چه گناه عجبی

دادم از غم بد بد باده پناهم مستی است
دادخواه عجبی مین تو پناه عجبی

ناصح از بتکده تا صومعه ام برد و فکند
از پناه عجبی در ته چاه عجبی

کرده یکباره ز من غارت عقل و دل و دین
از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

کو مسوزان دل درویش که بس سوخت شبها
بارگاه عجبی از تف آه عجبی

در ره بتکده عارف بسموات رسید
خانقاه عجبی دید براه عجبی

سر بیارای وفا از کله فقر و ستن
از کلاه عجبی عزت و جاه عجبی

بسته دارم بپای دل بندی
از شکنهای زلف دلبندی

من نه پندارم از بلای غمش
در همه روزگار خرسندی

جادوییهای چشم فتانش
نگذارد بگوش کس پندی

بند بندم جدا کند جلاد
گر مرا جز به تست پیوندی

کی شکیباست طوطی از شکر
یا مگس کی صبور از قندی

دیگر این بوستان نمی آرد
نونهالی چو تو برومندی

پیر کنعان اگر ترا بیند
نکند هیچ یاد فرزندی

تنم از لاغری ز نجیر چو کاه
غم بدل همچو کوه الوندی

تو چه دانی که روزگار فراق / گذرد چون بر آرزومندی

تلخی عیش عاشقان شیرین / کرده اند تو بیک شکرخندی

نه کمان کین نگار حورسرشت / دارد اندر بهشت مانندی

بلبل آن به وفا که آموزد / زین غزل از تو ناله یک چندی

خسروان شهنشاه ناصردین / بندگانند و او خداوندی

جز به تیغ کجش نه عهد ملوک / جز بتاجش نه راست نو کندی

نکند هیچ ز شمشیر اجل پروائی / هدف تیر ملامت چه من رسوائی

در ره میکده نازم بفلک زانکه مراست / بر زمین پائی و بر بال ملایک پائی

آخر از میکده بر مختصران مخمور / کس نباید که بیکجرعه کند احیائی

غالب آنستکه از چون توئی ای نخل مراد / کمتر از بهر چه من دست تهی خرمائی

من از آن گرمی بازار تو بودم تو مبند / که نصیب من بیمایه شود کالائی

من همه جور تو بر خود کشم امروز قلم / تا نیفتی بمکافات عمل فردائی

میکشم جور فلک خرم و خندان همه عمر / به امید نظری بر رخ مه سیمائی

در دکان شکر ریز نیش زنبور / بچشم طعم عسل بر طمع حلوائی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شهر ویران شده از سیل سرشکم عجب
گر شود دشت از این اشک روان دریائی

گشتم از گردش این گنبد مینا محزون
گو بیارند وفا ساغری و مینائی

قصهٔ جم بهل و بزم بیارا که ندید
دهر چون ناصر دین شاه جهان آرائی

نه از لب تو حدیثی نه از دهان تو کامی
نه در فراق تو صبری نه ره بسوی تو کامی

بگو به پیک خجسته پی دیار نگارم
که جان براه تو داریم و انتظار پیامی

نه سوی ماست ز جانان بشارتی و نویدی
نه سوی دوست ز یاران حکایتی و سلامی

مسیح وار نخواهم شدن مقیم سموات
اگر ز دیر مغانم فتد بدست مقامی

بوستان چو چمن می نهی ز قامت موزون
هزار غنچه بدل سرو بوستان ز خرامی

گل نشاط دما دم بده که عمر ندارد
چو عهد یار ثباتی چو گل بباغ دوامی

نه جز کمند تو بندی مرا بگردن جانست
نه جز ز زلف تو دام های دل فتاده بدامی

جلال عشق بنازم که پیش بندهٔ درگاه
سکندر نگین بنهد سر بر آستان چو غلامی

سیاه طرهٔ رخشنده طلعت تو چه داند
که چون بخلق ر و ز راند و فتنه صبحی و شامی

بیا و ساقی کوثر وفا بسنگ زده جام
که تا ز لطف فروز درخش خنده جامی

تو بدین وضع که در باغ رفتار دری | می نهی داغ ز حسرت بدل کبک دری

بسکه دیدار تو منظور دل مهجور است | که عیان پیش نظر کار نهان از نظری

با همه شهد لب و منطق شیرین کز تست | از چه با ما پاسخ تلخ اینهمه دل میشکری

نه بفردوس خرامد چه تو حوری هرگز | نه ز ارم آمده آرام ولی چون تو پری

در بیابان غمت تیشه بلا را بکند | کوه آهن مثل با همه سختی سپری

سست تر تا که بس کشته تیرت به بر است | گذرد خون ز رکابت چو بر ایشان لغزی

خانه عمر تو در رهگذر سیل فنا است | همچو خاشاک سبک میبردش تا نگری

روزی ار بی می و مطرب بسر آری از عمر | خود چنین روز همان به که بسر نبری

یا فسانه ز مقامات ملک شو از عشق | یا زبون تر ز خر شو ز هوای بشری

مختصر کن غم دنیا که بسی حیف بود | جز بشادی گذرد عمر بدین مختصری

عزتت از مطرب و می جوی و فراغ از غم و جهد
ذلتی نیست بتر از غم بیهوده خوری

ای از فروغ روی تو خورشید آیتی | عشاق را ز سرو تو سایه حمایتی

در هر ورق صحیفه این لوح زرنگار | نبود بغیر وصف کمالات حکایتی

صد بار بگذرد اگرت تیر کین ز دل | یکبار نگذرد بزبانم شکایتی

وقت عنایتست که درمانده‌ایم ما / باشد اگر بخسته‌دلان عنایتی

رضوان غلام و حور پذیرای خدمتست / رحمت ز تو بهشت ز کویت کنایتی

غمازی رقیب گر افزود غصه‌ر دات / کی کم شود حمایت تو از سعایتی

از این دل خراب چه خواهی دگر که شاه / رحمش آورد چو گرد مسخر ولایتی

گر دوستی گناه بود قتل من رواست / با بعد کرم بود بجز از این جنایتی

آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب / آری مصاحبت بکند هم سرایتی

آخر نکرد ساقی میخوارگان عشق / رتشنه‌گان باده وصلش سقایتی

افکنده‌ایم به بند و نه پرسیدیم دگر / بر صید بسته هیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ وفا مانده‌ام فرو / با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل به دستانی / آخر بباد دادی خاکم ز سر گرانی

گر عمر جاودانی بی تست گو نباشد / یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی

از نور عشق ما راست بی زحمت تعلم / لب چشمهٔ حقایق دل معدن معانی

نعلین هستی خویش از دل قدم بیفکن / تا بشنوی ز کویش آواز لن ترانی

در عالم شهادت عشاق را مقامیست / کانجا نمیرسد کس الا بجان فشانی

دریاب اگر توانی از پا فتادگان را
تا گیردت یکی دست در روز ناتوانی

شد زعفرانیم روی تن شد ز غصه چون موی
زان طرهٔ معنبر زان چهر ارغوانی

گر سوی آب حیوان بی تو برند ما را
آن می نبرم که خواهد بی دوست زندگانی

گاهی زنی به تیرم از خوی تند سرکش
گاهی کنی اسیرم از روی مهربانی

آن سرو باغ مستان چون بگذرد به بستان
می نگذرد دگر کس بر سرو بوستانی

باد بهار زلفش بر رخ چو می‌پریشد
بر بوستان خرم بادی وزد خزانی

از آب دیدهٔ من دریاست کوه و صحرا
خاکم به باد غم رفت زین آتش نهانی

باید گریست بر دل آنجا که از ره کین
مژگان کشند خدنگی ابرو کند کمانی

پیرانه سر وفا چند افتی پی جوانان
زیبنده نبود از سر بار دگر جوانی

نه دیگر طاقتی در دل نه زین بیشم شکیبائی
که نتوانم کشم هم بار عشق و بار رسوائی

من از آیین این ترسا پسر ترسم که اسلامم
رود بر باد و گیرم عاقبت آیین ترسائی

اگر خوبان ز دانایان بخوبی دل برند از کف
تو مه سیمابری از ناز و زیبائی و دانائی

چنین کز ترک چشمت غارت آمد بر دل و دینم
نیاید هیچ دیگر کس از ترکان یغمائی

وزد بر سرو کشمیری سمومی ز آتش غیرت
به پیش سرو بالایت کند گر سرو والائی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بده زان سرخ مینا آفتابی کز فروغش خور
فرو پوشد رخ از خجلت در این گردون مینائی

بده جامی که از مستی ندانم پای را از سر
ولی باشد به حکمت گوش و هوشم تا چه فرمائی

چه جویم مستی و صهبا چه جویم ساغر و مینا
توئی مستی توئی صهبا توئی ساغر و مینائی

به پیش ماه رویت چشمهٔ خورشید در چشمم
نماید ذره با آن شعشعهٔ انوار و والائی

زنم خرگه بر از مهر جهان آرا اگر یکشب
شبستان مرا از ماه رخسارت بیارائی

چنان دانم وفا کان خسته یابی گوهر مقصود
چنین دریای خون کز چشمهٔ چشمت بپالائی

جز خون دل که سازم از هر دو دیده جاری
گو هیچکس که نهم بر زخمهای کاری

زان تیر بخت دارم منت بسی که بگذاشت
تا روز حشر بر دل زخمی بیادگاری

تو آفتاب اقبال ما تیره بخت و مسکین
آن گنج کیمیا را هرگه که میگذاری

ما در پناه دامت خود را فکنده صید
از هر طرف بلائی بر جان او گماری

جانا ز حالت می چشمت چنین خمار است
یا خود سرشته اندش بر حالت خماری

صیدی که تیر صیاد کارش نکرد بر دل
باید که خود نمیرد از درد شرمساری

باید جمال گل را از چشم بلبلان دید
تا دانی از چه دردست این آه و بیقراری

قدت ز لطف گردد لرزان ز باد چونانک
شاخ سمن بلرزد از باد نوبهاری

با آنچه قطعا دل ما زم امید وصلت
گر زنده ام عجب نیست با این امیدواری

ایدل بپای درد عشق بر تیره بختی خویش
کین دوره دارد از پی دوران بختیاری

آب حیاتم از تیغ سبز زد وفا از او نز
گر در کشش گرفتم منشور خاکساری

هر تیغ فتنه که بما تیز میکنی
از غمزه های چشم بلاخیز میکنی

جان میدهی اگر چه بیداد میکنی
دل میبری اگر چه پرهیز میکنی

مستی خوشست خاصه ز دست تو لیک و
ترسم از این قدح که تو لبریز میکنی

گاهی برای مصلحتی میکنی عتاب
لیکن عتاب مرحمت آمیز میکنی

چندانکه ما بصلح گراییم و دوستی
تو از پی محاربه تجهیز میکنی

ای مرغ دل عجب نه از این شور و روز و شب
گر ناله های مرغ شب آویز میکنی

مژگان زنی ز غمزه بهم یا چه برگست
خنجر برای کشتن ما تیز میکنی

کردم زند ز سحر نگاه دقن اسیر
هاروت را ز نطق دلاویز میکنی

امشب دگر بخشک و تر آتش زدی وفا
از بسکه ناله شرر انگیز میکنی

به غدار مه فروغ خطی لعل فام داری
که از آن خط غلامی ز مه تمام داری

نه همین ز خط مشکین همه سوختی دل و دین / که ز خالم اندر آتش تو چه عود خام داری

بلد بعد ازین مرغان زکمند دست و بازو / که تو صید این بیابان همه را بدام داری

نگر از قفس نداری دلکاره تماشا / که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری

تو صبا که چه کوئی زکجا رسی بما / که چنین زخویشتن خرم دل خاص و عام داری

مگر از شکنج زلفی گذرت فتاده باشد / که معطر از شمیمت همه را مشام داری

نبود گر آتشی را نفسی دوام در آب / زچه در دل من ای اشک تو چنین دوام داری

شنوم بکوی بت ایدل کند او مقام گه گه / سزد ار برم بسجودت که چنین مقام داری

چه خلاف دوستداری زمنت رسیده باشد / که چه دشمنی بدشمن بسپر انتقام داری

نظری بحال جمع کن گذری بخاک پرویز / تو که خون عاشقان از جفا بجام داری

بخرام شاد و خرم تو وفا درین گلستان / که ازاین نواچه بلبل همه صبح و شام داری

تعالی الله عجب ساقی عجب وین شرابستی / شبم چون روز رخشان زان مه و زین آفتابستی

زدم وقتی بدل نقش شراب و آب حیوانرا / بدیدم آب حیوان پیش می نقشی بر آبستی

مرا کام دل از یاد لب شیرین بود دایم / اگر شیرین بود پیغام اگر تلخش جوابستی

دلم از تاب غم ربان چه اندر تابه ماهی / جگر در آتش هجرت چه بر آتش کبابستی

ز حال دل چه پرسی اشک پی در پی بود
که هر جا این چنین سیلی گذر دارد خرابستی

خبر دارم ز حجابت بودم اما نمیدانستم
نه چون بیچارگان تا بدین حدت شتابستی

همه پیر و جوان جانها بهرت در کف تسلیم
تو ای جان گرامی خصم جان شیخ و شابستی

ز تاب سنبلش پژمرده اندر بوستان سنبل
ز خواب آلوده چشمش دیده نرگس بخوابستی

ملک خوی پریزادا تو با این چهر مهر افروز
عجب نی گر بنی آدم اگر مالک رقابستی

نه ما را جز لطف تو رسد یک لحظه آسایش
نه ما را جز پناه تو امان از هر عذابستی

وفا گر پرده نسیان در هوای دل بدور کو
که گنجشک ضعیفت صید چنگال عقابستی

نه سری بباغ و بستان نه تاب ارغوانی
نه دلی بمال و منصب نه امید زندگانی

همه دم نوید جان بخش رسد از سروش در گوش
که حبیب خوانده جانرا بسرای جاودانی

بره کوی جانان بود ار چنین تن ارزان
سزد ار همه تن و جان دهمش بمژدگانی

ز حوادث زمانه همه عمر رفته ناکام
نگرم سپس برآید نفسی بکامرانی

همه روزه میگشودم دری از غمی بروئیم
پس از این مگر گشانید در عیش و شادمانی

نظرم بهر عوالم نظری برفت اکنون
سزد وقت بازگشتن بعوالم معانی

چه طپانچه‌ها که خوردم ز اعادی و احبا
چه شکنجه‌ها که بردم ز اقاصی و ادانی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

من این جفا و هجران ز قضای آسمان شد ... نبود گریز کس را ز قضای آسمانی

به از این چه میتوان شد سوی یار مهربان شد ... چه بعاشقان ضمان شد پس از این مهربانی

هله سوی دوست تاخیر مکن ابوفا که آفات

ره عاشقان ببستند بفنون کاردانی

چو مرغ بر سر آتش تپیده چون ماهی ... منم در آتش عشق تو ماه خرگاهی

ز پای مالی و در خون کشیدنم از کین ... دراز دستیت ایجان نکرده کوتاهی

تو خوبروی و بدین خوی خوب و خوش کردار ... ندانم از چه چنین با منی بدخواهی

بمن ز دشمنیش چرخ سفله باک نبود ... ولی چه چاره که دارد ز دوست همراهی

گشود دیده دل شد هدف چه تیر ترا ... چنانکه یافت ز نشر دو کون آگاهی

مرا چه بخت فرو بست دیده حضرت دوست ... گشود چشم دل و دادش از خود آگاهی

فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر ... چه با تصور درویش شوکت شاهی

چه کوه بر سر کاهست بار غم بر دل ... تن ضعیف گواه است و عارض کاهی

کهی بباد درخت که به فتنه ایام ... کهی فراز مهم که فروتر از ماهی

وفا منیل هواهد فنون شعر نبشت

مؤید است بالهام خاص الهی

هوالله تعالی

غزلیاتی است که در انجمن طهران از روی غزلیات خواجه طرح شده و در مدح ائمه سلام الله علیهم و بعضی شهدای کربلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه هر لحظه امیدم نفزاید بر بیم	کرمم بارخدائیست گنه بخش و کریم
ملک العرش خدای احد و فرد و صمد	قادر و لم یزل و عالم و رحمن و رحیم
آنکه بر ذات بود قائم و غایب از وهم	آنکه بر خلق بود ظاهر و در ملک قدیم
عین ذاتش بود اوصاف و بذات قسم	که مبرا بودش ذات و صفت از تقسیم
از کمال صفتش محو همه فهم زکی	وز جلال و نعمش مات همه عقل سلیم
وصف نفیش متعالی ز قیاس و تحدید	ذات پاکش متباین ز شریک و ز ندیم
بست احرام سراپرده وصفش عقلم	حیرت جهل ز دوش خیمه باطراف حریم
مدرک ذات وی و منکر نفیش هرگز	نه از آن نه فلک آید نه از این هفت اقلیم
در کف قدرتش این کشتی کونست و مکان	گاه طوفان چو خسی در کف دریای عظیم
هد دل بحر ز یک قطره باران پرورد	بی پدر در رحم مام صدف در یتیم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

از دل خاک برآرد گل صد رنگ بباغ
ور غم گل دل بلبل کند از غصه دو نیم

یادش آسایش جانهای همه مشتاقان
نامش آرامش رنج همه تنهای سقیم

بردرش هر شب و هر روز هویدا و نهان
پادشاهان و گدایان بسجود و تعظیم

طرح این نه فلک حادثه زای بی مهر
می نینداخت اگر بهر یکی لطف عمیم

انچنان لطف و کرم کرد بنی آدم را
که هم افتاد طمع در دل شیطان رجیم

حلمش انگونه عظیمست بپاداش گنه
که بزد دهری نادان دم از انکار حلیم

پهن گسترده یکی سفره به پهنای جهان
گرد بر گرد وی انخلق جهان گشته مقیم

روزی مور و سلیمان کف قسام قدر
قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم

عدمی را پی اظهار کرم داد وجود
ورنه آن سود چه بودش ز وجود تو عدیم

پس بارسال رسل از پی ارشاد عوام
لطفها کرد که ناید بکلام و ترقیم

ذره ذره همه مهر و مه و ارض و سما
بهر حاجات تو کوشند بتعلیم علیم

بیشتر زانکه بمحتاج در آید حاجت
سببی ساخته گوئی شده بهرش تقدیم

زیر ابر کرمش عابد و عاصی سیراب
ورنه کی قطره آبی برسیدی بأثیم

تا مکافات دهد ظالم بد آئین را
عدلش آراست بمحشر درکاتی به جحیم

تا بر دارد از آسیب گنه مجرم را
خود برانگیخت شفیعی ز عنایات عمیم

بندهٔ خاص حق و نفس پیمبر حیدر
کز خدایش شده شاهی دو عالم تسلیم

کز تولای وی و آل گرامش ببرد
مجرمانرا بجوار خود و جنات النعیم

آنکه این کوه بیاراست دو عالم شاید
گر بدرویش دهد خرده شاهان و بهیم

فکر آثار جلالش سر هشیاران را
بس تحیر که در افکند به افکار سلیم

پرده خواست از اسرار حکم بر گیرد
پرده های خرد خویش بدرید حکیم

آنکه از جلوهٔ انوار فروغ عشقت
گشته مسلوب مسیح و شده مدهوش کلیم

گرچه ما بندهٔ عاصی جهول و ظلوم
تو خداوند خطاپوش غفوری و رحیم

همگی گرچه دغا درخور قهریم و غضب
همه داریم ز تو چشم عطا و تکریم

گر گدازی بجهنم ز تو عدلست و جزا
ور نوازی بجنان مکرمت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم انبیا صلوات الله علیه

بیا که هیچ نیاید ز هیچ انجمنی
بدلبری چو توئی و بعاشقی چه منی

ز اشتیاق قد سروت اندرین صحرا
سحاب دیده ام آراست سبزه و چمنی

شدائد غم هجران ز پیر کنعان پرس
که یافت ذوق وصال از وصول پیرهنی

مگر تو در سخن آئی وگرنه معدومست
وجود آنکه تصور کنند ز تو دهنی

سخن ز خلق صفاتت اگر رود شاید   که در شرافت ذاتت نمیرود سخنی

شراب تازه بنغمهای کهنه کاری نیست   کجاست تازه نگاری و بادهٔ کهنی

مبین نگر که به بینی نقفتهٔ دهرم   چنانچه مور ضعیفی فتاده در لگنی

برای عاشق مسکین خانمان برباد   ز خاک راه تو بهتر کجا بود وطنی

کجا در آینه افتد لطایف حسنت   که بنگری تو در آئینه مثل خویشتنی

بهر چه امر کنی بنده ایم بر فرمان   چو پیش حکم قضا عارفی و ممتحنی

محمد عربی محرم حریم وصال   امین سر خدا و یگانه مؤتمنی

فروغ اول فیض ازل که گر نفکند   ز چهره پرده نبودی زمینی و زمنی

بنزد طبع جوادش چه سنگ و چه گوهر   به پیش علم محیطش چه سرّ و چه علنی

نخاتمی رسل خاتمش در انگشت است   نخستنی که نگردد بگردش اهرمنی

ز بزم قرب بعشاق تا رساند فیض   ز نور ذات شریفش کشیده شد رسنی

بر اضطرار خلایق شفاعتش گردید   بهر دو کون ز تیر بلا یکی مجنّی

فرود واجب و برتر ز ممکن و امکان   بدین جلال ندارد ثنایش از چه منی

شها و فاز ثنایت بعجز کرده اقرار   چنانکه نیزه زنی در مصاف شیر زنی

ولیک سوی تو با صد هزار چشم امید   ستاده با سر پرشور و پرگناه تنی

در مدح مولای متقیان امیرالمؤمنین علیه السلام

ای دل همیشه پیرو حکم اله باش — وانگه پادشاه ملایک سپاه باش

در آسمان طاعت و در امتثال امر — یکذره بیخلاف چو خورشید و ماه باش

هر شب بسان مرغ شب آویز در خروش — بلبل صفت بزمزمه هر صبحگاه باش

یکدم براستی قد طاعت خمیده دار — وآزاده همچو سرو دگر سال و ماه باش

یکشب ببزم قرب ببار از غمش سرشک — وانگه چو شمع زینت هر بارگاه باش

گاهی ز حسرت گنه و گه ز سوز عشق — شرمنده باش و ملتزم اشک و آه باش

اندر جهاد نفس ز مردان راه عشق — همت بخواه و معتکف خانقاه باش

واندر قدوم محرم اسرار حضرتش — بی پرده جان و سر بده و خاک راه باش

با هر دو دست صدق و یقین دامن علی — محکم بگیر و منقطع از اشتباه باش

طوق غلامی در حیدر فکن بحلق — در بندگی درگه او پادشاه باش

یکدم سر رهی بدرگهش از مسکنت بنه — واندر دو کون مفتخر از عز و جاه باش

بخشند کوه جرم بیکذره مهر او — اینجاست قصه واقف کوهی بکاه باش

گر دشمنی بدشمن او میر محشری — خواهی گناه کار نباشی و خواه باش

از یک نگاه لطف دو عالم ببخشدت — بگشاده چشم منتظر یک نگاه باش

شاها بهر دو کون پناهنده توایم — رحمی بحال ما کن و مارا پناه باش

من عاجز از ثنای توام لیک روز حشر — ای سرّ حق تو سرّ دلم را گواه باش

خفاش را چه جرأت بخشند آفتاب
تا حشر از این گنا وفا عذرخواه باش

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ادوح که برد باد اجل برگ و بار عمر — بی برگ و بار کرده همه شاخسار عمر

از حادثات چرخ و ز آشفتگی دهر — آشفته گشته سخت همه کار و بار عمر

هر شب که صبح میکندم روزگار پیر — گوئی سیاه تر کندم روزگار عمر

شاهین تیزبال زند بر شکار خویش — انسان که چرخ دور زند بر شکار عمر

آنگاه قیمت گل باغت شود بدست — کت رخت برکشد بخزان نوبهار عمر

هرگز قرار عمر ندیدم مگر شبی — در زلف بیقرار تو دیدم قرار عمر

زندشت هولناک بیندیش گشت برد — از گردباد حادثه ناگه غبار عمر

عمرم گذشت در هوس و دل نشد ز دست — دیگر بدست کس ندهم اختیار عمر

نی کار دل تمام و نه کار جهان بکام — بگذشته هیچ کار که بگذشت کار عمر

از کین آسمان و ز بیداد دهر دون — شب تا سحر بزاریم از حال زار عمر

بیچاره وار بر درِ خاصان بزم حق — هردم بهم شکاک سر اضطرار عمر

دخت رسول فاطمه آن کز سموم دهر — هرگز ندید تازگی لاله زار عمر

از دورباش عصمت او خلق را سزد — رجعت دهند سوی عدم شهسوار عمر

بر ذمهٔ شفاعت او جرم عاصیان — بر سکه ولایت او اقتدار عمر

در سفرهٔ ضیافت او رزق کائنات — در سایهٔ عنایت او اعتبار عمر

زان خاک در وفا طلبد خلعت نجات

زان پس کهش بیاد رود پود و تار عمر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

منم که خار جفای ترا چو گل بویم — چو شهد زهر غمت را بجان و دل جویم

بچین زلف تو دارم سری که گر چون بار — زنی بسنگ ستم پیش تو چین ابرویم

چو سالکان طریقت بسوی کعبهٔ دل — بجز طریق تو راه دگر نمی پویم

بجز لطایف حسنت نظر نمی بیند — جز از محاسن خلقت سخن نمی گویم

مرا بعشق نگاری شد آزمایش بخت — ز پنجه های نگارین شکست بازویم

بچین زلف و خط سبز و خال مشکینت — غلام حلقه بگوشش و اسیر هندویم

ببزم قدس ندیدی چو گل عزیزی من — که پیش چشم تو همچون گیاه خود رویم

ز تیغ جور تو و تیر چرخ حادثه بار
بتن ز نشنده ترا ز نشتر آست هر مویم

فلک به آل نبی بهر آب کرد آن ظلم
که جوی دیده نمود است هیچو آمویم

حسن امام دوم گوهر یگانهٔ عرش
که بحر طبع ز نامش بزاد لولویم

بزرگوار امامی که نه رواقش گفت
به پیش طاعت چوگان تو یکی گویم

ثنای ذات تو شاها مگر خدا گوید
ولیک نام تو زعطر کرده مشکویم

تو سایه بسرم بفکن اید رخت بلند
که آید از کرمت آب رفته در جویم

بخاک درگهت امید بسته ام چو وفا
که ز آب رحمت تو نامه سیه شویم

در مدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ترکم اینگونه که یغمای دل و دین آمد
زان صف مژه و از طره پرچین آمد

با خم طره و آن مژه چون چنگل باز
بهر صید دل غمدیده چو شاهین آمد

باز گویی بشنیدن غمش از ره باز
گذری کرد که با پنجهٔ خونین آمد

این چه رویست که خورشید فلک با همه تاب
پیش رخشندگیش چون مه و پروین آمد

رنج بیمار تو گویی همه شد مستی و شوق
تا طبیبش بعیادت سر بالین آمد

می دیرینه بده زانکه بفتوای حکیم
می دیرینه علاج غم دیرین آمد

مژده ای دل که همان طرفه غزال وحشی
آمد اما تو ندانی بچه تمکین آمد

کف زنان مست و طربناک بطرف گلزار
طعنه زن بر گل و بر لاله و نسرین آمد

کوهکن از غم معشوق زند تیشه بسر
جان فشانی بره دوست چه شیرین آمد

جان فشانی نبود لایق هر بوالهوسی
این کرامت صفت عترت یاسین آمد

نور آفاق حسین بن علی آنکه از او
همچو خورشید فلک مشعل دین آمد

کائنات ار نه پی خلق وجودش بودی
ملک العرش نه کیش از پی تکوین آمد

نه همین خلق جهان خیل ملایک محزون
زانچه بر حضرتش از خیل شیاطین آمد

غرقه بحر عدم گاهش شدی فلک وجود
بر زمین آن گهر پاکش چو از زین آمد

خواست تا کون و مکان یکسره از هم پاشد
بار حلمش ز بر چشم پی تسکین آمد

دارد امید شفاعت ز تو ایشاه وفا
گرچه آن نامه سیه درخور نفرین آمد

در مدح سید سجاد امام زین العابدین علیه السلام

بوسه زان لب که دو شم اتفاق افتاده بود
خوش لبرا خوشتر از نمی در مذاق افتاده بود

قیمت وصل جوانان داند آن قدر اسیر
کو بدین چرخ چنبری در فراق افتاده بود

دل العبد خویش یکشب از پریشانی نخفت
گو بدام زلف آن یار و شاق افتاده بود

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
۱۷۱

راستی هرگز ندیدم کاین منافق روزگار / با یکی از آشنایان اندر وفاق افتاده بود

طاق ابرویش که تیر غمزه دارد در کمان / در کمانداری بسی دیدم که طاق افتاده بود

بخت شد بیدار و روزم خوش از آن روشن شبی / کانکه خورشید رویم هم وثاق افتاده بود

دل که از آن جعد مشکین بود پامال حزن / بی نوا اندر کمند اشتیاق افتاده بود

شد چو مهر منکسف طبعم ز یاد آن شهی / کز جفای چرخ چون مه در محاق افتاده بود

سید سجاد چارم پیشوا آن کز ازل / سجده خاک درش بر نه رواق افتاده بود

پادشاه یثرب و بطحا علی بن الحسین / کو بدست فرق شام و عراق افتاده بود

گر کمیت چرخ اندک سرکشی کردش ولیک / زیر حکم نافذش صد چون براق افتاده بود

آسمان میخواست گردد خاک راهش ره نیافت / کوکب بختش مگر در احتراق افتاده بود

آیت حق نور مطلق آسمان علم و حلم / کز ضیائش آفتاب از طمطراق افتاده بود

بعطای چون تو شاهی کامبخش کائنات / بی مراد چون وفا تکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام

هزار بار بصحن باغ چون هزار پریدم / برنگ و بوی تو یک نوگل شکفته ندیدم

کمند طره مشکین که تیر غمزه جگر را / چنان درید که در خون خویشتن طپیدم

بجای کحل جواهر غبار مقدم جانان / بدستیاری باد صبا بدیده کشیدم

ز سیل حادثه تا شد خراب خانهٔ طاقت / بغیر گوشهٔ میخانه مأمنی نگزیدم

بیار باده که گر خضر کرد چشمهٔ نوش اشت / من آب چشمهٔ نوش از لب پیاله چشیدم

خوشم که با همه بدنامی و ملامت دشمن / به نیکنامی عشق تو جامه بدریدم

ز عشق آن گل رو ای عزیز مصر ملاحت / چه خارهای ملامت بجان و دل بخریدم

نه هیچ تازه گلی چون تو دیده‌ام بطراوت / نه هیچ بلبلی آشفته‌تر ز خویش شنیدم

مثال شهد لبت با شکر زدم که مستی / چو باهوش آمدم از انفعال لب بگزیدم

خمیده قامت من چون کمان ز دور فلک نیست / که در کشاکش عشقت ز بار غم بخمیدم

براه عشق بتان تا ز رهروان شریعت / طریقتی نگزیدم بمقصدی نرسیدم

امام پنجم شاه دو کون نخل پیمبر / محمد بن علی کش ز جان و دل گرویدم

بر آفرینش از انسان بفیض عام صلا داد / که بی نصیب ز جودش یک آفریده ندیدم

سپهر بر در کاخش بخاک درگه او گفت / که از طفیل تو گردانت گرد کار بدیدم

مدوز جامهٔ تقوی وفا که من ز ولایش / لباس عذر گناهان برای خویش بریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

ز پیش چشم تو هاروت ساحری داند | نه سحر زلف ترا صد چو سامری داند
گدای در میخانه ز افرین غمت | هزار باره به از کیمیاگری داند
ادام خویشش دل خلق را خم زلفت | چنان کشید که گوئی فسونگری داند
برای بردن دل حالتی است جانان | نه هر که خال و خط آراست دلبری داند
غریق بحر غمت را ز موج فتنهٔ دهر | نجات نیست اگر هم شناوری داند
چو عندلیب گلستان دلی در آتش عشق | بوجد و ذوق بود گو سمندری داند
نه آنچنان نفتادی دلم بچنبر عشق | که راه مخلص از این چرخ چنبری داند
نه هر غلام مقامات بندگی دانست | نه هر خدیو مبالات سروری داند
نه هر که رفت بمنبر پی هدایت خلق | رسوم دین و براهین جعفری داند
ششم وصی پیمبر که همچو پنج پدر | طریق مذهب و آئین رهبری داند
اگرچه نیست نبی لیک با چنین آیات | روا است آنکه بگویم پیمبری داند
شها بغیر تو در بحر آفرینش کیست | که بهر کشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر کرم بندهٔ ایست ز آن درگه
وفا و خود کرمت بنده پروری داند

در مدح امام هفتم موسی ابن جعفر علیه السلام

گر نهی بحد همتش سر بکمند و جان بکف — سر بکمندت آورد سلطنتی ز هر طرف

از اثر شعار باز زهد بریز خرقه رفت — در من اثر نمیکند جز بم و زیر چنگ و دف

نکهت باد فرودین کرده بهشت باغ را — ورنفس صبا شده مهر گیاه هر علف

غرقهٔ بحر عشق تو غم نخورد هلاک را — عاقبت آیدش اگر همچو تو گوهری بکف

چون تو پسر نیاورد در همه شهر مادری — چون تو گهر نیاورد در همه بحر یک صدف

تیر نگاه در کمان چو رقیب از کمین — هر طرفی بقتل من خیل عدو کشیده صف

از خط مشکسا ترا جلوه حسن شد فزون — رونق دیگری گرفت حالت ماه از کلف

عاشق وصل یار اگر نگذرد از مراد دل — عمر عزیز خویش را بیهده میکند تلف

کشتن من اگر ترا کام دهد بکش کمان — مثل تو کس نمیزند تیر مراد بر هدف

کسب شرف کند وفا از درِ هفتمین امام — آنکه بشش جهة دهد فیض و لائش شرف

موسی کاظم آنکه هست بر درِ قدرش آسمان — عاجزی او فتادهٔ جای گزیده در کنف

بر درِ فیض آیتش اهل نیاز هر دو کون — صف زده از چهار سو هر طرفی هزار صف

در مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسید مژدهٔ عید و نسیم فتح وزید — پی شکست غم اکنون بیار جام نبید

نسیم ابر بهاری ز دل ببرد اندوه — هوای فصل ربیعی غبار غم برچید

ز شاخ سرو بگلبن کشید رخت هزار — ز پای بید بشمشاد مرغ بام پرید

کجاست ساقیم آن فتنه بدخش و تتار — که رنگ و بوی تو لعل و بلاله می بخشید

نهال قامت سرو کشش طمع فکند بدل — کمان ابروی تیرافکنش امید برید

بطرف دامنم اشک روان بجرعش دوش — بسان ژاله سحر که بسبزه می غلطید

چو ژاله اشک ببارم که هاله دور مهش — گرفت و گرد رخش خط هلال وار دمید

ز پا فتادم و این باغبان بی همت — بسیر باغ بدستم دمی نداد کلید

بیار باده که گاه رحیل غم آمد — بیار چنگ که ایام خوشدلی برسید

بده ز جام مرصع میی که ابر بهار — نثار کرد بصحرا و باغ مروارید

ز دست دوست همه زهر شهد شد مطلوب — ز زهر او همه شیرین و تلخ گشت لذیذ

بر آستانه جانان سر رضا نه صبا — گذارد آنکه ز جامش شراب عشق چشید

امام ثامن و ضامن علی بن موسی — که چرخ غاشیه موکبش بدوش کشید

شهی که فیض خیالش بکائنات اگر — نمی‌رسید نمی‌گشت کائنات پدید

بیک اشاره او این سپهر شعبده باز — بدین نسق که تو بینی بگردد و گردید

امید خلق شها سوی تست در دو جهان — علی الخصوص وفا کز تو مرحمتها دید

در مدح امام نهم محمد تقی صلوات الله و سلامه علیه

زنم بشاهی عالم بهر طرف علمی
اگر به بندگیت بر رخم کشی رقمی

شبی ز جام شنیدم که جم همی میگفت
نه روزگار بماند نه جامی و نه جمی

بهار و مطرب و می چو گر غمی نشکنند
مسلم است که از دل نمیبرد غمی

ریا ز آتش خم فرق تا قدم سوزد
اگر بجانب میخانه بر نهد قدمی

دگر نیاز گدایان نمیخرد خمار
مگر ز درگه پیر مغان شود کرمی

می شبانه زند فاش خنده بر خورشید
ولیک با صنمی طرف باغ و صبحدمی

همان نصیب که ساقی دهد بگیر و بنوش
که شرط عشق نباشد سخن ز بیش و کمی

دلیل وادی عشق و طبیب درد نهان
کجاست غیر تو موسی کفی مسیح دمی

نهم امام که چرخ و انجمش بر در
ستاده اند چو در نزد خسروی حشمی

محمد تقی آن فیض بخش گشت امید
که پیش ابر عطایش یمی بود چو نمی

چو اصل لوح و قلم خود توئی شها خواهم
که بر جریده جرم وفا کشی قلمی

در منقبت امام دهم علی النقی علیه السلام

روزی نشد که خون دلم بیش تر نکرد
پیکان غمزه تیز تر از نیشتر نکرد

غم آنچنان بتاخت که سیلم ز چشم تر — دریای آب گشته کوه و کمر نکرد

کی بود آن دمی که جفایش فزون نشد — با آن زمان که تیغ ستم تیزتر نکرد

سر بر نداشت مردم چشمم ز روی خاک — تا خاک رهگذار تو کحل بصر نکرد

آهن گداخت ز آتش و این آه آتشین — بختی نگر که در دل سنگش اثر نکرد

از جور آسمان نشناسم زمیکشان — آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد

باید بهجر سوختنش هر که او چو شمع — در انتظار وصل تو شب را سحر نکرد

عقلم چنان ربود که عیاری اینچنین — رخت کسی نبرد که هیچش خبر نکرد

آتش زند بخرمن جان تن دهد بباد — هر کو از آستان تو خاکی بسر نکرد

سبط نبی امام دهم آنکه خلق را — جز امر و نهی هیچ بدر ربذر نکرد

غوث دو کون شبل محمد علی که عرش — از کائنات جز بجنابش نظر نکرد

گردشمنی چرخ وفا را شها گداخت
جز دوستی تو ز حوادث سپر نکرد

در مدح امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه السلام

چنان ز تیر تو غلطیده ام بخون و خاک — که هیچ می نشناسم حیات خود ز هلاک

کجاست ابر کرم کاندرین بیابانم — نظر کند بلب خشک و دیده نمناک

تو پاک طینت و پاکیزه خوی دین چو نبی
کجا رواست که دل سوی بد بری پاک

هر آن دلی که ز تیغ غمت ندارد زخم
ز تیشه حادثه روزگار گردد چاک

غریق بحر ز طوفان نباشدش پروا
قتیل عشق ز شمشیری ندارد باک

بر آن کمند که هر دم دلی کند نخجیر
گرم نیست در سر مرا الا هوای آن فتراک

ز حلقه حلقه گیسو بطرف دوشش ترا
همان ستم بجهانی رسید کز ضحاک

بخاک درگه جانان سر ارادت خویش
نهاده ایم بدان عهد تا شود سر خاک

چنین که شوق میم در سر است تا لحد
عجب نیست گر از تربتم روید تاک

تن ضعیف مرا آب دیده از جا کند
مسلم است که سیلاب بر کند خاشاک

اگر حبیب تو باشی چه غم ز جور رقیب
اگر شفیع تو باشی ز جرم نبود باک

کجاست ملجأ خونین دلان نامه سیه
جز آستان جگر گوشه شه لولاک

امام یازدهم خسرو یگانه طارم
که پیش طارم کاخش نهند سر بر خاک

حسن وصی علی نقی که از عفوش
شقی دو اسبه بجنّة رود ز تیره مغاک

ز دستبرد فلک شد شها وفا از دست
تفقد تو ز هر غمش بود تریاک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

بیاد زلف سیاه تو بس شبان دراز
بقصه صبح نمودیم و پس نیامد راز

هزار بار پر مرغ دل گشودم من
بغیر سوی تو جائی نمیکند پرواز

براه عشق بباید گذشتن از سر و جان
کسی رسد بحقیقت که بگذرد ز مجاز

گشای تربت محمود و حسرتش بنگر
که دیده باز هنوزش بود بسوی ایاز

هزار خار بیابان خوشست بر دل اگر
رسد بدیده غباری ز کاروان حجاز

هوای زلف تو آخر دهد بباد سرم
علی الخصوص بدین پای لنگ و راه دراز

خروس صبح نخواهم که بانگ بردارد
شبی که با تو مجالم شود بگفتن راز

زکوة حسن بده بوسه که دولت را
سپاه حادثه اندر پی است با تک و تاز

نه از مروت شاهیست بینوائی را
به پشت خیمه سرا داشتن بسوز و گداز

هلاک چشم تو گشتیم و نیافت از لطف
بکار رسته ما یک نظر نکردی باز

تو شاه حسنی و ما بنده آن بکن که کرم
شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز

شه سریر ولایت که از تولد او
جهان پیر چو باغ ارم گرفت طراز

تمام نعمت حق حجة دوازدهم
که شش جهه ز وجودش بنعمتند و بناز

امام عصر و وصی رسول و نجل بتول
ولی دوست نواز و خدیو خصم انداز

سمی ختم رسل نسل عسکری که بود
حسام معدلتش از جهان ستم پرداز

یگانه مهدی موعود کز عدالت او | خورد طپانچه گنجشک بر سر شهباز

نهاده قادر یکتا بکف قدرت او | عنان گردش این نه سپهر شعبده باز

براه اوست دو چشمم چو چشم خلق بکوه | گه سپیده که خورشید رخ نماید باز

نشان خویش بگم گشتگان این وادی | بده که با تحیر هم درت برند نماز

شها توئی که بخاک درت نهند همی | بهر صباح و مسا کاینات روی نیاز

وفا بسوی تو با سیل اشک و کوه گناه
ستاده است و دو چشم امید کرده فراز

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس ع

انکه پرورده بصد گونه نکوئی ز منش | گوئیا سنجیده یکذره بگل مهر منش

سخن مهر و وفا هم بلبش بود یکی کاش | انکه رفتست بآفاق ز خوبی سخنش

سخن اینجاست که بدخو دل آزار نه بست | ورنه بیش است بحسن از همه خوبان سخنش

گر مسافر بدم گرگ اجل باید رفت | به که از کوی عزیزی چو تو عزم وطنش

گر نه بر صید دل خلق پراگنده کمند | چیست انطرّه پرچین شکن در شکنش

بشکر خنده گر آن تنگ شکر می بگشود | هیچ مفهوم نمیگشت ز تنگی دهنش

خسته تیر نگاهش دل خوبان تتار | عاشق چشم سیاه آهوی دشت ختنش

طعنه از طلعت زیباست بماه فلکش
منت از قامت رعناست بسرو چمنش

عجب از ناله بلبل نبود در غم گل
عجب از گل که چرا پاره بود پیرهنش

عاشق روی تو خود زد که جان افشانی
چاک بر پیرهن از شوق که باشد کفنش

شاه فرخنده شیم ماه بنی هاشم آنک
بنده حکم مطاعند زمین و زمنش

خشمگین ضیغم میدان شجاعت عباس
که همی خستن روح صفدران بود فنش

بر قضا دادن تن و جان بدم تیغ عدو
در ره دوست فدا کرد همه جان و تنش

شهنشاهی او کرد سلیمان اقرار
زانکه خاتم نتوانست برد اهرمنش

تیر خصم از ره منت بکشیدی ز چشم
تا نگرداند سر از لطف نظر ذو المننش

آب در کف بد و نا ورد بلب زانکه نبود
با لب خشک برادر خبر از خویشتنش

دست برد فلک آن کرد که با آن همه دست
عاقبت خصم بینداخت دو دست از بدنش

آنکه قربانی حق کرد تن و جانش را
برخی خاک قدم باد تن و جان منش

زین دو بیتی که وفا خزن فشار خواندی
تا صف حشر نخواهد شدن از دل حزنش

در مدح حضرت علی اکبر علیه الصلوة و السلام

اعیان که ز عشق تو مرا پا شده در گل
جان بردنم از دست تو کاری شده مشکل

سودای تو دیوانه کند مردم هشیار — زنجیر نهد زلف تو بر گردن عاقل

یکباره بغارت رودش عقل و دل و دین — هر کس شود از ترکی چشمان تو غافل

ای میل دل خلق جهان دیدن رویت — هستی تو بر چهره بدیدار که مایل

بس بحث که در جلوهٔ انوار ازل بود — رویت چو درخشید نشد حل مسایل

از لطف رخت خسته شود از شکن زلف — چون برگ گل از صدمهٔ منقار عنادل

از روبهی دنیی و جاهش ره ایجان — تا چند بود شیر گرفتار سلاسل

کی بار غم عشق تو شد مرد سبک سنگ — یا کاه کجا کوه گران را شده حامل

جز هندوی خال تو که افزوده بحسنت — هرگز نشنیدیم دگر هندوی مقبل

زیباست اگر سرو چمن در لب جو لیک — کی چون قد دلجوی تو باشد متمایل

بحر غمت امواج زند کشتی ما را — گر ما اثری باز به بینند بساحل

انوار جمالت همه آثار کمالست — چون پرتو مهر رخ شهزادهٔ کامل

شهزادهٔ آزاده که نازاده دگر مام — فرزند چنو فرخ و فرخنده خصایل

فخر شهدا شبل حسین بن علی آنک — چون فخر رسل آمده در شکل و شمایل

در دشت بلا دید پدر را چو گرفتار — در پنجهٔ ابنای زمان قوم اراذل

بر پیکر خورشید مثال از زر دوش — چون قوس قزح تیغ و کمان کرد حمایل

بدرید تن جامه کفن وار و برانگیخت
از بهر شهادت بر شاه وسایل

شاهش ببر آورد و ببوسید و بگفتش
کای میوهٔ باغ دل و ابروی تو محمل

ای روی تو عنوان کمالیت ذاتت
انجیل تو دیباچهٔ اوراق فضایل

ای کوکبهٔ جاه تو از چرخ فراتر
ای شعشعهٔ روی ترا مهر فلک ظل

تیغت بگه رزم بلای تن اعدا
دستت بگه جود شفای دل سائل

حیفست که آن نور رخ ای شمع دلفروز
گردد ز شبستان من غمزده زایل

لیکن چو قضا رفت رضایم که شود چاک
آن سینه ز پیکان و ز هجران تو اندل

بر شد بعقاب اسپ و بر جیش عدو تاخت
چون مور و ملخ ریخت بهم راکب و راجل

انقدر ز شمشیر قلم کرد یلان را
تا کرد عطارد رقم نسخ اوایل

لیکن ز جفای فلک آن مهر فتوت
شد عاقبت اندر افق معرکه آفل

با دیدهٔ پر آب و لب خشک شه دین
آمد بسرش چون بچمن رحمت وابل

بنشست ببالین که زند بوسه سرش را
او برد گمان کز پی سر آمده قاتل

میخواست از او مهلت و میگفت بزاری
کز آرزوی روی پدر خون شده ام دل

انگاه یکی صیحه بزد شاه کزان عرش
لرزید و دافتاد بر افلاک زلازل

میخواست بیک چشم زدن قافله در
تا عرصهٔ محشر بکند طی مراحل

شه باز ز رافت پی تکمیل جهان شد — انسان بود آری صفت مرشد کامل

فرمود که اُف باد ز بعد تو بدنیا — بر هر که بود نیز بر این غمکده مایل

در سوک علی اکبر اگر بار غمم را — سنجند وفا کوه نباید بمقابل

در مدح شهزاده حضرت قاسم علیه السلام

فغان ز جادوی چشمانت ای دو جزع یمن — که باد داده بغمزه خاک هستی من

زغمزه های دلاویز آن دو نرگس مست — همی رود ز دو چشمم دو چشمه بر دامن

نگر ز سنجش هجران که پیر کنعانی — غبار دیده زداید ز بوی پیراهن

چو عاشقان تو دایم اسیر هجران باد — اگر بشهر تو آرد غریب باد وطن

بهیچ باغ و چمن کس ندیده در همه عمر — یکی چو تو گل بیخار و سرو سیمین تن

ز تاب طرهٔ تو آب رفته از سنبل — ز قد و چهرهٔ تو مات مانده سرو و سمن

در این بهار که از فیض باد عنبر بو — هوای باغ شده مشکبار و غالیه زن

هوای باغ دهد بوی لاله و نرگس — نسیم زاغ بود چون شمیم نسترون

کشید صوت حسینی هزار و داد بگل — خبر ز جور مخالف بقاسم بن حسن

سلیل حیدر و نجل حسن عزیز بتول — چراغ دودهٔ اخیار و بختیار زمن

پی

به پیش رویش خورشید کوکبی بی نور | نبرد قدرش جمشید چاکری کردن

بگاه حمله چو حمزه غیور و شیر شکار | بروز وقعه چو حیدر رشید و پیل افکن

چو دید تیره بلا را در آن زمین بلا | گرفت تیغ و بزد چاک جامه جای کفن

جبین بخاک زمین سود پیش آن شاهی | که داشت ربقهٔ حکمش سپهر بر گردن

گرفت رخصت و شد سوی رزم با صد شوق | چو عندلیب نواخوان بجانب گلشن

رجز بخواند و طلب کرد مرد میدان را | گریخت از سخطش شیر بیشه در مکمن

جهاند مرکب و از برق تیغ کوه شکاف | ز جای کند سپه را چو سیل بنیان کن

همی شکست ز گرز از سران سر و مغفر | همی درید ز تیر از یلان تن و جوشن

ز سرکشان لعین ز اهل شام ازرق شوم | ابا چهار پسر آمدش به پیرامن

چنان فکند از آن پنج تن بیکایک سر | که سر تو گفتی هرگز نبودشان به بدن

ولیک عاقبت از پشت زین بروی زمین | شد از جفای فلک زیب عرش را مسکن

چنان ز سم ستوران شکست اعضایش | که شد درست که کوبیده گشته در هاون

ز استغاثهٔ او شاه دین رسید و گرفت | سرش بدامن و پس اشک ریخت بر دامن

به پیش حکم قضا حکمران روز جزا | نگر که چون بنهد از شوق طوق بر گردن

وفا رواست در این سوک تا بحشر همی | برند خلق ز زمین تا به آسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه الصلوة والسلام

ز کوی دوست چنانم دراز روی بشیر
که شیرگیر بصهبا و شیرخواره بشیر

بیار باده و بشتاب کز حوادث دهر
بکار خیر بس آفت رسید از تاخیر

علایق دو جهان بند کی نهاد بدل
چنانکه حلقهٔ زلف تواش نهد زنجیر

سزد که باج بگیری ز مهوشان جهان
که گشت حسن تو چون آفتاب عالم گیر

قلم گرفت بتصویر چهره‌ات نقاش
خود از تصور حسنت نشد یکی تصویر

منال ازینهمه ایگل برغ صبح که آن
دهد بباد جهانی ز ناله شبگیر

نظر بجز تو سوی کس بروزگار نرفت
چراکه هیچ نداری بروزگار نظیر

نگردد شیر ژیان آهوان دشت شکار
چنانکه آهوی چشم تو دل کند نخجیر

چو خاتم است در انگشت جادوی چشمت
که کرده است سلیمان دهر را تسخیر

شکست قیمت مشک تتار و تبت را
شمیم طرهٔ مشکین آن بت کشمیر

فغان ز گردش گردون دون که از ستمش
بناله اند همه مرد و زن کبیر و صغیر

خجسته غنچهٔ نشکفتهٔ ریاض حسین
علی اصغر و در قدر بس جلیل و کبیر

برای فیض حضور نماز درگه دوست
زد آن صغیر چو مردان بماسوا تکبیر

ز شیر ناشده سیر و برای آب کباب
که آب تیر ز جان فر ز شیر کردش سیر

گشود لب که کند حلق تر ز شیر که خصم — بجان کشید و بدرید حنجرش از تیر

امام بر سر دستش گرفت و کرد بلند — که ای بدست بلند تو کائنات اسیر

بپاس عهد فدا کردمت ز خورد و بزرگ — تو نیز عهد بپای و شفاعتم بپذیر

بزرگوار اماما اگر چه مجتهدست — بزرگتر بود از حد این جهول حقیر

ولی ز قدر تو انقدر بس بود که توئی — شفیع روز جزا نزد کردگار قدیر

چو دستگیر خلایق شها توئی در حشر — خدا را که ازین بنده هم تو دستگیر

گداخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
مس وجود وفا را تفقدت اکسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم زاهدی را شعر خوان — زیر لب میبرد نام انجمن

ز انجمن پرسیدمش گفتا شنو — نکته هائی از مقام انجمن

شیرهائی شرزه با چنگال طمع — خفته اند اندر کنام انجمن

جبرئیل آشیان تا پای عرش — میبرد هر دم پیام انجمن

این غزال وحشی دلجوی شد — بارها از نظم رام انجمن

از فروغ چهره گلگونشان — شد چو صبح عید شام انجمن

بهر تعظیم رسول و آل او
آمدند از جان غلام انجمن

میرود از پرتو انوار غیب
بر فلک نور از امام انجمن

گر تو هم خواهی شوی از خاصگان
تکمه بر کو ز عام انجمن

کشمش نخ نخ زمن باد تسلام
نی زمن تنها سلام انجمن

طاعت انخواجه بر هر کس رواست
خاصه بر چون من غلام انجمن

کلک سحار و فا سالش نوشت
شیخ زین الدین همام انجمن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء

بند اول

یکروز صبح خیمه زشب پیشتر زند
کز غم فلک بدل دو صد دم شرر زند

یک شام خوشه مه و پروین نشد بلند
کاهم شرر بخرمن دل تا سحر زند

کی خور بکوه زد که غم ز اشک چشم تر
باران نذره ذره هر خشک و تر زند

تنها نه من زغصه غریقم به بحر اشک
موج سرشک کیست که اش تا کمر زند

از دست روزگار ندیدم بروزگار
دستی زجن و انس که هر دم بسر زند

دیگر چه فتنه ایست که سیل بلای دهر
انگونه سنگ فتنه بعالم دگر زند

سیلاب حادثات که زد بر بشر بسی — بر خانمان هیچ بشر آنقدر نزد

گویی بحرم است که چشمی نشد ز اشک — طوفان بپا کنان همه بحر و بر نزد

گویی محرم است که بنود دلی ز خلق — کز آه سوزناک بعالم شرر نزد

خیر بشر فتاده بشر وین عجب که چرخ — گردید و دید و هیچ دم از خیر و شر نزد

فخر بشر به تنگ بشر دستگیر و کس — از بهر یاریش قدمی از بشر نزد

دل خون و تشنه کام و از آن قوم کفر کیش — جز تیر آبدار کسش بر جگر نزد

بر حرم ابن سعد بهر قوتی که داشت — پیکان کینه را کمی آهسته تر نزد

تا نامنت وفا شود ایوان کربلا — شرحی نویس از غم سلطان کربلا

بند دوّم

دیشب که ماه ده شبه بر چرخ شد عیان — از ده هلال چهره من گشت خون چکان

ماهی فراز آمده از تیغ کوهسار — بر هیئت بریده سری بر سر سنان

ماهی شبیه راس شهیدی ز تن جدا — ماهی نظیر جسم قتیلی بخون طپان

اوضاع روزگار ز آشوب و گیر و دار — میداد هر زمان ز بلائی مرا نشان

ارکان عرش مرتعش از آیه غضب — سکان چرخ منقبض از فتنه نهان

غوغای واقفان سموات تا زمین — فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی ز لامکان بمکان میبرند رخت
قومی کشند رخت مکان سوی لامکان

پرسیدم از خرد که جهانرا چه رو بداد
کاینسان گسیخت رشته کار جهانیان

گفتا بدشت ماریه فردا شود خراب
بنیاد کاینات ز بیداد کوفیان

فردا غیاث خلق جهان الغیاث گوی
می باشد از ستیزهٔ دونان اینجهان

فردا بجای آب شه تشنه کام را
پیکان آبدار رسانند بر دهان

فردا فتد بخاک تن فخر کاینات
وز غم برون رود ز تن کاینات جان

فردا امیر قافلهٔ دشت نینوا
دست تظلّم آورد از دست ساربان

کاش از عدم برون ننهادی جهان قدم
یا از چنین عمل بشدی باز در عدم

بند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان هلال
نمود رخ فسرده و بخلق جهان ملال

ماهی پریده رنگ چو خاین ز فعل خویش
ماهی خمیده سر چو گنه کار ز انفعال

رخ مینمود گه گه و گاهی ز چشم خلق
پنهان شدی چو دزد عسس در ره وبال

یا چون کسی که از پی ناکردنی بود
دل در برش طپان که چه سان گرددش مآل

گوئی که میچکید از آن قطره‌های خون
چونانکه در مقاتله از خنجر جدال

می شد از این قضیه خلل در مزاج دهر
میگشت از این بلیه رخ زمانه حال

گوئی که در مدار شب و روز منفصل
شد عیان ز هر طرف آیات انفعال

زین حال هولناک فتادم بهر طرف
در جستجوی اهل دلی تا کنم سؤال

گفتا یکی بناله که آمد مه عزا
تو نیز همچو دوش چو چنگ و چو نی بنال

شد آنمه حرام که در شرع آل حرب
گردید حرب آل رسول خدا حلال

آنمه که آتش ستم و کفر از یزید
آمد برون ز حد تصور در اشتعال

ماهی که کوفیان بصف کربلا زدند
بر کوس بینوائی آل علی دوال

آنمه که بی معین بزمین بلا حسین
گه بود بر یمین نگران گاه بر شمال

گردانچه کرد گردش این چرخ کج گرد
با عترت رسول و دگر با کس این نکرد

بند چهارم

هرگز ندیده ایم ز ابنای روزگار
یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار

از هر کناره سیل حوادث بر او روان
وز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار

یکجا نفیر و ولوله از خیل اهل بیت
یکسو غریو و زلزله از خصم نابکار

زاعدا بپوشش از همه سو تیر و زو همی
تیر دعا ز شست شفاعت بکردگار

او از پی گشادن دستی بسوی حق
خصم از برای بستن دستش ز گیرودار

آن گرگهای پیر که چنگالشان درید
از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن ناکسان دهر که شمشیرشان برید | پیوندهای فیض خدا از اهل روزگار

ارکان آفرینش از این سوگ مضطرب | اجزای روزگار از این غم در اضطرار

غوغای کودکان بسر نعش کشتگان | آواز بلبلان بود از طرف لاله زار

یکسو فتاده نعش جوانان نازنین | یکجا ستاده خیل سپاه ستم شعار

او تشنه فرات و عدو تشنه اش بخون | او خواهد آب و خصم بکف تیغ آبدار

از حمله سپاه مخالف ز چار سو | شد بسته راه چاره بر آن فخر هفت و چار

پیکان آبداده بزهر از مخالفان | می آمدی بشاه چو باران نوبهار

گفتی ز تیرهای بر آن جسم چاک چاک | یکجو به اتش خطا نشدی تا رسید بخاک

بند پنجم

چون بیکس و غریب شد آن شاه تشنه کام | از بهر یاریش علی اکبر نهاد گام

آمد بنزد شاه و طلب کرد اذن جنگ | صد بار غم نهاد ز نو بر دل امام

فرمود با پسر که نخواهم دگر بدهر | بی زلف و روی تو روم صبح با که شام

اکنون دلت چو خیمه بصحرای عشق زد | اول بیا وداع حرم رو سوی خیام

بوسید دست باب و روان شد بخیمه گه | وز این خبر بسوخت دل خواهران و مام

آن یک بناله گفت که ای نامراد من | وان دیگری به آه و فغان کی ندیده کام

افتاد

افتاد شورشی بحرم گرد قامتش
آمد کمان که کرده قیامت مگر قیام

زان پس بجد و جهد ز پابوس شاه دین
از رخصت جهاد شد او مقتضی المرام

افراخت سرو قامت و افروخت ماه چهر
تا ماه را خجل کند و سرو را غلام

شد در برش کشید و ببوسیدش و بگفت
کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام

پوشید بر تنش زره و خود بر سرش
دادش بکف سنان و بیاویختش حسام

بنشست بر عقاب و روان شد بسوی خصم
چون شیر خشمگین که برآید به انتقام

طالع شد از کنار صف رزم طلعتش
چون نور ماه چارده از گوشهٔ غمام

و آنگه عنان کشید و سنان کوفت بر زمین
آورد در خطاب سران سپاه کین

بند ششم

کای قوم ما نخست چنین ظلم بی‌حساب
بر عترت پیمبر و اولاد بوتراب

اندیشت بحر خنجر ز موج فرات را
هر چه کرده اید به آل نبی شراب

من زاده حسینم و نازاده مام دهر
آزاده چه من که بر کشش بود شتاب

از آب تیغ و آتش بیدادتان بود
دل داغدار غم جگر از تشنگی کباب

با برق تیغ کوه بر از خون شامیان
سیلی بخشم روان که کند کوفه را خراب

این گفت و بر جهاند عقاب از زبی ع و
آنسان که بر شکار کبوتر پرد عقاب

با گرز گاو سار چنان بست جوی خون / از کشته تا که گشت زمین همچو فاریاب
پس شد بسوی شه بلب خشک و چشم تر / گردد مگر ز آب یکی جرعه کامیاب
شه جای آب داد بکامش زبان و او / از خشکی دهان پدر شد ز شرم آب
آنکه ز جنبش خصم چنان تیر بر تنش / آمد که در بهار ببارد بگل سحاب
از تاب زخم و تابش خور سوز زخمها / می شد گهی ز تاب و شدی گه به پیچ و تاب
بر یال اسب تکیه زد و شد ز خون او / یکباره یال تا بسم مرکبش خضاب
هم ساکنان چرخ از این ظلم مضطرب / هم بانوان شاه از این غم در اضطراب
ناگاه ضربتی ز سر کینه کافری / زد بر سرش که گشت تهی پایش از رکاب
افتاد بر زمین و زمین شد زمین او / محسود آسمان و ضیابخش آفتاب
آندم ز آه شاه بر آن ماه منکسف / افتاد در مدار مه و مهر انقلاب
اجزای روزگار ز هم ریخت زین ستم / بر فرق کائنات فلک بیخت خاک غم

بند هفتم

چون شد سکینه را ز عطش پر شرر جگر / زآه جگر بحضرت عباس زد شرر
کی سرفراز هر دو جهان جور ناکسان / بر ما ز حد گذشت یکی حال ما نگر
دریاست دشت ماریه از آب و ما در او / چون ماهی فتاده بخاکیم از شمر

ای خضر وقت تشنه لبان را بجرعه — دریاب در زمین بلا خیز پر خطر

سقای تشنه کام بر آن تشنه کامها — حیران بماند با لب خشک و دو چشم تر

وانگه گرفت مشکی و اشکی بخاک ریخت — وز بهر آب خواست ز شه رخصت سفر

شه در برش کشید و بر او ریخت سیل اشک — انسان که در بهار ببارد بگل مطر

ناچار شد ز رخصت او شه که آب را — گردد بپیش خصم بهر باب چاره گر

پس بر نگاور آمد و سوی فرات راند — با هیبتی چو حیدر کرار حیّه در

رفت از طلوع او ز رخ جیش خصم رنگ — چون از رخ نجوم ز اشراق خور سحر

آورد حمله و سپه گشت منهزم — چون روبهان ز دهر پیکار شیر نر

شد در فرات و آب ننوشید زانکه داشت — بر دل ز خشکی لب شه نیش نیشتر

بر گرد مشک و قصد حرم کرد کان گروه — اطراف وی چو هاله گرفتند بر قمر

چندان فکند کشته که شد ز آن سپه بلند — هم صوت الامان هم آواز الحذر

انگاه حمله ور ز یمین و یسار او — گشتند تا برند یمین و یسار او

بند هشتم

عباس از فرات چو با آب شد برون — در جنبش آمدند بیکره سپاه دون

پرگار سان سپاه بدورش در اضطراب — وآن نکته تا ز معرکه چون نقطه با سکون

تیغ از نیام و تیر ز ترکش کشید و گشت — آنقدر زان سپاه که شد دشت بحر خون

تا که کمین گشاده بمینش به تیغ کین — زد بوالحنوق و کرد عیان کفرش از کمون

همرنگ قیر گشت ز باد سیه جهان — پیکان بچشم او و چو جهان کرد قیر گون

بر حمله کافری دگر از سوی چپ بتاخت — دست چپش که بود بپا داریش ستون

یکباره زان درخت برومند قطع شد — از تیشهٔ ستیزهٔ اهل جفا غصون

بر لامکان رسید ز کون و مکان ملال — زین غم که شد ز طاقت کون و مکان برون

با آنهمه ملال نبودش بجز این خیال — کاین آب کی رسد بحرم از چه راه و چون

آمد نهاد دل بشهادت که مشک را — پیکان خصم کرد تهی آبش از درون

افتاد پس ز ضربت بوجهل سیرتی — آنماه تابناک نبی هاشم از هیون

او سرنگون ز اسب شد و گشت نیغرا — یکباره کار عترت اطهار واژگون

ایکاش هیچ روز نبودی بروزگار — یا روزگار میشدی آن روز سرنگون

آمد حسین و نخل قدش دید بر بخاک — آهی کشید و گفت که خم شد قدم کنون

زین غم همین نه پشت شه کربلا شکست — پشت علی بخاک نجف زین عزا شکست

بند نهم

چون دیگرش نماند بجا ناصر و معین — بگرفت ذوالفقار و برآمد به پشت زین

زد تکیه بر نی و نفسی بهر همرهان — گه بر یسار داشت نظر گاه بر یمین

آنکه پی نصیحت آنقوم کج نهاد — آمد میان معرکه آنشاه راستین

کهای شرق و غرب کس امروز غیر من — سبط رسول کیست که داریدم این چنین

چبود مرا گناه و کدام این حلال را — کردم حرام یا که بردن قوام ز دین

گفتا بشاه بر دل آن بد سرشت قوم — بودی بیار کین گذر باد فرودین

آندم کمیت راند بسوی شط از عطش — با کام خشک و چشم پر آب و دل غمین

بگرفت از فرات کفی آب تا کمر — خشکیده کام تر کند آن فخر ماء و طین

ناگه کمان کشیش ز الماس تیر مفت — لعلی که حقه گهرش گشت نبد ین

پس ریخت از کف آب و عنان تافت از فرات — شد عازم جهاد ولی خسته و حزین

فرمود با سپه که یکایک بجنگ من — آیید اگرچه عهد نباشد هم براین

اول پی محاربه با شاه دین حسین — آمد یزید ابطحی آنکافر لعین

انداخت مشرنجاک خبانش ز ضربتی — ز شش جهة بلند شد آواز آفرین

چند دگر یکایکش از تیغ آبدار — کشتند هم بنبرد و فتادند بر زمین

پس پور سعد بود تقابلش چو چاره جو — کفتا کنید حمله بسویش ز چار سو

بند دهم

چون بی پناه ماند پناه جهانیان / بیچاره وار کند دل از جان و از جهان

آمد بحربگاه دلی با هزار شوق / شوقی که با هزار بود طرف بوستان

از شوق وصل دوست بر آتش عرصه جدال / بودی چو بوستان ارم گلشن جنان

نوک سهام و خنجر و دشمن به پیش چشم / بودش بسان سنبل و نسرین و ضیمران

چون بیکشان ز نشأه صهبای عشق داشت / لب غنچه سان بخنده و در رخ رنگ ارغوان

وانگه بلند کرد به هل من مغیث صوت / تا یاریش کنند مگر آزاده به جان

کس از بشر نکرد چو یاریش آمدند / منصور از ملایک و زعفر ز جنیان

آهی کشید و گفت بزعفر که کی شنود / من پیر و زنده کشته علی اکبر جوان

پس تیغ برکشید و روان کرد نهرها / از خون کفر همچو علی ز نهروان

افکند تل شیر حق از رمح جان شکار / شوری در آن قبیله چو آتش به نیستان

از ضرب دست و تیغ حسینی در انصاف / چرخید بر فغان دو هلها بانگ الامان

بودند سوی کوفه گریزنده‌های جنگ / چون شیر دیده روبهان سوی لانه‌ها دوان

پس آمدش بگوش صدائی که یا حسین / عشاق را وصال به از ملک خافقین

بند یازدهم

چون برق عشق زد بدلش زان ندا شرر / تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمشیر در نیام و سپر برد طرف دوش
بر نیزه تکیه کرد و رضا داد بر قدر

کردش بر آمدند ولی با هزار بیم
چون روبهان باده باطراف شیر نر

خستند با خدنگ جگر سوز سینه اش
با آنکه بود از عطشش بر جگر شرر

بارید ابر کفر به بستان دین خدنگ
چونانکه در بهار ببارد بگل مطر

از بس ز تیرهای عقابی کاریش
تن مینمود چون تن مرغی شکسته پر

از تشنگی نداشت بچشمش اگرچه نور
میدید لبش ز خشم دگر بار تشنه تر

کردند پاره پاره تنش از سنان و تیغ
نه شرم از نبی و نه بیمی ز داد گر

ارواح انبیا متحیر در آن زمین
بر جور شمر و صبر حسینی نظاره گر

خیر البشر بماتم و زهرا سرشک ریز
حوا بسوگواری و در نوحه بو البشر

اجزای کائنات از این غم شکسته دل
آبا و امهات از آن ظلم خون جگر

بی یار در زمین و ولی بسته فوج فوج
خیل ملک بیاریش از آسمان کمر

کون و مکان و چشم بطوفان بحر قهر
جن و بشر دو گوش به آواز لا تذر

آماده گشته بود مشیت گر آن خطا
خاک وجود را بدهد در عدم مقر

تا که رسید تیری و شد مهر چهره شه
مهتاب رنگ و چهرهٔ مهر فلک کدر

ندید تا و بین دین بزید هم و نین
حبل المتین دین بکرد و قوم بد سیر

افتاد پس ز زین بزمین نور کردگار — لرزید خاک و خاک بسر کرد روزگار

افتاد پس ز زین بزمین شاه کم سپاه — خورشید تیره گشت و هوا شد سیاه آه

بند دوازدهم

چون شاه تشنه کام شد از صدر زین نگون — گرد از غمش سپهر برین جامه نیلگون

هم چشمه چشمه کرد زمین خون روان ز غم — هم چشم آسمان بغم اش گریست خون

کون و مکان گسیخته اجزا ز یکدگر — گوئی شکست آمده در کاخ کاف و نون

در کار خویش مانده فرو دهر منقلب — تا گرددش مآل از این انقلاب چون

پس ذوالجناح سوی حرم شد ز حربگه — با یال غرقه خون و ز بازین واژگون

گر برد چون براق سلیل رسول را — تا بزم قرب لیک نیاوردش آن همیون

ز آواز الظلیمة جانسوز ذوالجناح — یکباره اهل بیت شدند از حرم برون

زینب بقتلگاه شد و نیم بسملی — دید اوفتاده گرد تن و تنها ستون

غلطیده دید غرقه بخون پیکری بخاک — چون صید تیر خورده که غلطد بخاک و خون

پوشیده چشم حق نگر از فرط ضعف لیک — بر حال اهل بیت روان خونش از جفون

زد صیحه و خویش برافگند بر زمین — سوزاند آسمان و زمین ز آتش درون

آنگه کشید در برش و گفت یا اخا — ای مهر هیچو ذره به پیش رخت زبون

چون

چون میروی و پیسح نمی بینمت دگر | حق بتول دیده مین بار کمن کنون

شاهش بمهر گفت که ای خواهر فگار | رو سوی خیمه آتشم از این مزن فزون

پس شور محشری بجهان شد از انچه کرد | با مهر آسمان و فا جور شمر دون

گردآن عمل که از حرکت چرخ تیز گرد | افتاد و رفت از طبقات زمین سکون

گردآن عمل که از رخ خورشید تابناک | یکباره شد فروغ و جهان گشت تیره گون

در حیرتم که کون و مکان چون نگون نشد | از این ستم زمین و زمان وا ژگون نشد

بند اول

شد بارور چو از شرر شمر آسمان | بی بار شد درخت امید جهانیان

آن سر بنوک نیزه و انوار طلعتش | می تافت از مکان همه جا تا به لامکان

گیتی بسان کشتی دریای منقلب | کافتاده در تلاطم و بشکسته بادبان

خورشید تیره باد سیه نیلگون زمین | افلاک بی قرار ز رفتار بی نشان

پیک عذاب از پی یکدیگر آشکار | آثار قهر هر نفس از هر طرف عیان

اجزای کائنات سیه پوش و سوگوار | آباد و امهات عزادار و نوحه خوان

افغان و فغان سموات تا زمین | غوغای ساکنان زمین تا به آسمان

انکه سپاه کفر چو سیلاب خانه کن | گشتند سوی خرگه سلطان دین روان

بگشوده دست غارت و پوشیده چشم شرم — بگذشته از مروت و بسته بکین میان

بهر کشیدن سر زینب حزین — سجاده آن ببرد ز سجاد ناتوان

آتش زدند پس بخیامی که جبرئیل — بودی بگرد آن همه شب همچو پاسبان

آتش زدند آن حرمی را که شوم و زشت — روح القدس نخوانده در آید در آستان

هر طفل زان شرار گرفتار شعله — دامن کشان بسوی نجف با صد الامان

پس سوی کوفه قافله غم روانه شد — وین ظلم بیحساب بعالم فسانه شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوفه شد روان — در انجمن نماند کسی غیر ساربان

پاسی ز شب چو رفت ز جا جست آن لعین — آمد چه گرگ گرسنه تا جای کشتگان

چون شمر بیمروت و بیدین چو ابن سعد — همچو یزید کافر و از کیش بی نشان

شد همچو دیو سوی سلیمان که تا برد — خاتم ز دست زاده ختم پیمبران

آمد بقتلگاه پس از جستجو فتاد — چشمش بپاک پیکر سلطان انس و جان

ببریده دست برد سوی دست شاه دین — کانگشترش بگیرد از آن غرق خون بنان

کنجیده دید خاتم و دستش بیکدیگر — از فرط خون بمانده از آن کار ناتوان

شکسته حربه بکف آورد و برشکست — تا برد آن بنون و ببرد خاتم گران

کرد آن جفای سخت که زان ناروا عمل
لرزید عرش و خواست فرود افتد آسمان

کرد آن عمل که خیل ملک با فغان و آه
بردند شکوه پیش خداوند مستعان

پس از جنان پیمبر و زهرا و مرتضی
کردند رو بماریه با خیل قدسیان

آن یک بر آن طپیده بخون ناله کرد سر
وان یک بر آن بریده بنان گشت مو کنان

گفتش پدر که جان پدر این چه حالتست
مامش دریده جامه و بگشود گیسوان

چندان گریستند بر آن کشته آن گروه
کافتاد در ملایک هفت آسمان فغان

اجرا ز روزگار یکایک ازین ستم
که رفت آهشان بفلک گاهشان فغان

بند سوم

بشکست یارب از چه ستون فلک مهار
آندم که دید آل علی را شتر سوار

نشکست از چه محور گردون چو محملی
بستند بهر زینب محزون شکسته وار

باد فنا نزد ز چه بر کاروان دهر
آن کاروان چو بر سفر کوفه بست بار

طفلان خشک لب همگی رشته بسته شمر
هر هفت و هشت را چه گهرهای آبدار

با دست بسته دست خدا را بکوفه برد
آخر بدستیاری کفار روزگار

بر اشتر برهنه امام زمان که دید
بیمار و سوگوار و غریب و اسیر و زار

تا که فتاد دیده زینب بنیزه‌ها
کانوار نخل طور از آن بودی آشکار

فرعونیان ستاده بگردش بچنگ و دف / لیک از غمش کلیم عزادار و اشکبار

کوئی یهود بد بسیر از دین حق بری / بر دار کین زدید مسیح بزرگوار

زینب بخیره برد نظر دید خون چکان / بر نی سر حسین و شدش از کف اختیار

انگاه سر بچوبه محمل شکست و گفت / زاین پس بود بهجر تو این سر بدوش بار

بردند تا بکوفه و دار الاماره شان / از هر گذر که پیش بدی خلق را گذار

تا بنگرند خلق جلال یزید را / هم خواری هر آنکه کند بر دی افتخار

ار روزگار کینه کش آخر چنین که کرد / کز خاندان عدل برآرد ز ظلم گرد

بند چهارم

با صد تعب بکوفه چو آن کاروان رسید / صد گونه شان بلای دگر همعنان رسید

بشکسته شان عماری و ز آه شان بگشت / هر لحظه در عماری هفت آسمان رسید

طعن سنان بگرد بجسم شه این جفا / بر جان بیکسان که ز طعن زبان رسید

در آن میان امام زمان زان بلا و رنج / کارش بضعف گاهی و گاهی بجان رسید

دادند شان عبور بد نیان ز معبری / کافزون جفا و خواریشان زین و آن رسید

گشتند بی امان چو بدار الاماره شان / بردند و بار خصم بدار الامان رسید

چرخ از مدار ماند چو ابن زیاد را / هنگام گیر و دار بدان خاندان رسید

پس خوان نهاد و خواست اسیران یک بیک ❊ پرسید تا بزینب بی خانمان رسید

بشکند لب بطعنه و از سختی جواب ❊ سخت آمدش چنانکه بعمرش زیان رسید

پس بانگ زد ز خشم بجلاد و چرخ گفت ❊ بار دگر شکست بکاخ جهان رسید

یکباره ز اهل بیت رسالت بر آسمان ❊ از آن زاده نوحه و آه و فغان رسید

چون دوستی نبود بغیر از اهل بیت ❊ گویند زانمیان تنی از دشمنان رسید

یارب ببین که گلشن دین از چسان بباد ❊ دادند و بر گلش چو خطا از خسان رسید

از کوفه پس روانه بشام خراب شد ❊ آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

بند پنجم

افتاد چون بشام در آخر گذارشان ❊ یکباره شام گشت دگر روزگارشان

کشتند خاکسار بویرانه دمشق ❊ آنان که جبرئیل بدی خاکسارشان

نی کس بغیر آه که غمشان برد ز دل ❊ نی بود غیر ناله کسی غمگسارشان

لب تشنه از کنار فرات آمدند و لیک ❊ یکجا جلا اشک از غم دل در کنارشان

رخسار کودکان همه چون ماه بحجاب ❊ با آنکه آفتاب نهفت از عذارشان

گه از کبار کوفی و گه از صغار شام ❊ گه بر کبار ظلمی و گه بر صغارشان

نزد دوستان فنائی و نزد دشمنان جفا ❊ نز شهرشان پیامی و نز شهریارشان

با صد غبار خاطر خود شاه دین همی — از مهر میزدود ز خاطر غبارشان

آن نوح نامراد در طوفان روزگار — در بحر غصه همچو سحاب اشکبارشان

بس تیرهای کاری جانسوز زین عزا — گر کینه بد ز چرخ ستمگر بکارشان

گویند مانده بود ز چنگال گرگها — پیراهنی ز یوسفشان یادگارشان

افروخت آتشی بجهان زنسخین وفا — تا در زند بهر که بود داغدارشان

زان رستخیز خلق جهان بهر انتقام — تا روز رستخیز بود انتظارشان

ظلمی چنین به آل نبی از خسان رسید — بیدادی اینچنین نه دگر ز آسمان رسید

بند ششم

کی گرد روزگار بکام دلی شتاب — کآخر نداد در کف بیدادش عتاب

در بزم روزگار که جامی بکام زد — کش لحظهٔ دگر ز غمی دل نشد کباب

شاهی که تا بعرش حجابات را درید — شد عترتش ببزم خسان خوار و بیحجاب

ای دهر عترت نبی و مجلس یزید — ای کج روش نفاق بدین حد و انقلاب

هر کودکی چو در یتیمی به بحر اشک — ور غم بروی خاک چو ماهی به پیچ و تاب

از آستین چو ابر بپوشیده ماه چهر — بانوی بانوان که بغارت شدش نقاب

زنجیر کس شنیده بحلق شهی که بود — بر کاینات در دو جهان مالک الرقاب

مسجود کائنات ولیک از سجود حق — بودش جبین پر آبله و سجده گه تراب

اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی — نخل کرم امام امم چون ابوتراب

ای روزگار سید سجاد را اسیر — بردی ببزم گبر و یهود و دف و شراب

ای روزگار زینب معصومه را حقیر — بردی ببزم آل زنا با صد اضطراب

ای طشت زر چرا نفتادی ز بام چرخ — دیدی بطشت زر چه سری همچو آفتاب

ای کاش سیل حادثه آن روز کرده بود — چون شهرهای لوط جهان را همه خراب

پس زین جفا چو چشمهٔ خورشید تیره شد — از بس گریست چشم وفا نیز خیره شد

بند هفتم

چون تیر کین آل زنا بر نشانه شد — یکسر بظلم و کفر مدار زمانه شد

کفر بنی امیه زمین را فرا گرفت — وضع جهان و اهل جهان کافرانه شد

بتخانه شد دوباره حرم لات شد عزیز — معبود شد منات و خداوند خانه شد

از کشتن حسین یزید پلید شوم — از کفر و ظلم در همه گیتی یگانه شد

کشتند نور چشم رسول مجید را — آن تخت کشتیی که بعالم فسانه شد

آن تخت کشتیی که تنی از چهار سو — شمشیر و تیر و سنگ و سنان را نشانه شد

فریاد از آن عطش که تنی پیش ناکسان — بهر سقایتی طلبش عاجزانه شد

کس میتوان شمرد جراحات بیکسش | گرگان دشت را چه تنی در میانه شد
کشت او شهی که دهشت در افلاک فتجار | تا جبرئیل خادم او مخلصانه شد
کشت او شهی که خیمه گردون نشد بلند | تا حفظ همتش نه بدان استوانه شد
روز ازل که کرد حق ایجاد کائنات | کون و مکان طفیلی آن آستانه شد
زان پس امام عابد با دی زنان چپند | سوی دمشق همچو اسیران روانه شد
از بهر خواری سبب خلق آسمان | بر آسمان ترانه چنگ و چغانه شد
گر کودکی براه فتادی ز اشتری | حکمش ز شمر کعب نی و تازیانه شد

کردی یزید آنچه نبایست کردنت
خون خداست اینکه فتاده بگردنت

مرثیه و تاریخ تیر خوردن شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه قاجار انار الله مضجعه

میشود کینه گردون چه هر روز مزید | نتوان رست ازاین غائله با صد تمهید
میزند دور همی تا گسلاند از هم | رشته را که تو کردی بدو صد سعی سدید
هر شب این رایت ظلمت بکشد لشکر زنگ | تا کند کینه دیرینه خود را تجدید
نه فلک راست یکی دور بر این دیر کهن | جز بتفریق و به تخریب برای تبعید

کاش آن لحظه فرو ماندی از این دور که خوابت — بگسلد رشتهٔ عمر شه منصور سعید

ناصر الدین شه غازی که جهاندار برا — مینمودند از او جملهٔ شاهان تقلید

معترف جملهٔ شاهان بشهنشاهی او — حاضر از بهر لقادیش همگی بی تردید

مینمود از اثر عدل شه آثارش — ملک ایران بجهان ملکی نغز جدید

چون گلستان ارم ساحت ایران خرم بُد — همچو فردوس برین دور ز هر دیو مرید

مهربان تر برعیت ز پدر با فرزند — جان بکف جمله برش چون بر پیر مرید

پنجه در پنجهٔ دشمن زده تا پنجه سال — زیست بر کام محب از مدد بخت سعید

حق پرست آن شه فرزانه دمی طاعت را — رفت زی بقعهٔ شهزاده سوی شاه فرید

شه در آن بقعه بقصد عجبنه بدرگاه اله — گر کمینش اجل آید بهزاران تاکید

دولت وصل مگر داشت تمنا از دوست — کامدش بانگ تعال از طرف عرش مجید

ناگهان کافری زد ز طپانچه‌ش اول — یک گلوله به شه و شاه از آن گشت شهید

این قضا بود نه بالله نه قضا بود چه بود — این سزا بود تفو بر تو ایا چرخ پلید

با خیانت جو دو رعایت رعیت حاشا — که رضا بود بدین امر خداوند حمید

نالهٔ خلق جهان تا فلک از ماتم شد — شاه در جنت و از رحمت حق دارد عید

زان پس از خدم خسرو نوشیری برد — حمله بر آن سگ دیوانه و تنش بجدید

پس شهش گفت که خواهم کشمت بر سر دار | هم در آنجا کشمت آن خدا بی لشدید

کلک سحار دوفا زد رقم تاریخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین واصل بالله شهید

تاریخ تولد سرکار دوستعلیخان اعتصام السلطنه فرزند ارجمند سرکار دوست محمد خان معیر الممالک

سحر از باغ برم قاصدکی شاد آمد | که بتی بارخ مه باقد شمشاد آمد

تیشه شوق بر آشید غم از ریشه دل | یار شیرین خبری جانب فرهاد آمد

تا قیامت نتوان شکر تو اقامت سرو | که به یکجلوه ات از غم دلم آزاد آمد

اثر کام وی از سینه بدانستم زانک | پیشتر زو که رسد سینه بفریاد آمد

مژده آورد صبا از دل سلیمان کامروز | هدهد از شهر سبا آمد و دلشاد آمد

نکهت پیرهن از مصر بیعقوب رسید | یا بشیر از بر آن زبده اولاد آمد

مژده آورد که باز از صدف مکمن غیب | گوهری تازه در این عالم ایجاد آمد

همچو زیبا پسری تاکنون در همه شهر | نه به تبریز و عراق و نه ببغداد آمد

نگر از دوستمحمد نسب و فخرش از اوست | این امیری که از او مفتخر اجداد آمد

بهر میلاد ولینعمت خود تاریخی | گفتم و مغز من از کبر پر از باد آمد

الی

گر کسی دم زند اینگونه ز تاریخ بد هو / تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

زد بدین شیوه وفا سکه تاریخ بزر

۱۲۹۳

سوم مه ز رجب دوستعلی شاد آمد

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله مقامه

نهالها چو برومند شد ز باد بهار / نهال بارور من فتاد از بر و بار

رواست زاری ام همچون هزار در شب و روز / بر این گلی که در این هفته رفت زین گلزار

جهان فضل ابوالقاسم آن یگانه دهر / که بد مروج آیین احمد مختار

چو داشت در دم رفتن ز شوق باده وصل / دو دست بهر دعا و دو لب به استغفار

قلم گرفت و بر این لوح با دو صد امید

۱۲۹۴

وفا بسال وفاتش نوشت با غفار

تاریخ وفات مرحوم مبرور آقا میرزا سید کاظم مستوفی وزیر دواب طاب ثراه

بیا که برده ز من باز روزگار شکیب / ز سوگ سیدی آزاده جلیل و نجیب

ز روزگار مجیل اینی ز نادانی است / که روزگار نکرده مگر بمکر و فریب

بسان سیل که افتد بخانهای کهن | همی خراب کند از فراز تا بنشیب
عجیب نیست اگر کشتی بغرق دهد | اگر رساند بساحل فسانه ایست عجیب
بباغ و راغ و گل و سرو و سیب و نارش دل | مده و گرنه ز سیبی بری و صد آسیب
یکی بدیده عبرت نگر بدین سپری | که یکشبا ربود از غمش چو خویش غریب
یگانه سید کاظم سلیل پاک رسول | بکظم غیظ عجول و بعفو و جود رغیب
دبیر خاصه شاهنشه و وزیر دواب | که خاصگان شهش داشتند سر برکیب
عطاردش بکه احتساب و استیفا | نمی شمرد یکی خویش را ز جمع حسیب
ز راستی قلمش هر دم از زبان قلم | بنزدش آمده روح القدس بی ترحیب
بلند همت و درویش خوی و عالی قدر | بزرگ رای و دل آگاه و هشیار و لبیب
کریم طبع و نکو سیرت و نکو منظر | گرام پیشه و دانشور و اریب و ادیب
عفیف و عدل و خداترس و عابد و زاهد | حبیب خلق و خدا را ز جان یگانه حبیب
چو برگذشت فزونش به پنج از هفتاد | ز جان دریده و انهفته جامه های عجیب
جهان بصدق بکوشید و در صلاح و سداد | که کس نبود پس از وی براو کند تکذیب

چو از جهان بجنان شد وفا بسالش گفت
۱۳۰۸
هلا ز سید کاظم جهان فسرده ی زیب

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلی الله مقامه

میرسد هر نفس از این فلک حادثه را
حادثاتی که کند هستشان کوه ز جا

حاصل گردش گردون چه بود جز تفریق
غایت همّت او فتنه و آشوب و جفا

صد چه هاروت و دو صد سامری از سحر نش
سر حیرت به بغل برده فرو در گل پا

بی فسادش نفسی خلق جهان را نبود
تن در آسایش و جان فارغ و دل کام روا

هر زمان غائله دلشکن آرد بمیان
هر نفس ماتمی آرد بمیان جان فرسا

چون ابوالفضل جهان هنر و فضلی را
میکند صید اجل با همه جلال و علا

آنکه در عهد جوانی بعلوم ارزانی
شده انسان که نه کس بود بعصرش همتا

آنکه از تزکیه نفس شدش پاک ضمیر
رشک خورشید فلک با همه نور و ضیا

آنکه در دوستی آل نبی جان در کف
داشت همواره پی نصرتشان بی پروا

کلک دریاپاش وفا کرد رقم تاریخش
داعی حق را ابوالفضل نداد رد به بقا ۱۳۱۶

ملحقات از قبیل مثنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در هنگام سری و هجوم امراض متضاده گفته است

مثنوی

مرگ آمد ای پسر هشیار باش / گرگ آمد ای شبان بیدار باش

دزد می آید بهر کالای عزیز / که ندات ممکن ستیز و نه گریز

می برد دُر ترا غواص وار / ای تو بحر بیکران موجی برار

کرد می حالی بکاوی سر خویش / می شناسی شر خویش و بر خویش

تاجر بسیار دیده خیر و شر / میکند هر شب حساب نفع و ضر

کاروانان هشیوار و بصیر / میروند از راه بی دزد و شریر

مشورت را پیشه دارند از رفیق / تا شوند ایمن ز قطاع الطریق

ای برادر مشورت با عقل کن / خود سری را از سر خود نقل کن

آخر این خورشید و ماه نور بخش / وینهمه استاره از هر سو درخش

وین مُدور هفت چرخ بیقرار / که بهر یک رفته حکمی بر مدار

این فصول مختلف این حر و برد / روز و شب نور و ظلام سرخ و زرد

این زمین همبره پهن و فراخ / جای جای خاک و جای سنگلاخ

این جبال راسیات منشعب / این بحار زاخرات منقلب

این وحوش و این طیور و این حمار / این سماک و این سباع و مور و مار

اینهمه دیو و دد و جن و پری — که بوند از آدمی یکسر بری

این سیه دل آدم شوریده بخت — که بود خود بخت و هم بخشش بخت

برگرفته سر بسر آفاق را — همچو مژگان بسته صف آماق را

بیخبر از خویش و از اخلاق خویش — بس توحش دارد از املاق خویش

بیخبر از ابتدا و از انتها — تا که آوردش در این دار الفنا

روز و شب اندر پی خواب و خور — تا شکم را پر کند چون گاو و خر

می نبیند چشم او رزاق را — که مهیا کرده این ارزاق را

برف و باران ابر و رعد سهمناک — آورد تا رزق تو روید ز خاک

لحم طیر و لحمهای شحمگون — بهر شان پرورده همایشنهون

کس نداند قیمت این آب را — همچو لطف بید و مهتاب را

بنگر اندر بوستان دلگشا — کز تفرج میدهد بر جان نوا

یکطرف ریحان و گل سرو و سمن — یکطرف شبرنگ و کاج و یاسمن

سیر سبزه در چمن در نوبهار — نشاهٔ می میدهد از دست یار

آنچه گفتم شمه از صنع او — کی بود از آنچه کرده بهر تو

الغرض آن خالقی کز فضل و جود — از عدم آورده ما را در وجود

باچنین عزّ و جلال لایزال / باچنین علم و کمال بی‌مثال

باچنین قدرت که این خیمهٔ کبود / کرده برپا بی‌طناب و بی‌عمود

باچنین قدرت که یک کون و مکان / جای داده در دلت آن بی‌نشان

در کف دل داده این افلاک را / اختیار آن شاه لیکن پاک را

انکه از قدرت ستارهٔ سیاه داد / نور صد شمع و چراغ انخوش نهاد

باچنین حکمت که بر دو استخوان / شمع داد و کرد در گوشت نهان

آن حکیمی که درون کامها / کرده دندان بهر طحن خامها

انکه در تو اینچنین عقل آفرید / تا ترا از گاو و از خر وا برید

هر که حقش از خرد منت نهاد / بر سعادات دو کونش دست داد

انکه انسان عالمی برپای کرد / که خرد در مات و حیرت زای کرد

انکه در هر قبض و بسطش حکمتی است / حکمتی که نه برون از نعمتی است

انکه در یکتائیش در اتفاق / دو جهانند و نباشدشان نفاق

انکه دانند از ثریش تا سماک / از اباطیل و شریک و ظلم پاک

انکه از حمد و ثنایش روز و شب / می‌نه‌بینی هیچ شیئی بسته لب

انکه او بر ذات خود قائم بود / انکه عزّ و شاهیش دائم بود

آنکه اندر کنه ذاتش هوش را ‌‌ ‌ چون به بیشه شیر شد خرگوش را

آنکه از جودش بخصم و بر حبیب ‌ ‌ کرده روزی را بکیمیزان نصیب

گرچه بر روزی گهی اسباب را ‌ ‌ میکند بهر تو فتح باب را

لیک گاهی بی سبب هم میدهد ‌ ‌ تا بصیرش بر مسبب دل نهد

آنچنان روزی رساند بی خبر ‌ ‌ که رسد بر چشم نابینا بصر

آنچنان روزی رساند مرد را ‌ ‌ که نه بیند هیچ گرم و سرد را

از برای هر که میخواهد فلاح ‌ ‌ آن کند تقدیر کش باشد صلاح

این چه فصلی شد که من دم میزنم ‌ ‌ عقل چون نم را که بر یم میزنم

من کجا وصف آن شاه فرید ‌ ‌ که چنین افلاک و خاکی آفرید

من همیگویم که آن مالک رقاب ‌ ‌ که بود وصف کمالش بحساب

با چنین اوصاف آن سلطان فرد ‌ ‌ اینچنین خلقی عبث انشا نکرد

گر تو از ذاتش بگوئی یک سخن ‌ ‌ خلق گویندت که ریشش خود مکن

اینچنین شاهی بدین علم و حکم ‌ ‌ کی کند کاری که باشد متهم

اینچنین گردون گردان و زمین ‌ ‌ کی کند بیهوده آنچنان آفرین

پس از آن زو که ترا بر کائنات ‌ ‌ دست داد و کرد شان پیش تو مات

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

در تو بنهاده بسی اوصاف خویش | چون تو در دیرا گزیده صاف خویش

هیچ از این خلقی که من کردم شمار | جز تو بر چیزی ندارند اختیار

اختیارت داده بهر اختیار | لیک اینهم بین جبر و اختیار

اختیارت داده بر خود در صفات | بلکه گر طاعت کنی بر کائنات

طاعتش را بر تو فرمودست فرض | گر کنی اجرش بخود کردست فرض

در مناجاتش ترا راهی نمود | هم دعایت را اجابت داد زود

هم گناهان ترا کوهی بکاه | بخشد ار باشد ز ماهی تا بماه

کرد و صد ره از برش آری گریز | پشت آرد باز با جوز و مویز

زینهمه افزون بتو عشقی نهاد | کز زمین تربت به علیین گشاد

عشق خود اندر دلت داده قرار | صد هزار افزون که از گل در هزار

بلکه خود هم گر مطیعی عاشق است | گر تو عذرائی بتو او وامق است

این سخن دیگر شد از علم لدن | یارب از من این فضیلت عفو کن

حاصل آنکه حق ترا زین جمله خلق | برگزیده گرچه دادت حق و خلق

این گهرهائیکه از بهرت نهاد | بر گدا این بحر دادن شاه راد

پس تو از کون و مکان بالاتری | بلکه تو هم از ملک زیباتری

کز

علت ایجاد این کون و مکان — گر نباشی تو که باشد ایلفلان

هیچ مقصودش از ایجاد فلک — می نباشد جز تو ای رشک ملک

می سزد حالی که با این کر و فر — قدر خود را باز دانی تو ز خر

با تفکر اندکی همراز شو — عقل را برگیر و در پرواز شو

کانکه ما را برتری داده بخلق — بی شک از بهر خلق است و بخلق

بی شک او را زاینهمه انعامها — مطلبی باشد که خود داند نه ما

محرم این سر پنهانی نبی است — یا چه دُر در بحر زخار نبی است

در نبی فرمود کز خلق عباد — جز عبادتشان نبودستم مراد

وآنکه گر کشا که بُد ز اهل ثقت — خلق فرمود است بهر معرفت

گرچه این هر دو خبر باشد صحیح — هر که انکارش کند باشد وقیح

لیک گویا مقصد آن ذوالمنن — غیر جانی نباشد ای حسن

در همه حال ای پسر با خویش باش — کم خور و کم خواب و با تشویش باش

این یقین دان کز پی این زندگی — حتم باشد بر بشر پایندگی

تا نرفتی تو برون زاین روزگار — ره ببر دو راهی ایجان هوشدار

یکرهت در باغ و بستانست و گنج — یکرهت اندر شکنج و درد و رنج

یکطرف حور و قصور است و شراب ‌‌ یکطرف آتش عذاب اندر عذاب

تا برون نارفته از این سپرا ‌‌ فکر خود کن فکر خود کن ای کباب

هیچ فکری ته زراه عقل نیست ‌‌ عقل بس عالی و طاعت کردنی است

گر ترا عقلی بود چیره و هژیر ‌‌ سوی عاقل منکرو بندی بگیر

کیست عاقل تر بعالم ز انبیا ‌‌ یا که بعد از انبیا از اوصیا

گر تو در بعث رسل منکر بوی ‌‌ ابلهی کور و کری ذنک و غوی

باید ار شه عامه را در گفتگو ‌‌ خاصه از جنس عام و شاه خو

یا ترا انکار صانع کردنیست ‌‌ ریش کندن عرض خود مسبردنیست

کس نمیگوید که این گردان فلک ‌‌ خود بخود گردد بدین نظم ای کلک

این سخنها گفته شد با صد دلیل ‌‌ گر توئی من نیستم در قال و قیل

من بدو گویم که از روی تمیز ‌‌ انبیا باشند پیش بس عزیز

من بدو گویم که از روی یقین ‌‌ صنعی از حق داند افلاک و زمین

انبیا از خلق عالم بهترند ‌‌ خلق عالم چون جسد ایشان سرند

انبیا را حق ز زهد و عقل و علم ‌‌ برگزید از خلق و هم از داد و حلم

از پی ارشاد خلق ارسال کرد ‌‌ تا نگوئی حق ز لطف اهمال کرد

تا بگویند آنچه میگوید طبیب | با مریض از نفع و ضر نار و سیب
لیک باید بشنود از وی سخن | ورنه بیمارش بگدازد بدن
گر ترا قدری بود هوش و نظر | در جلال و قدر و قدرتشان نگر
خاصه فخر و اشرف پیغمبران | که شدی مبعوث در آخر زمان
عقل اول فیض آخر مصطفی | که بود خورشید با نورش هبا
علة غائی خلق کاینات | کاینا تش محو و مات اندر صفات
بحر رحمت کرد اکرامی عظیم | دهر مفلس را از آن در یتیم
در شب معراج با حق راز گفت | آنچه دل میخواستش آن باز گفت
عفو جرم عاصیان بودش امید | این عنایت از حقش آمد نوید
گوهر مقصود خویش از بحر جود | برگرفت آن گوهر بحر وجود
خویش را پروانه سان بر نور شمع | زد تن و جان هوش و بینائی و سمع
چون ز وصلش نقش خود بر باد داد | نقش خویشش داد آن نقاش راد
پس بباید با تن و جانی دگر | هوش دیگر دیگرش سمع و بصر
زان سپس گر دید و گر گفت و شنود | خود سری نه زان سری بود آنچه بود
من چگویم وصف او با این زبان | که خدایش واصف است و میزبان

بنگر اندر عقل و علم و حکمتش — سر مپیچ از دوستی و طاعتش

طاعت او طاعت یزدان بود — خود بر این دعوی دو صد برهان بود

طاعت حیدر مرا او را کافی است — از مرض را این دوای شافی است

شناسی قدر حیدر را درست — یا که هستی در مقاماتش نوست

شمه بشنو ز وصف مرتضی — تا بدانی چیست قدر مصطفی

درکهاش خیره چشم آسمان — بد چه برتر ز آسمانش آستان

آیه حق و از او آیات حق — فاش در عالم ولی خود مات حق

انقدر آیات حق را او گشت فاش — که بگفتند از یقین قومی خداش

زد بر آتش یک ایشان را چه بد — که خدائی بنده را کی رسد

حق نیم من لیک گردد آشکار — گه بگه از من صفات کردگار

حکم من جاری بود بر نه فلک — پاسبان درگهم باشد ملک

نور من بخشیده ام بر مهر و ماه — ریزه خوار سفره ام درویش و شاه

میکند امرم قضا را و قدر — هر نفس مامور بر هر خیر و شر

تا نگویم ابر کی بارد مطر — تا نخواهم برگ کی آرد شجر

رنگ و بو من بر گل و سنبل دهم — من غم گل بر دل بلبل نهم

قمری از من طوق دارد در گلو — طوطی از من یاد دارد گفتگو

بحر هستی را ببین گوهر منم — کشتی افلاک را لنگر منم

حاجت هرکس ز من گردد روا — هر مریضی می چشد از من شفا

بی ولایم طاعتی نبود قبول — با کمالش از اصول و از فروع

بی مرادم کی وزد در دشت باد — یا بدریا کشتیی را بر مراد

بی نفاذم کی زند خور سر ز کوه — هر سحر با این فروغ و این شکوه

زان نفس که نفخ جان در گل شده — نام من حلال هر مشکل شده

آنکه او غالب بهر غالب منم — آنکه او مطلوب هر طالب منم

حق نیم من نور حقم آشکار — شد ز من نام حق اندر روزگار

حق نیم من نور حقم بس مخفیی — کز من اندر صلاح آید عیسیی

در جهان فاروق اشرار و خیار — در قیامت قاسم فردوس و نار

آنچه گفتم صد چنان تر میکنم — لیک بر فرمان داور میکنم

تا نگوید او نمی جنبم ز جای — کی کنم کاری نخواهد تا خدای

بندهٔ هستم من از آن لایزال — که من بخشیده این عز و جلال

مدح حیدر کار هر چون بنده نیست — کیست گر مدحش چه من شرمنده نیست

وز پی او یازده تن بر شمار کز نسلش حجتند از کردگار

هر یکی چون مصطفی و مرتضی رهبر خلق و بهر ظلمت ضیا

حالیا ایام خاتمشان بود خاتمهٔ هر دو عالمشان بود

او سلالهٔ فاطمه و مرتضی است عسکری را پور و بر ما مقتدا است

نخل باغ احمد و همنام او نخل جور از بیخ کندن کام او است

قول و فعلش قول و فعل احمد است هر که ضد او بر احمد هم ضد است

فیض بخش آسمانست و زمین هم بود بر هر که در این دو مکین

غایب از ابصار و در ابصار فاش کاش بگرفتی حجاب از چهره کاش

روزی آید کافتاب طلعتش چهره بنماید ز ابر غیبتش

چون براندازد ز ماه رخ نقاب از فروغش تیره گردد آفتاب

از ظهورش دل فتد اندر خیال از ظهور کرد کار لا یزال

هر چه از شرع پیمبر مانده سست او کند با تیغ برانش درست

می روان سازد ز خون کافران سیلها از باختر تا خاوران

هم مسخر گرددش روی زمین چون زمین تا آسمان هفتمین

این سخن بگذار و مطلب کن تمام گفته شد ما قل خیر الکلام

ما در آن بودیم با افغان و آه | که بعقل آئیم و زاو پرسیم راه

چون سخن اینجا رسید ای تیزهوش | فرق عقل و نفس اماره نیوش

آنکه میگوید بترس از کردگار | گر نه بخشد جرم جابت هست نار

آنکه میگوید اطاعت بر رسول | واجبست و قول او را کن قبول

آنکه میگوید قناعت پیشه به | حب دنیا کندن از دل ریشه به

آنکه میگوید مرو در پیش شاه | با گدایان باش و جویای آله

آنکه میگوید برنج تن بساز | هرچه رنجت بیش شد کن شکر باز

آنکه میگوید بهر درد و عنا | صبر را کن پیشه صبر ای مبتلا

آنکه بدهد از حسودیت احترز | وانکه از کبرت دهد پرهیز نیز

آنکه میگوید بخود منگر درست | چون چشیدی زین اطاعت نخست

که مبادا عجب بر جانت زند | خاسر دنیا و عقبایت کند

اینهمه اندرز عقل است ای ندیم | پیروی کن پیروی بی ترس و بیم

تا بهر کامی دو صد گل رویدت | نرگس و ریحان و سنبل رویدت

وانکه اول گو مدت زندان کجاست | این کهن دیر از قدیم اینسان بپاست

اینهمه گفتارهای انبیا | شد چه حاصل یا چه شد از اوصیا

پس بگوید فی المثل گرهم چنین / باشد و صادق بوند این مرسلین

حق چه محتاج است بر طاعات ما / با چه راحت میبرد ز آفات ما

بار میگوید که شبهه کن قوی / من نگردم طاعت و گشتم غوی

بر قبول انبیا حق غافر است / رحمتش بر عاصیان زاساتر است

از چه حالی ریش خود من بر کنم / خویشتن را در بلاها افکنم

قرب شاه و سیم و زر را کف نهم / آبرو بر باد بی رائی دهم

می که رسوا کند بدنام را / میبرد دلبسکن غم ایام را

خود بده انصاف من ای هوشیار / که چسان از کف دهم زلف نگار

اینهمه وسواس آن اماره است / که بسی غدار و بس مکاره است

آنچه از آزار آن عیاره است / کی زنیش عقرب جراره است

تن بخواهشهای نفس ار نمیدهی / ای برادر کی ز دوزخ میرهی

کار عقل و کار نفست چون عیان / بر تو شد دیگر تو خود دان ای فلان

عقل گوید آن تحفهای عزیز / نفس خواهد تا شوی تو ریز ریز

این دو سرهنگ قوی با یکدگر / دائما در تو بجنگ و شور و شر

تاکدام از این دو را باشد ظفر / تاکدامین راه دو بر باد سر

حکمت حق در تو این تقدیر کرد — از نمایش را چنین تدبیر کرد

هرچه کرد او کرد بر وفق صلاح — تا مگر یابی تو راهی بر فلاح

الغرض دیدی تو راه و چاه را — عذر نبود زین سپس آگاه را

در رهت باشد عنایات اله — در جهت باشد دو صد افسوس و آه

من رهت بنموده ام لیک از اله — بایدت توفیق جستن هر بگاه

تا جهان را بگذرانی بی خطر — پس شوی زی ناز و نوش مستقر

ناز و نوش و نقل باده بی خمار — بر سریر شاهی و پیش نگار

آن نگار دل نواز با وفا — که توان کردن دو صد جانش فدا

گاه از وصلش کنی شکر اله — گاه محو و مات آن روی چو ماه

من چگویم بیش از آنم فهم نیست — کان نشاط آنجا نه از فهمید نیست

پس اطاعت مر نبی را لازم است — پیرو عقل اندرین ره جازم است

بعد از آن بر اوصیایش اقتدا — میکن بر هان تو جان را از بلا

این ره عقل است و دانایان شدند — گوی کام از دنی و عقبی زدند

گر تو هم خواهی از این ره رو مدام — تا بری در دو جهان کام از مرام

ورنه اینجا خواری است و طعن و دق — و اندر آنجا بر سرت هر دم نجا

اندر اینجا غفلت و حیرانی است — واندر آنجا آتش ارزانی است

عقل را راهی چون وفا کن مشتار — تا نشوی اندر دو عالم رستگار

چند گاهی با خرد پرواز کن — تا ابد پس بر ملایک ناز کن

هیچ چیزی در جهان ز الطاف حق — می نگیرد عقل را اینجا سبق

بر بقدر عقل از حق لطف و قهر — میرسد در حشر بر هر نفس بهر

حق بود عالم بهر کس هر چه داد — هم از او پرسد بحشرش ظلم و داد

لیک ابر رحمتش گر نفکند — سایه سیل قهرمان بر جان زند

لیک گر فضلش نیاید در میان — وای بر اهل زمین و آسمان

پس بحکم عقل در هر کار باش — بود خود را بهیده مندیش و لاش

قرب حق را از سفه از کف مده — بس بود گر کس بود انجا بده

انچه میباید زنخته باز خام — گر ترا هوشی است کشم والسلام

مثنوی

بی سبب این خیمه افلاک را — از عدم آورد و پس خاک را

پس ز کفی خاک ز اکرام و جود — بی طلب آورد مرا در وجود

تا کند احسان بمن آن ذو الکرم — تا خورمش نعمت و فیضش برم

پس پی صورت کریم خامه زد / خامهٔ قدرت بدل آمد زد

نقش من اینگونه که بینی ببست / هستیی کرد بیکبار دست

داد بمن جان و تن و عقل و هوش / نطق زبان گوش نصیحت نیوش

چشم من از دلبری و ساحری / غیرت خوبان شده و سامری

صورت زیبای من آنگونه بست / کامده ماه فلکش زیر دست

قد تو سرویست که سرو سهی / میکند از دلبریش کوتهی

تا تو بدانیش صفات و کمال / تا تو شناسیش بعز و جلال

گر تو بسنجی همه سر تا قدم / هی نگری صنعت و بینی حکم

بس نه بمن بین ز زمین تا فلک / تا نگری صنع حکیم یک بیک

تا کند اظهار کمالات خویش / قدرت و آیات و دلالات خویش

حکمت و علامی و خلاقیش / رحمت و فیاضی و رزاقیش

فضلش و انعامش و وهابیش / عفوش و اغماضش و توابیش

مصلحت انگیزی و ستاریش / مسئله آموزی و غفاریش

داد دلی هیچو یکی بحر ژرف / بلکه بر او بحر چه بر کوه برف

کشور ایجاد ز او کلبه / مهر ندارد بر او جلوه

مهر فروزد اگر این خاک را
او بنهد نیم ره افلاک را

تخت شهنشاه در آن خانه نیست
کز نکهش راه در آن خانه است

او یکی و بی شبه و بی شریک
....

عقل بر انشان نشناسائیش
وهم گریزان ز تماشائیش

پای خرد لنگ ز افعال او
عزت او و ان همه اجلال او

خلقت یک کون و تنی از بشر
هست بر او یکی و مختصر

حاجت خلقی بهزار اختلاف
یکنفس از قاف دهد تا بقاف

اینکه زنی دم ز صفات احد
خامه فرو بل که تو را آن نه حد

خامه فرو بل فکن انسو دوات
شعر تو انجا چه بود ترهات

الغرض از حکمت آن اوستاد
گشته پی عالم کون و فساد

این همه بنهاد مراد وجود
تا برمش از ره دانش سجود

من همه روز بلهو و لعب
شب همه شب در خور خواب شغب

گر نفسی نان و خورشش کم شود
صرع بمن مونس و همدم شود

نفس ز من مطلبه عز و جاه
دیو کند وین طلب دل سیاه

اشکم کافر طلبد نان خورش
تا بدهد نفس همی پرورش

تن طلبد این خز و سنجاب را | ورنه بریزد ز رخت آب را

آه ز نالیدن اہل و عیال | یک نفسم نیست از ایشان مجال

زانطرف امراض و علل بیحساب | آه گرانهاست چو زهراب ناب

اینهمه خواهند ز من این همه | زین همه باشد بدلم واهمه

حق ز تو خواهد عملی بی دغل | ای تو در اندیشت چو روباه شل

چون تو کشی این همه بار گران | چون تو کنی با صف گنداوران

خاصه بدین زشتی افعال خود | خاصه بدین کار بد و حال بد

معصیتی نیست که نا کرده | مظلمه نیست که نا برده

هیچ نرفتم زره بندگی | کاش نبردیم ز شرمندگی

بلکه نبردیم بتوحید راه | با همه توضیح نبی آه آه

گر نبود فضل خدا و رسول | در صف محشر که ردّ و قبول

یا ز علی وال وی آن طیبین | غوث دو عالم شه دنیا و دین

وای من از زشتی کردار من | وای من و حال من و کار من

دامن حیدر بکف آور وفا
تا برهی در دو جهان زابتلا

ساقی نامه

بده ساقی آن آتشین آب را | همان آب جان بخش جلاب را
میی ده که یکدم بیاسایدم | غمم کاهد و جان بیفزایدم
میی کز طرب پادشاهی کنم | عدو را ز غم چهره کاهی کنم
بیا ساقی آن آتش تر بده | به این خشک سر یک دو ساغر بده
بده می بیاد رخ شیر حق | که خواهم بگیرم ز دشمن سبق
بده می که از معجز حیدری | عدو را جهودی کنم خیبری
بده می که خواهم دلیری کنم | بدین سگ صفت نفس شیری کنم
بده ساقی آن جام آتش فشان | که هم نام سوزد از او هم نشان
بده می که خواهم کنم آشکار | یکی راز پنهان از این روزگار
میی ده کز او کامرانی کنم | دمی یاد روز جوانی کنم
چو بگذشت عمرم ز پنجاه و پنج | کمی کرد راحت فزون گشت رنج
قد راست سروم ز غمها خمید | رخ ارغوانیم شد شنبلید
دو بیننده ام آن دو روشن چراغ | که بودند روشنتر از شب چراغ
شخیده کنونند زاشک روان | چو نرگس که دور افتد از بوستان

تن نازپروردم از درد و رنج / برون از سرم کرده سودای گنج

ببوئی دلم را اگر هیچ مشک / نبوئی بسنجد خون ز جور رشک

خم زلف گردن با گوش من / شده مار ضحاک بر دوش من

توانائی پنجهٔ شیر گیر / ببستی درآمد چو روباه پیر

ز بس تیره کاری بدل از سپهر / رسیدم که از راه کین گه مهر

نه بر مهر او دیگرم اعتماد / نه از کین او دیگرم انقیاد

ز سیر کواکب درین کهنه دیر / ندیدیم خیری چو کردیم سیر

اگر شب برافرازدت پایگاه / دراندازدت صبح در قعر چاه

اگر نوشدارو بکامت کند / ز نیشش پرهیز خامت کند

هم از کین او چهره پرچین مکن / دل شادمان را تو غمگین مکن

هر آنچت قلم رفت بی کم و کاست / قلم درکش از چند و چون کان راست

زند دور چندان سپهرت بسر / که چون باز صیدت کند بی خبر

مرا عشق شد نیش چشم و دل / برآرد گل از خار و یا هم ز گل

بگیتی دلی خوش بغم کرده ام / نشاط از دل خویش گم کرده ام

سری گرم دارم ببازار عشق / دل از سوز و لبها ز گفتار عشق

به هر غصه ام دلنوازی کند / به هر فتنه ام چاره سازی کند

چو بیمار گردم به تیمار من / غم من خورد چون پرستار من

به تنهائیم مونس دل بود / مرا کار بی او چو مشکل بود

از این پس من و عشق غمخانه / به اطراف شمعش چو پروانه

نهم سر به حکمش چو فرمانبران / نه چون خودپسندان گردنکشان

به هر بیش و کم شاکرستم دگر / قبول ار کند چاکرستم دگر

ولای علی را شفیع آورم / سر فتنه جو را مطیع آورم

سر فتنه جو کی اطاعت کند / مگر بار حیدر شفاعت کند

سیه نامه هیچو من روسیاه / کجا جز علی دارد امیدگاه

نیابد دم نزع گر بر سرم / رود تا فلک آهم از بسترم

نریزد اگر آب لطفش بکام / ز مرگم بود تا جهنم دو گام

به قبرم نه گر مهربانی کند / ملک با من آنسان که دانی کند

بمحشر نگیرد اگر دست من / علمها شود جمله پابست من

کشد گر نه سوی خودش رخت من / صد افسوس بر روز و بر بخت من

الهی بالطاف پنهانیت / باعزاز و اوصاف سبحانیت

بطاعات سبحانی مردان راه / که در خلق چون در نجومند ماه

به آه دل دردمندان عشق / بنور جگرهای بریان عشق

که تکمیل تو دستم زدامان او / منور زخشم کن زاحسان او

مغنی کجائی رهی ساز کن / خدائی دری بر رخم باز کن

دل از مهر جمشید رخ بسرشته ام / بپیوند با رشته اش رشته ام

که من کاین همه بدکنشتی کنم / مگر خود ز مهرش بهشتی کنم

نه پندارمت ای مبارک درخت / که بگذاریم اندر آن سایه رخت

زجودت که بحریست گوهر فشان / وفا را مکن چون خزف بی نشان

قطعه

ایا بنده بد فعال جهول / ندانی مگر خالق و رازقم

بخورشید رخشان نگر نور ماه / رخ روز را نور شب فالقم

شب تیره آرم ز روز سفید / ز شام سیه صبح را فالقم

بگردنده گردان نگر چون ازان / بکار جهان فاتق و راتقم

خرد بنگر و نفس قدسی که چون / تبرکیشان در تو من حاذقم

کفایت کنم هم بر آن بنده / که باشد ز روی یقین واثقم

شفابخش رنجور نومید کیست
بجز من که از اولش خالقم

که بخشم و عیب پوش و رؤف
کریمم نه جز این بود لایقم

بگردش لی زرقت این نه رواق
تو گوئی چه پشد گرده رابقم

سحاب مطر بنگر و آب و خاک
بروزی خور از صامت و ناطقم

فواکه از اشجار از نخل شهد
رطب نه ز شکر ده از باسقم

ز من خواه روزی که در هر دو کون
بهر وعده بر بنده کان صادقم

نگارم چو نقش جنین در شکم
به رزق وی اندر جبین ناسقم

بکار تو گر واگذاری بمن
پی مصلحت راتق و فاتقم

چو عذرا بخوبی ولیک از صفات
چو باشی به بینی بجود وامقم

مشتاق زار غمینم بگو
که آه ترا من بسی شایقم

چه نالی ز عشقم تو در نیمه شب
بجنبد سویت الفت سابقم

فرو گیردت نوری از فوق عرش
که گوئی من از ما سوی فائقم

الٰهی تو آنی که گفتی و بیش
من آن بنده مجرم آبقم

بدین بد فعالی ولیک از امید
همی شهد عفو ترا ذائقم

تو گفتی تو ده زین دلارا نوید
که رحمت بود بر غضب سابقم

گرفتم گر افعال ناکردنی | رد و خاسر و آیس و زاهقم
روانی اگر سالها از درت | کنی نشره نام عایق و فاسقم
نباشد جز از فضلت ار هست امید | نه جز در ثنایت اگر ناطقم
نه جز بر ولای رسول الکمال | نه جز باب فضل ترا طارقم
بیکتائی ذات و وصف کمال | مقرم نه اخلاص، بی مارقم
در آن آستان با دو دست تهی | ز دنیی و دین بر رخت عاشقم
بلطف ار برافرازیم در صعود | نه افلاک را در دمی خارقم
دگر بفکنی از نظرسی وفا | کم از آب گندیده دافقم
بحق خداوندیت گاه نزع | مکن ز اهل بیت نبی فارقم
علی آن سپهر معالی که هست | ز دل مهر او هر نفس شارقم
الهی متاب آنذم از من رخش | که دیدار او را بسی شایقم
به آن دُر یکدانه ای بحر جود | بدو بخش و هم کن بدو لاحقم

مناجات

الهی ترا بندهٔ عاصیم | ز شیطان تبر از گنه کاریم
ز فرط گنه بر بجوم فرسی | غمم غم بود هم بغم شادیم

توکر نارضائی ز فعال من ‌‌ ولی بر قضاهای تو من راضیم
قضایت اگر بر دراند جگر ‌‌ نه دل بر کنم از تو نی شاکیم
بنعمت شکور و بنقمت صبور ‌‌ بهر حال بر عهد خود وافیم
تورا یاد آرم بپاکی همی ‌‌ که آن بد بد از تو بها پاکیم
نیم من از آن کز تو دورم کند ‌‌ خیالات شیطانی و واهیم
نیم من از آنها که کیشم برد ‌‌ کشیش به اندیش دیرانیم
نیم من از آنکس که راهم زنند ‌‌ خرافات خانان کرمانیم
تورا می پرستم بشاهنشهی ‌‌ فقیرم کنی گر دهی شاهیم
بقا و فنا نیست زینسان مرا ‌‌ که چون در تو فانی شوم باقیم
توئی انکه بتوانی از یکنظر ‌‌ شوی بر دو صد هم و غم کافیم
شبانگه ز فیضت بعیش و طرب ‌‌ سحر که ز عشقت مناجاتیم
مطیعم اگرچه خرابم ز می ‌‌ ربدم اگرچه خراباتیم
نیفتد ز لب تا دمی نام تو ‌‌ نخواهم بلا را بگردانیم
چه بیماری از من برد صبر و تاب ‌‌ ثنای جمیلت شود سافیم
ثنایت چگویم که حد ثنات ‌‌ بعجز اعتراف است و نادانیم

چه بر خلق و رزق و عطات کرم ‌‌‌‌ عنان بگسلد خنگ جنبرایم

چنان مست و بیدار رو در نظر ‌‌ که از غیر او بسته بینائیم

الٰهی نشانت بجویم که نیست ‌‌ دران غیر رهبان نادانیم

کجا جویدت تا بیابد بعجز ‌‌ بخاک درت این سر خاکیم

تو بیجائی و جاها از تو شد ‌‌ پدیدار و هم از تو پیدائیم

تو بیجائی و در همه جا توئے ‌‌ من از این دو جامات در سودائیم

ولی چون شب تیره ماهی تمام ‌‌ درآی بدل گاه تنهائیم

میادا که یکدم ز روی غضب ‌‌ مرا واگذاری بخود رائیم

مرا جان و تن دین و دنیا و دل ‌‌ بود در رهت تا چه فرمائیم

دو بار گنه هر یکی همچو کوه ‌‌ بدوش است ز اغراض نفسانیم

یکی ظلم بر خلق و دیگر بخویش ‌‌ که زین هر دو بس در پشیمانیم

دو بار گنه بل دو صد حیف چون ‌‌ پرستنده تو بیکتائیم

تولای آل رسولم که هست ‌‌ چه باک از هزاران سیه کاریم

الٰهی بفضلت کز ایشان بده ‌‌ نجات از عقوبات ظلمانیم

وفا کن زن این لافها را که من ‌‌ درین آستان خائف و راجیم

طبیعی نی و دهری و مزدکی | نیم شکر لله که التقیم
یکی شیعهٔ کامل چون کمیل | محبتیم منافق نه نی غالیم
عدوی نبی را عدویم بدل | ولی علی را ز جان والیم
بباب الله آن حجة بن الحسن | که ز ملحد و کافر و بابیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک | از وصف برون عزتک و اجلالک
بی حفظ تو یک لحظه دو عالم هالک | جان در کف و دل پیش تو دارد سالک

آخر نفسی برس که کیف حالک
درد و غم بیچاره کی و آمالک

ای خالق افلاک و مه و مهر و زمین | ایمالک دنیا و شه یوم الدین
ای واهب جان خرد و دولت و دین | ای قاضی حاجات لعین و عالین

بر حال من غمزده زار ببین
کز فرط گنه مانده بافات رهین

ای خاک درت تاج شهان و نشیان | ای نام تو آرام دل درویشان
ای یاد تو فریادرس دلریشان | ای بسته ز خود در ستم ره بدکیشان

ما کیش تو داریم و تبرا زیشان — رحمی که شدیم شادی بداندیشان

از رحمت تو واسع و شایع بجهان — بر وحش و طیور و دد و دیو و انسان

پس زان همه ممتاز شد انسان بیان — پس بار تکالیف نهادیش بجان

بیچاره ادا کرد نه بل صد از آن

حال این گنه و آن کرم بی پایان

ای هادی ختم رسل از دشت حطیم — ای کرده گلستان شرر ابراهیم

ای داده شفا بر تن ایوب سقیم — ای برده ز آدم خطر دیو رجیم

ای نام تو مشهور برحمن و رحیم

فضلی که نجاتم دهد از بار جحیم

ای داده تفوق بمحمد و به آل — بر جمله مخلوق ز افعال خصال

افعال خصالی که ز ما هست محال — هم باز بشر است بکمال احوال

اشعار متفرقه و رباعیات

ما را نبود راه بدان عز و جلال

ما را بدو گونست از ایشان آمال

یک شهر گرفتارند در سلسله موت — یک سلسله بیمار نه از نرگس جادو

آنرا که بطنازی خواهش که بنوازی — تیری بوی اندازی از غمزهٔ ابرو

از خال و خط مشکین و زجعد خم در خم | از خد خطا تا چین ترک تو و هندویت

رباعیه

گر ذره از مهر علی در دل نیست | خورشید فلک چراغی از محفل نیست
رو شاد نشین که شاه گشتی به دو کون | خوش باش که فردوس برین منزل نیست

رباعیه

ای شیر حق ای دست حق ای قدرت حق | ای چشم حق ای گوش حق ای آیت حق
ما را نبود در حق تو هیچ شکی | گوئی که اگر حقم و یا رحمت حق

رباعیه

کونین با افتخار از بود علیست | ارزاق خلایق همه از جود علیست
در دایره وجود گشتیم و جز او | یک نقطه ندیدیم که موجود علیست

رباعیه

شعری که زمانه آفرین میگوید | هم لوح و قلم عرش برین میگوید
آن مدح محمد است اما به از این | کاین نامه سیه بیه چنین میگوید

رباعیه

محروم شد اسکندر اگر ز آب حیات | با اینهمه جد و جهد اندر ظلمات

این سپر سکندر خدم از خط شریف	پیوسته چکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

گر زشت فعالم من و گر گبر و یهود	تو خوب خصالی و ترا عادت جود
گر عفو و گر غضب کنی دانم فاش	از خوب بجز خوب نیاید بوجود

رباعیه

بشکست بسی سفینه ام راه نفس	زانرو که براه حق نمی بینم کس
برگشته جهان سراسر از ظلم و نفاق	ای پادشه عصر بفریاد برس

رباعیه

هیچون تو دلبری در آفاق که دید	آرام دل و مونس عشاق که دید
چون حقه لبان لعل قند آمیزت	در کفه شکر چنین طاق که دید

رباعیه

من مهر تو و رزم تو اگر بر گیتی	در بند کیست شم بدین مسکینی
گر دارویی تلخ تحفه دادی لیکن	من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جهانست علی	آرام دل و مونس جانست علی

هر وصف که صد چو من براو بستاید　　صد مرتبه بالاتر از آنست علی

رباعیه

بگیتی دمی آب بیرنج نیست　　چرا اندر دم اژدها گنج نیست
ولی قول سنجیده بخردان　　کم از گنج نزد سخن سنج نیست

رباعیه

کی حال کسی چه من بخواری کس دید　　یا کار کسی چه من بزاری پس دید
کی بر هدفی تیر بلائی هرگز　　آنسان که بمن رسید کاری کس دید

رباعیه

آسوده کی دو گیتی از چون و چرا　　هم شاهی و سرفرازی اندر دو سرا
میخواهی اگر کوشش که تحصیل کنی　　در قلب رضا مهر سلطان رضا

رباعیه

فریاد ز دست نفس کافر فریاد　　زین دشمن خانه زاد خوگر فریاد
در دار فنا اگر بجنگش افتی　　از لغزش پای تو بمحشر فریاد

رباعیه

این ماه که هر شب بفلک تابان است　　تابندگیش ز مهر نور افشان است

وین مهر که هر صبح ز خاور بدمد ‏ ‏ ‏ نورش ز ضریح هشتمین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند ‏ ‏ ‏ بجز آن سوره ز پیش و پس ندارند

به بحر غم به لنگرگاه هستی ‏ ‏ ‏ وثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

از جمله الطاف خداوند جهان ‏ ‏ ‏ بر خلق جهان چه آشکارا چه نهان

هنگام بلا و فتنه فریادرسی ‏ ‏ ‏ مانند علی نباشد اندر دو جهان

رباعیه

دوشینه که سحر بانگ برآمد ز خروس ‏ ‏ ‏ آندم که ز حال خویش بودم مأیوس

در گوش کشانید سروشم که بکش ‏ ‏ ‏ دست طلب از درگه شاهنشه طوس

رباعیه

آفاق ز چیست گشته اینسان پر نور ‏ ‏ ‏ افراخته شد مگر حجاب مستور

از چهره گرفت پرده نور ازلی ‏ ‏ ‏ یا نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

گویند که عمر هر سفر کوتاه است ‏ ‏ ‏ گوینده از این سفر مگر گمراه است

چون باد برفت عمرها این راه | چون کوه بجا چو عزم شاهنشاه است

رباعیه

از فاطمه روزگار زینت بگرفت | از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
امروز زر شریعت از این مولود | فرمان رواج از مشیت بگرفت

رباعیه

گرچه همه جهان چو من محرم نیست | در کار بکر دلی چنین مبرم نیست
لیکن من از آن کریم دلی مثل و شریک | نومید نیم که کس چو او مکرم نیست

رباعیه

مژده ای شیعه که برزعم بداندیش حقیر | باز بر شد بفلک طنطنهٔ عید غدیر
چیست منکر چه بخور شید درخشان خفاش | کو مگر کور شوی ورنه ازاین غصه بمیر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دولت و جاه | چیزی نه طلب بود ای الله
لایق نه من از بدین اکرامم | بنگر کرم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند | جز آنسوره رئیس و پس ندارند

به بحر غم ملنگه گاه هستی | وثوق عرقه بر خس ندارند

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف ادرکنی | ای مهر معالی و شرف ادرکنی
ای شاهد بزم لوکشف ادرکنی | ای شیر خدا شاه نجف ادرکنی

رباعیه

ای صاحب سر من عرف ادرکنی | ای تیر تو را کفر هدف ادرکنی
ای رفته بصحرای نجف ادرکنی | رفتی تو و الله معک ادرکنی

وله ایضا

از آن ز دیده خلق جهان بود پنهان | که از جلال نگنجد بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطاهای خداوند قدیر | ماراست باندازه فضلش تقصیر

وله ایضا

ز بسکه همچو کبوتر ببام و در پریدم | بدام ناشده صیاد بال و پر ببریدم

وله ایضا

تیر خدنگ کاری این زال کوژپشت | صیدی که کرد دست بلا اینچنین نکشت

حالیا گرده بحران و یم خصم اشار | مگر از دوست رسد یکی و آید بشارت

وله ایضا

بیا بیا که دل از انتظار خونین است | ز هر چه شرح نویسم هزار چندین است

در تعریف اسب گفته

اسب نگو شاهدکی ماهرو | ماه نگویش صنمی تند خو

اسب نگو دلبرکی دلپذیر | مات بر او هوش من و عقل پیر

کاکل و یالش مثل چون کمند | وه چه کمندی که کشد دل به بند

کوهه او همچو یکی کوه قاف | پویه او چون خبر ملکراف

گاه برش بر دمن و بر جبال | طعنه زند بر نظر و بر خیال

کاکل و یالش بر هم ریخته | صد دل شیدا بوی آویخته

گاه روش نرم خرامد بر اغ | همچو یکی کبک در اطراف باغ

کوه بکاهد ز سم آهنین | دشت شکافد که تک زورکین

بر زبر سنگ سمش زرکین | نقش ببندد چو نخاتم نگین

عاقبت آن رشک مه و مشتری
گرد مرا از دل و جان مشتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فرزند خود محمد نوشته و مسمّی نصیحت آموز کاربست فرموده

این طرفه کتابیکه ز افکار وفا گشت
در سلسلهٔ نظم بدین گونه مسلسل

منشور نکو بینش بدیوان فصاحت
در محضر ابنای زمان گشته مسجّل

از پند دلاویز و ز اشعار طرب خیز
حجه بودش روشن و برهانش مدلل

لیکن بر ارباب هنر عرض چنین فصل
باشد بر یاقوت یکی پارهٔ جندل

یا در بر دریاچهٔ پهناور مواج
موجی دو سه بیحاصل بیهوده جدول

یا در بر تفاح شکر ریز گل آمیز
آن تلخ سرشت تن بیچاره حنظل

یا در بر آن سرو قد و قامت موزون
اعضای ضخیم من بد پیکر و هیکل

یا در بر توراة و زبور و صحف آرند
شعر متنبی دو سه بیمعنی و مهمل

با این همه تقبیح یکی نکته ز تحسین
باشد که مرا داشت بتالیف موکل

نزدیک به پنجاه هم و ماندست پس از ده
یک پسر ده ساله خلف آن نیز معطل

میخواستمش تربیتی گرچه مربی
بایست مربی شده بباشد از اول

من بیخرد و مهمل ارشاد چه خیزد
از مرشد بی تربیت و کور و کر و کل

لیکن چو کلام پدر از مهر به اندرز
باشد به اثر بر پسر چون شکر و خل

اندر خور فرزند اندر خور اندرز | شرحیش باجمال نوشتم نه مفصل

تاریخ نگار خردم خواست که سالش | انشا کند از طبع و کند عقدهٔ آن حل

ننشست و بختم رقم اینگونه قلم زد

دیوان وفا علم خرد دین مکمل ۱۲۹۶

بحمد الله والمنّة که این نسخهٔ شریفه در اینزمان بهجت توامان که زمان خلافت
و بهار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک خرگاه کیوان پیشگاه جمجاه مهر فروزنده
ایوان سلطنت بدر تابندهٔ اورنگ معدلت نجم درخشندهٔ دستگاه عظمت السلطان
العادل والملک الباذل شهریار تاجدار جم اقتدار (مظفر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه و دولته الی یوم القرار است بحجّه پیشگاه ملوک و هدیه ارباب سلوک
در سنه یکهزار و سیصد و بیست و دو هجری در دار الخلافه باهره طهران

بسعی و اهتمام جناب مجامد آداب ملا حاجی محمد
تاجر کتابفروش طهرانی بحلیهٔ طبع آراسته
گردید تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی نوزدهم ۱۹ شهر ذیحجه سنه ۱۳۲۲
کتبه الاحقر محمود الحسینی

ماده تاریخ نخست که جناب جلالتمآب آقا میرزا نقی خان ضیاء لشکر متخلص بدانش دام مجده نظر بسوابق مودت و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم مغفور حاجی حسینعلیخان وفا طاب الله ثراه بیان فرموده اند الحق در شیوائی و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای تمام تصنعات شعریه و محسنات نظمیه است که بر اهل فضل و دانش پوشیده نیست

بشاخسار درختی ز جنت الماوی — بخواب دیدم مرغی سپید بال افراشت

چو فر طایر قدسی ز پر او بنمود — پرید دل سوی آن مرغ کاشنا انگاشت

درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست — بگفتمش ای بسعادت چنانچه دل پنداشت

ز شاخسار جهان زی جنان زدی پرواز — چه پیش آمدت ای جان که بر تو این بگماشت

بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد — بدان سرای که باید گذشت و می بگذاشت

بگفتمش بچه سان حاصل از عمل کریم — بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت

بگفتمش بوفات وفائی تاریخ — چه گوئی آنچه تو گوئی بخواهم آن بنگاشت

بگفت چونکه جهان را سر وفا نبود
بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت